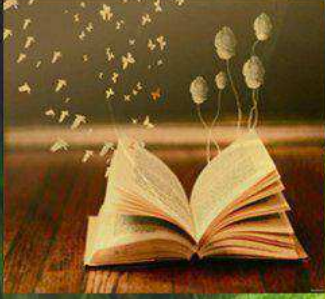




رمان: عشق اول عشق آخر

نوشته: سپیده سوزنی



عشق اول عشق آخر سپیده سوزنی



عشق اول
عشق آخر

آن لحظه ای که از زندگی خسته ای و همه چیز بیشتر از گذشته بوی تکرار می دهد؛ عشق آرام و بی صدا، پاورچین پاورچین، در آستانه ی قلبت قدم می گذارد و به در و دیوار دلت رنگ انتظار می پاشد.

می گویند حرفی که از دل بیاید به دل می نشیند؛ پس سرتاپای وجود من دل می شود تا گرمای عشق را با تمام التهابش حتی شده در دل یک نفر روشن کنم.

تقدیم با عشق... به همه ی کسانی که عاشقند... همه ی آنهایی که عاشقانه نفس میکشند و زندگی می کنند.

وقتی مطمئن شدم قدرت از خونه رفته، آخرین تیکه از لباسم رو هم، از توی صندوقی که گوشه ی اتاق بود درآوردم و توی کوله م گذاشتم. با قدم هایی لرزون به سمت طاقچه رفتم و از پشت قاب عکسش کسته ی مادرم آدرس هایی رو که قبل از مرگش بهم گفته بود اون جاست رو برداشتم و برای آخرین بار به اتاق روزگار بدبختی م نگاه خریدارانه ای کردم. گرمای اش که چشم هام رو می سوزوند اما فرصتی برای ضعیف بودن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم. پاروی همه چی گذاشتم و با دلی ش کسته با عجله از پله ها پایین اومدم...

وقتی به در حیاط رسیدم هرکاری کردم نتونستم بازش کنم. قدرت لعنتی فکر همه جارو کرده بود و از ترس این که فکر فرار به سرم نزنه در رو قفل کرده بود. انگار خودشم می دونست جز مادرم بهونه ای برای موندن من توی اون خراب شده ندارم... حالا که اون نبود دلیلی هم برای ی ک ثانیه بیشتر موندن منم وجود نداشت. اون قدر توی تصمیمی که گرفته بودم مصمم بودم که اگه صدتا دیوارم جلوی روم بود باز ازش می گذشتم.

با این فکر چنددفعه به قلاب بالای در دست انداختم تا از در بالا برم اما نتونستم. با بدبختی از زیر زمین یه پیت خالی پیدا کردم و کشون کشون تو حیاط آوردم و زیر پام گذاشتم. مثل مارمول که یه پا به در، یه پام به دیوار بالا رفتم اما برای پایین اومدن مجبور بودم بپریم. چشم هام رو بستم و به هر بدبختی که بود پریدم، اما از شانس خوش آب و رنگی که دارم تا رسیدم زمین جیغم هوا رفت. پام گرفته بود به گارد آهنی در همسایه بغل دستیمون و داشت از درد می ترکید.

از شدت درد مثل مار به خودم میپیچیدم و فقط مچ پام رو فشار می دادم. وقتی یه کم حالم سر جاش اومد، پاچه ی شلوارم رو بالا زدم و دیدم مچ پام بدجوری جر خورده و داره خونریزی می کنه. سریع یه گوشه ی لباسم رو پاره کردم و به دور زخمم بستم و مچ کم اونو گره زدم.

هر لحظه مم کن بود یه آشنا از راه برسه و باید هرچه زودتر از اونجا می رفتم. باهر مصیبتی بود از جام بلند شدم و لنگ لنگون کوچه رو رد کردم و به خیابون اصلی رسیدم.

برای اولین بار توی زندگیم مته آدمای پولدار دستم رو برای اولین تا کسی بالا بردم و گفتم: در بست...

راننده از خدا خواسته با شنیدن حرف من چند متر جلوتر ترمز کرد و حتی به خاطر من دنده عقب اومد. شیشه ی جلو رو پایین کشیدو با احترام گفت: کجا تشریف می برین؟

از حرفش کلی خر کیف شدم و گفتم: «ترمینال»

گفت: «بفرمایین... می رسونمتون.»

در عقب رو باز کردم بدون هیچ حرفی روی صندلی راحتش ولو شدم. یه دفعه از کلاس گذاشتم خنده م گرفت و همون طور که با حسرت از پنجره به بیرون نگاه می کردم یاد گذشته هام افتادم.

تموم دوران بچگی و نوجوونیم رو ، توی همین خیابونا، سرهمین چهارراه ها، منت همین تا کسیا رو می کشیدم تا فقط چندثانیه شیشه هاشون رو پایین بکشن تا بتونم بهشون فال، گل یاهر کوفت و زهرمار دیگه ای بفروشم. چقدر با بچه ها مسخره شون می کردیم و بهشون میخندیدیم...

به پز دادنای ماشینای مدل بالا، کلاس گذاشتن آدم هایی که حتی می ترسیدن واسه چندثانیه شیشه هاشون رو پایین بدن و به حرفمون گوش کنن. شاید می ترسیدن نفس های کثیف و پراز دود ما به سرو صورت آرایش کرده و ادکلن زده شون بخوره و اون وقت مجبور بشن سرتا پاشون رو آب بگیرن. اینا همش برامون درد بود اما بهشون می خندیدیم. مگه چاره ای به جز خندیدنم داشتیم.

نمی دونم چقدر تو دنیای خودم غرق بودم که یکدفعه صدای یه آشنا به گوشم خورد:

« بادکنک.... بادکنک عروسکی، بادکنک گازی... همه جور بادکنک داریم. آقا شما بادکنک نمی خواین؟ شما چی خانوم؟ تورو خدا یه دونه واسه بچه تون بخرین. به خدا دارم ارزون میدم.»

این صدای اصغر بود که داشت از پشت به سمت ماشینی که من سوارش بودم می اومد و هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. با ترس بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، کلاهم رو به روی صورتم کشیدم و بیشتر خودم رو، توی صندلی پخش کردم تا نتونه یه وقت منو از پنجره ببینه و بشناسه. راننده که متوجه ی رفتار مشکوک من شده بود نگاه کج و کوله ش رو از آینه بهم دوخت و بعد از کلی من من کردن گفت: « مشکلی داری جوون؟»

خواستم جوابی بهش بدم که یکدفعه دیدم اصغر کنار ماشین بغل دستیمون ایستاده و داره بادکنک می فروشه .

نفسم توی سینه م حبس شده بود و همش می ترسیدم منو ببینه و بشناسه و به همین راحتی تمام نقشه هام نقش بر آب بشه.

اصغر از شاگردای قدرت بود و بدجوری پاچه خواریش رو می کرد. تا جایی که اگه پشه از بالاسر ماها رد می شد فوری می رفت به قدرت می گفت تا خودش رو پیش اون عزیزتر کنه. اصلا بخاطر همین کاراش بود که تونسته بود رئیس بچه های سر چهارراه بشه. دیگه کم مونده بود از ترس خودم رو خیس کنم که دعاهام مستجاب شد و بالاخره چراغ سبز

شد. با حرکت کردن ماشین انگار تو دل من از خوشحالی قند آب کردن و نفس راحتی کشیدم. با دستمال یزدی که تو جیبم بود عرقام رو خشک کردم و خدا رو صد بار شکر کردم.

راننده که هنوز از من جوابی نگرفته بود نگاه عاقل اندر سفیهی از آینه بهم انداخت و دوباره سوالش رو تکرار کردو این بار من با خیال راحت بهش گفتم: «نه داداش، چیزی نیست. گلاب به روت یه کم دلم پیچ می زنه.»

راننده باحرف من خنده ی بلندی سر داد و گفت: «این جور که تو میری رو دست انداز و بر می گردی معلومه حالت خیلی زاره.»

راننده ی بیچاره حرفامو باور کرده بود. دوست نداشتم به دروغ گفتم ادامه بدم ولی برای رسیدن به هدفم نباید کوچکترین ریسکی می کردم و به کسی اعتماد می کردم. باید کاری رو که شروع کرده بودم تموم می کردم به همین خاطر شروع کردم به کولی بازی در آوردن و با آب و تاب بیشتری گفتم:

«آی گفتی! دست نذار رو دلم که خونه. دیروز بعد از کلی گرفتاری یه سر رفتیم بازار و بعد از کلی خرید دیدیم قار و قور این شکم بدجوری بلند شده. هر چی زدیم به در بی خیالی دیدیم نمی شه و باید از خجالتش در بیایم. این بوی کباب ترکی های سر بازارم که دیگه نگو؛ داشت دیوونمون می کرد. خلاصه جاتون خالی رفتیم دو پرس گرفتیم و به گوشت و استخوونمون چسبوندیمش.»

چشمت روز بد نبینه، خوردن همانا و شل شدن پیچ و مهره مونم همانا....

راننده که از حرف زدن من خوشش اومده بود یکسره می خندید و آخرش به سرفه افتاد اما باز تو اون حال، بریده بریده گفت: «خب؟ بعدش چی شد؟ بعدش رو بگو.»

— هیچی دیگه. کجا بودم؟ آهان! جونم برات بگه که خوردن همانا و مردن همانا. خلاصه بعد از اینکه کارم تموم شد یه دربست گرفتم و سر کوچه مون پیاده شدم، اما چشمت روز بد نبینه، آخرشبی با اون حال بدم با منیر خانوم، فضول محله مون روبرو شدم. تا چشمش به من افتاد چندبار عینکشو روی دماغش بالا و پایین کردو مثل همیشه دست به کمر گفت: «بلا به جون گرفته، نصفه شبی قرت گرفته؟ چرا این جوری راه میری؟»

حالا منم که دارم از دل درد به خودم می پیچم، نمی تونم جوابش رو بدم. وقتی دید من ساکتیم اونم چند لحظه ساکت شد و بعد که انگار چیزی یادش افتاده باشه، عصبانی با عصا به سمتم حمله کرد و پرتم کرد روی زمین و همون طور که با عصا و مشتاش رو سرو صورتتم می کوبید گفت:

«ای بلا به جون گرفته! رفتی از این قرصای کوفتی خوردی؟ آره..؟ شنیده بودم جوونا وقتی از این قرصا میخورن فنراشون در میره و هر چی قر توی این کمر وامونده شون جمع شده رو با این آهنگای دوبس، دوبسی میریزن بیرون، اما دیگه این طوریش رو ندیده بودیم. این قدر وضعت خرابه که بدون اون آهنگای زهرماریم کمرت داره دور میدون میره و برمی گرده.»

آخه خجالت بکش بچه... ما سن و سال شما بودیم کی از این غلطا کردیم که حالا شما دارین می کنین؟ بزنم توی اون سرت جونت بالا بیاد؟

خلاصه سرت رو درد نیارم داداش. آش نخورده و دهن سوخته. اون قدر از دستش فحش و کتک خوردم که تو زندگیم از ننه و بابام نخورده بودم. نمی دونم من چه هیزم تری به این منیر خانوم فروخته بودم که همیشه علاقه ی شدیدی به نصیحت کردن من داشت. عاشق این پشتکارش بودم که هیچ وقتم از تربیت کردن من خسته نمی شد .

راننده که از خنده روده بر شده بود به زحمت گفت: «خدا بگم چی کارت نکنه. می دونی چند وقت بود این طوری نخندیده بودم؟ بیا ! اینم ترمینال...»

- دستت درد نکنه داداش ،کرایه ی ما چقدر می شه؟

- برو به سلامت. مهمون خودمی

- آخه این جوری که نمی شه!

-چرا نمی شه؟ خنده ای که رو لبم آوردی باشه کرایه ی من. برو خدا به همبرات.

-خیلی آقایی . خداحافظ

-به سلامت

خوشحال از اینکه کرایه ی تاکسی تو جیبم مونده پیاده شدم و کلاهم رو پایین تر کشیدم تا وارد ترمینال بشم، اما هنوز از ورودیش نگذشته بودم که یه اتوبوس جلوی پام نگه داشت و شاگردش داد زد :

« شیراز! سه نفر ... بدو فقط سه تا جای خالی داریم.»

از خدا خواسته سریع سوار اتوبوس شدم و پشت سرمم یه زن و شوهر جوون سوار شدن. تموم صندلیای جلو پر بودن و من همون طور که به سمت صندلیای آخر می رفتم زیرچشمی همه ی مسافرا رو برانداز می کردم تا نکنه یه آشنا توی ماشین باشه. وقتی به صندلی آخر رسیدم نفس راحتی کشیدم و کنار مرد جوونی که داشت بیسکویت می خورد نشستم.

مرد جوون با دیدن من خودش رو کمی جمع و جور کردو پاکت بیسکوویتش رو به سمتم گرفت و گفت: «بفرمایین!»

صداش اونقدر گرم و دلنشین بود که احساس می کردم سالهاست که اونو میشناسم. اون قدر گشتم بود که دلم میخواست همه ی بیسکوویتاش رو بگیرم اما روم نشد. انگار اونم متوجه ی تردید من شد که بلافاصله گفت:

«نترس پسر جون، بردار! نمک گیر نمی شی»

با این حرفش دیگه خجالتم ریخت و دو تا از بیسکوویتاش رو برداشتم و ازش تشکر کردم، اونم در جوابم لبخندی زد و گفت:

«قابلت رو نداره ، چرا این قدر تعارف می کنی؟ به نظر پسر خوبی می آی ، اسمت چیه؟»

اون قدر هول شده بودم که نمی تونستم جوابش رو بدم ، نمی تونستم حالا که تنها شدم به اولین کسی که سرراهم سبز شده بود اطمینان کنم و رازم رو برملا کنم. مرد جوون وقتی سکوت منو دید با ناراحتی ادامه داد:

« از سوالم دلخور شدی؟ اگه دوست نداری جواب نده.»

-نه. این چه حرفیه.

-آخه تو فکر رفتی

-نه. داشتم فکر می کردم کدوم اسمم رو بهتون بگم که باکلاس تر باشه. بعضی دوستانم بهم

می گن فری خالی بند. بعضیام بامرام صدام میکنن. دوستای فابریکمم ممل صدام میکنن

مرد جوون با شنیدن حرفام لبخندی زد و با زیرکی گفت:

«چه اسمای جالبی. اما حواسم هست که بازم اسم واقعیت رو نگفتیا»

ازش رودست نخوردم و سریع در جوابش گفتم:

-شما که خودت همونشم نگفتی.

-راست میگی

و در حالیکه دستش رو به سمتم دراز می کرد با خوشرویی گفت:

« امیر هستم... امیر اصل شیرازی»

دستش رو به گرمی به نشونه ی دوستی فشردم و گفتم:

«خوشوقتم. از فامیلیت معلومه که یه شیرازیه اصیلیا...»

-آره. همه ی اجداد من توی شیراز به دنیا اومدن و از دنیا رفتن ، اکثرشونم تو کار شعر و

شاعری بودن

- بالاخره هم جواری با حافظ و سعدی باید یه جووری روشن تاثیر گذاشته باشه دیگه !

-این یکی رو راست گفتمی. نخاله شون فقط من بودم که سنت شکنی کردم و رفتم تو کارای فنی.

با حرفش خنده ی ریزی کردم و گفتم: «از آدمایی که می خوان یه جورایی با بقیه فرق کنن خوشم می آد. وقتی خواستی سنت شکنی کنی خانواده ت باهات مخالفت نکردن؟»

- چرا ، تا دلت بخواد. اونا دلشون می خواست من تحصیلات دانشگاهیم رو توی رشته ی ادبیات ادامه بدم اما من از کارای فنی بیشتر خوشم می اومد و چون از بچگی هم توی تعمیرگاهها شاگردی می کردم به زور دیپلم رو گرفتم و یه مغازه باز کردم...

با خنده گفتم: «لابد مکانیکی؟»

در جوابم خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «آره. مکانیکی... تازه هر وقت بابای خدا بیامرزم داغ دلش تازه می شد میگفت: «تو، توی کله ت عقل نداری پسرجون... زنا دنبال مردای رمانتیک و اطو کشیدن. درست رو که نخوندی، اینم از کارت... اگه عقل خودت نمی رسه حداقل به حرف منی که شیش تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم گوش کن.»

-خدا بیامرز راست میگفت دیگه. لابد حالا که به حرفش گوش نکردی، شبا وقتی باسرو صورت روغنی و لباسای کثیف میری خونه باید کلی غرغر از زنت بشنوی.

لبخند تلخی در جوابم زدو گفت:

«نه...من هنوز ازدواج نکردم، با مادرم زندگی میکنم.»

نگاه خریدارانه ای به سرتاپاش کردم و با تعجب گفتم:

«جدی میگی؟! تازه من فکر می‌کردم دو، سه تام بچه داشته باشی. بهت می‌خوره از این مردای نجیب و خانواده دوست و یه کمم زن ذلیل باشی»

به حرفم لبخندی زدو گفت:

«همه ی اینا تو صورتم نوشته شده؟»

- آره دیگه... نگات خیلی مهربونه ، خودتم آدم خوبی به نظر میای ؛ از اون آدمایی که هر دختر آرزوشه بقیه ی زندگیش رو کنارت بگذرونه ، اصلا نمی‌فهمم که چرا تا حالا ازدواج نکردی.

-خب! وقت کردی یه کم ازم تعریف کن، یادم باشه از این به بعد خواستم برم خواستگاری تورو با خودم ببرم.

-جون داداش هندونه ی الکی زیر بغلت نمی‌ذارم، من از این اخلاقا ندارم... به قول دوستم خواستنی هستی که میگم. واقعا برام سواله که چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

نگاه غمگینش رو از من دزدید و با صدایی غصه دار گفت:

«چی بگم ممل.شاید الان معنی حرفایی رو که بهت می‌زنم نفهمی اما وقتی بزرگتر شدی و تو موقعیتش قرار گرفتی به تک تک حرفایی که می‌زنم می‌رسی.

یه گل تا وقتی غنچه ست قشنگی و طراوت داره وقتی که شکفته می‌شه بعد از یکی ، دوروز طراوتش رو از دست می‌ده و پرپر می‌شه ، زمان ازدواج آدمام مثل این گل می‌مونه ...

تا جوونی دل و دماغ عشق و عاشقی داری؛ یه کم که می گذره انگار دیگه حال و حوصله ی خودتم نداری، دیگه هیچ کی به دلت نمی شینه و ترجیح می دی تنهایی، بقیه ی راه زندگیت رو طی کنی.

اون موقعا که جوونتر بودم با مادرم چند دفعه رفتیم خواستگاری؛ اما هر دفعه به یه بهونه جواب رد می شنیدم. یکی می گفت تحصیلات دانشگاهی نداری، اون یکی مهریه ی بالا می خواست و یکی دیگه هم می گفت با مادرت زندگی نمی کنم.

شنیدن این بهونه ها از جواب منفی دخترا سخت تر بود. فقط یه مرد می تونه سختی این لحظه رو درک کنه. سختی نه شنیدن رو...

تو اون روزا دوست داشتم یکی از این تعریفایی که تو کردی رو از زبون یکی از اون دخترام می شنیدم، اما واسه هیچ کدومشون خوب و پاک بودن من ملاک اصلی انتخابشون نبود. چند وقتی به همین منوال گذشت و من هنوز توی یه تعمیرگاه کوچیک کار می کردم.

نزدیک عید بود که یه دختر خوش تیپ و خوش برخورد ماشینش رو آورد پیشم، تا براش تعمیر کنم. احساس کردم نگاهش با بقیه فرق داره. انگار با نگاهش باهام حرف می زد. با همون یه نگاه اون قدر عاشقش شدم که شبا خوابم نمی برد. تو بیداری به فکرش بودم. تو خواب به فکرش بودم. ازدواجم، بابا شدنم، پیریم رو، همه ی دارو ندارم رو، تو رویاهام با اون دختر ساختم. اون قدر از عشقش سرخوش بودم که بی دلیل همش می خندیدم و هربار می رفتم جلوی آینه، احساس میکردم گونه هام گل انداخته، خلاصه به هر مصیبتی بود خجالت رو کنار گذاشتم و وقتی اومد ماشینش رو تحویل بگیره دلم رو به دریا زدم و ندیده و نشناخته ازش خواستگاری کردم. اونم انگار منتظر شنیدن همین حرف از دهن من

بود که بدون هیچ فکری درجا قبول کرد و گفت باشه ولی یه مدت باهم دوست باشیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم و بعد از اون به خانواده هامون بگیم. منم دو دوتا کردم و دیدم حرف خوبی می زنه، بخاطر همین قبول کردم. از فردای اون روز بعد از ساعت کاری من قرار می داشتیم. خوب و خوش باهم می رفتیم می گشتیم و عشق واسه هم تیکه پاره می کردیم، برای اینکه جلوش کم نیارم هرروز یه خرده از پس اندازم رو بر میداشتم و براش خرج می کردم. ادکلن، لباس، رفتن به رستورانای معروف... هر کاری که از دستم بر می اومد براش می کردم.

امیر به اینجا که رسید چند لحظه سکوت کردو بعد در حالیکه سعی میکرد چشمای پر از اشکش رو از من بدزده ادامه داد: «هرکاری که براش می کردم واقعا با تمام وجودم بود، وقتی خوشحالیش رو می دیدم انگار دنیا رو بهم می دادن.

هزارتا نقشه واسه عروسی و آینده مون می کشیدم و اونم پابه پام می اومد. با هر جمله ای که از زندگی مشترکمون می گفت انگار دلم رو تیکه تیکه می کرد و دوباره می دوخت. همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه یه روز یکی از دوستانم بهم زنگ زد و گفت باید خیلی زود بینمت. بهش گفتم من مغازه کاردارم و نمی تونم پیام بیرون. یه دفعه دیدم به یه ربع نرسیده تو مغازه، جلوم سبز شد.

نمی دونم چقدر باعجله اومده بود که بعد چند دقیقه هنوز نفس نفس می زد. تو چشماش ترسو اضطراب رو به خوبی می دیدم اما انگار هنوز واسه گفتن حرفاش بهم تردید داشت که هی این پا و اون پا می کرد. منم که از سکوتش کلافه شده بودم بی حوصله گفتم: «چته مرتضی! تو که منو نصفه جون کردی.»

اختصاصی کافه تک رمان

بیچاره باترس گفت: «باشه .میگم ، ولی قول بده عصبانی نشی»

این بار نوبت من بود که از ترس رنگو روم رو ببازم . با عصبانیت گفتم: « د جونت بالا بیاد ، میگی چی شده یانه؟»

با شنیدن تهدیدم باعجله گفتم: «دیروز ساعت شیش با کی و کجا بودی؟»

نگاه چپ و چوله ای بهش کردم و گفتم: «بازرسی یا فضول؟»

آخه دیگه لیلا رو ناموس خودم می دونستم و برام زور داشت که بخوام جلوی رفیقم اسمش رو بیارم . اون فقط مال من بود و دلم نمی خواست در موردش با هیچ کی حرف بزنم، دلم نمی خواست آفتاب و مهتاب ببینتش. می خواستم فقط مال من باشه. فقط مال من...

مرتضی وقتی دید من قصد حرف زدن ندارم کلافه گفتم: «خواهش میکنم جوابم رو درست بده! موضوع مهمیه...»

نگران گفتم: «با یه دختر خوبی آشنا شدم که اسمش لیلاست ، با هم رفته بودیم همین پارک سر کوچه.»

مرتضی با شنیدن حرف من، مثل کره وارفت و با کف دست به پیشونیش کوبیدو آرام گفتم: «وااای!... پس درست دیدم»

دیگه داشتم از اون همه استرس دیوونه می شدم. سرش داد زدم و گفتم: «میگی چی شده یانه؟»

با خجالت گفت : «به خدا اگه هر کس دیگه ای با این دختر دوست می شد اینقدر تعجب نمی کردم اما تو چرا؟»

من که دیگه لایلا رو ناموس خودم می دونستم با حرفای مرتضی رگ غیرتم بالا زد و بهش حمله کردم . یقه ش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش و گفتم: «مواظب حرف زدنت باش مرتیکه.. اصلا می فهمی چی داری میگی ؟ مگه لایلا چشه؟»

بیچاره با ترس و لرز گفت: «چقدر می شناسیش؟»

منتظر جواب من نشد و دوباره گفت: « مطمئنم باتو هم قول و قرار ازدواج گذاشته . احتمالا بهت نگفته فعلا دوست باشیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم ؟»

این دفعه نوبت من بود و باورم نمی شد که همه ی حرفای لایلا رو داشتم از زبون مرتضی می شنیدم. انگار روی زبونم سرب داغ ریخته بودن و هر کاری می کردم تا ازش بپرسم این چیزا رو از کجا می دونه ، نتونستم. مرتضی که حال و روزم رو دید کنارم نشست و گفت: «متاسفم امیر جون که اینو بهت می گم اما لایلا دختری نیست که لیاقت تو رو داشته باشه. خودت رو توی این مغازه حبس کردی و از هیچ چی خبر نداری ، این دختر وضعش خرابتر از اونیه که بتونی فکرش رو بکنی ، حتی حتی منم یه مدت باهاش بودم»

امیر به اینجا که رسید سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست . نمی دونم از زور دردی که می کشید چشماش رو هی بهم فشار می داد یا می خواست

مردونگیش رو جلوی من حفظ کنه و مانع ریختن اشکاش بشه. چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره با صدایی گرفته ادامه داد:

«حرفای مرتضی کمرم رو شکوند. یعنی همه ی اون عشق و علاقه ها ، اون قربون صدقه ها، اون دلبری و ناز کشیدنا ، همش دروغ بود؟»

هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نمی تونستم حرفای مرتضی رو باور کنم و این موضوع رو بهش گفتم . اونم که پیش بینی همچین حرفی رو از طرف من کرده بود سریع گفت: «می دونستم حرفم رو باور نمی کنی ، اما اشکالی نداره ، من مدرک دارم . همه چی رو با مدرک بهت ثابت میکنم.»

نمی دونی با چه حالی کرکره ی مغازه رو پایین کشیدم و دنبال مرتضی رفتم. انگار پاهام مال خودم نبود و تنم داشت روی زمین کشیده می شد. همش داشتم تو دلم دعا می کردم که همه ی این حرفا یه شوخی باشه... یه دروغ یه خواب ... اصلا هرچی می خواد باشه فقط حقیقت نباشه . اون قدر استرس داشتم که سر معده ام می سوخت و حالت تهوع گرفته بودم. به هر جون کندنمی بود خونه ی مرتضی رسیدیم و هر چی اصرار کرد برم تو ، نرفتم. خودش رفت توی خونه و بعد از چند دقیقه با یه پاکت برگشت. چندتا عکس رو از توش بیرون کشید و گفت: «بیا اینم مدرک.»

با دلهره به عکسا نگاه کردم ، می خواستم یکی پیدا شه که بهم بگه دارم اشتباه می بینم ، اصلا کاش که کور میشدم و نمی تونستم اون عکسای ناجور لیلا رو تو دستای یه مرد غریبه که از شانسم رفیقمم بود ببینم. با دیدن اون عکسا دیگه نتونستم کثافت کاریای لیلا رو تحمل کنم و گوشه ی خیابون بالا آوردم . انگار همون جا قلبم از جا کنده شد و

برای همیشه روی زمین افتاد . منم با تمام قدرت طوری لگدش کردم که دیگه هوس عاشقی به سرم نزنه و نخوام روزی برم بردارمش . دیگه از اون لحظه عشق برام مرد. با جمله ی دوستت دارم غریبه شدم و دیگه برای کسی به زبون نیاوردم. در دلم رو به روی همه بستم و با خودم قرار گذاشتم دیگه عاشق نشم. از همشون متنفرم ...»

جمله ی آخر رو با چنان غیضی گفت که برای یه لحظه ازش ترسیدم . انگار خودشم متوجه ی این موضوع شد چون لبخند زنان گفت: «حالا تو چرا میترسی . تو که پسری باز اگه دختر بودی بهت حق می دادم با شنیدن حرفای من رنگ و روتو این جور ببازی.»

قافیه رو نباختم و گفتم: «که چی؟ مثلا دختر بودم می خواستی چیکار کنی؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: «هیچی... انتقام لیلا رو از تو می گرفتم، چون در اون صورت تو تنها دختر دم دستم بودی که می شد حرص دلم رو باهاش بخوابونم و همه چیز رو تلافی کنم.»

دیگه جدی جدی داشتم ازش می ترسیدم . نمی فهمیدم داره شوخی می کنه یا جدی میگه . حواسم به حرفایی که زده بود پرت شده بود که یکدفعه دیدم شونه م رو تگون می ده و میگه : «کجایی ممل؟»

-همین جا!

نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت:

«پس چرا سه ساعته صدات میکنم نمی شنوی؟ حرفایی که بهت زدم نگرانت کرد؟»

خواستم بگم نه که انگار حرفم رو از چشمام خوند و جلوتر گفت:

«نترس ، باهات شوخی کردم ، بهم می خوره آدمی باشم که دنبال انتقام باشه؟»

صادقانه بهش گفتم: «نه... ولی توهم کم خالی بند نیستیا! اگه تو دم و دستگاه ما بودی

اسمت رو می داشتیم امیر خالی بند...»

امیر با خنده نگام کردو گفت: «خیلی ممنون از لطفت... لقب بهتری نبود روم بذاری؟»

نگاه خریدارانه ای بهش کردم و گفتم: «نه ، هر چی فکر می کنم می بینم این اسم خیلی

بهت میاد»

-باشه، تسلیم...نوبتی م که باشه دیگه نوبت توست که از خودت بگی . من سر تا پا گوشم...

بدون تعارف بهش گفتم: «برای چی باید بهت اطمینان کنم و رازهای زندگیم رو بهت

بگم؟»

امیر که انتظار همچین حرفی رو بعد از گفتن داستان زندگی خودش ، از من نداشت؛ با

چشمای سیاه و درشتش بهم خیره شد و گفت :

«چون منو تو الان دیگه باهم دوستیم و اولین شرط دوستی اعتماد کردنه...

من به تو اطمینان کردم و رازی رو که تا حالا به هیچ کس جز مادرم نگفته بودم رو بهت

گفتم ، اما با این حال بازم اگه دوست نداری چیزی از زندگیت بهم بگی من مجبورت نمی

کنم... دلم میخواد تو دوستیمون باهم راحت باشیم

خوبه تو باز پرس نشدی وگرنه در عرض سه سوت مجرم رو قانع می کردی که به کارای نکرده شم اعتراف کنه.

لبخندی زدو گفت: « یعنی الان تورو هم قانع کردم که اعتراف کنی؟»

بله ی کشداری گفتم و همون طور که نگام مات چشمای مهربونش بود ادامه دادم: «نمی دونم توی این چشم ها و صدات چی داری که منو جادو می کنی تا هر چی بگی انجام بدم»

نگاه خماری بهم کردو گفت: « تعریف کردنات مثل دختراست ، دیگه دارم کم کم بهت شک میکنما ...»

این حرفارو با لحن مرموزی گفت و بعد غش غش خندید. از حرفش ترسیدم. ..ترسیدم که همه چیز رو خراب کرده باشم ، به همین خاطر نقاب کلاهم رو بیشتر روی صورتم کشیدم و گفتم: «من اصلا از این شوخیات خوشم نمی آد. یه کاری می کنی دیگه ازت تعریف نکنما.»

باشه ، ببخشید... چرا این قدر زود ناراحت می شی؟ اصلا من دیگه حرف نمی زنم ، خوبه ؟»

من که بعید می دونم بتونی پنج دقیقه زبون به دهن بگیری.

- امتحانش مجانیه ، تو شروع کن منم دیگه چیزی نمی گم.

با بی میلی باشه ی آرومی گفتم و چند لحظه سکوت کردم. برام سخت بود به کسی اطمینان کنم و از زندگیم براش تعریف کنم. سخت بود اما بالاخره دلم رو به دریا زدم. اگه می خواستم تو دردسر نیفتم باید یه قسمتاییش رو سانسور می کردم. یادآوری خاطرات پدر و مادرم برام پر از درد بود اما بالاخره باید از یه جا شروع می کردم.

امیر که سکوت منو دید گفت: «چی شده؟ خوبی؟»

با بغض گفتم: «نه...هر چی فکر می کنم که داستان زندگیم رو از کجاش شروع کنم که تلخ نباشه چیزی پیدا نمی کنم. تو باهام صادق بودی، منم می خوام برای یک بارم که شده تو زندگیم کمی صادق باشم. نمی خوام مجبور شم دروغ بگم بخاطر همین یه قسمتایی از زندگیم رو نمی تونم برات تعریف کنم ...

-من تحت فشار نمیذارم. هر جور که راحتی.

- پدر و مادرم هر دو اهل شیراز بودن. مادربزرگ مادرم از همون بچگی مادرم رو برای نوه ی برادرش نشون کرده بود. اون طور که مادرم تعریف می کرد از نامزدش زیاد خوشش نمی اومد و دلش نمی خواست باهاش ازدواج کنه، اما کی جرات اعتراض با بزرگ خانواده رو داشت؟ مادرم به بلوغ رسیده بود و هرروز زیباتر از روز قبل می شد اما این موضوع به جای اینکه خوشحالش کنه ناراحتش می کرد چون هرروز داشت به سرنوشتی که دوست نداشت نزدیک تر می شد.

مادرم که دیگه از همه چی ناامید شده بود خودش رو تسلیم خواسته ی بزرگترا کرده بود تا اینکه سر و کله ی پدرم پیدا می شه. مادرم تو راه مدرسه اونو می بینه و یه دل نه صد

دل عاشقش می شه. بابام چون درس نخونده بود از خانواده طرد شده بودو واسه خودش خونه مجردی گرفته بود. تحصیلات برای خانواده ی پدرم از بچه شونم مهم تر بود ، اون قدر که حاضر نبودن تو خانوادشون مایه ی ننگی مثل پدرم داشته باشن پدرم مادرم هرروز همدیگه رو می دیدن و بیشتر بهم وابسته می شدن.

تا اون جایی که با هم قول و قرار ازدوادم گذاشتن و قرار شد به خانواده هاشونم بگن. خانواده ی پدرم که اصلا اجازه ندادن پدرم وارد خونه بشه چه برسه به اینکه بخواد حرفی بزنه ، خانواده ی مادرمم که با شنیدن این خواستگار بی موقع قیامت به پا کردن . یه هفته مادرم رو تو اتاقش زندونی کردن ؛ کتکش زدن تا هوای این عشق از سرش بپره اما اون سر سخت تر از این حرفا بود. دیگه اجازه ی تنها بیرون رفتن از خونه رو نداشت . مدرسه رو هم باید با داییم می رفت و بر می گشت ، اما با وجود این شرایط سخت باز کار خودش رو کرد و با بابام قرار گذاشت تا باهم فرار کنن و بیان تهران...

مادرم می گفت آخرین شبی که تو خونه ی پدریش سرکرد اون قدر نگران بود که حتی یه لحظه هم نتونست چشم رو هم بذاره. برای کسی که همیشه طبق قانون زندگی کرده، قانون شکنی خیلی سخته. دمدمای صبح وقتی همه خواب بودن یه نامه می نویسه و روی تشک می ذاره و با گریه از خونه میزنه بیرون. پدرم سر کوچه منتظرش بوده و از همون جا یه ماشین می گیره و میان تهران . با هزار بدبختی یه خونه ی نقلی پیدا می کنن و بعد از عقدشون زندگیشون رو توی همون خونه شروع می کنن. زندگی از همون روزای اولش روی بدش رو بهشون نشون می ده و سختی زیادی رو تحمل می کنن و حامله شدن مادرمم اوضاع رو بدتر می کنه.

پدرم تا خرخره زیر قرض رفته بود و دیگه کسی نمونده بود که ازش قرض نگرفته باشه.

مادرم می‌گفت که تو اون روزا فقط عمه م بوده که یکی دوبار براشون پول فرستاده و دورادور هواشون رو داشته، البته دور از چشم پدربزرگم... نه ماه برای مادرم به سختی با کار کردن تو خونه های مردم گذشت تا اینکه یه روز تو خونه ی یکی از همونایی که برای تمیزی خونه شون رفته بود دردش می‌گیره و می‌برنش بیمارستان. از همون روز بدبختی من شروع شد و پام رو توی این دنیای نامرد گذاشتم.

وقتی به دنیا اومدم مادرم حتی یه دست لباسم برای تن کردنم نداشت. تختای بغل دستش که اونام تازه فارغ شده بودن دلشون به حال ما می‌سوزه و هر کدوم یه دست از لباسای بچه شون رو می‌آرن روی تخت مادرم می‌ذارن. بابام تنها چیزی که تونست برای کادوی چشم روشنی مادرم بیاره یه شاخه گل بود که اونم از حیاط بیمارستان کنده بود.

این موضوع همیشه رو دل مادرم مونده بود و به خاطرش خیلی غصه می‌خورد، همیشه می‌گفت خیلی سخت بود که می‌دیدم تختای بغل دستم چقدر ملاقاتی دارن اما دور تخت من همیشه خالی بودو یک نفرم نبود که به ملاقاتم بیاد حتی پدر و مادرم...

شوهرای همه با تاج گل می‌اومدن و شوهر من حتی پول نداشت که یه شاخه گل برام بخره. تازه اونجا بود که فهمیدم تنهایی و بی کسی واسه منی که همیشه غرق حمایت خانواده م بودم چقدر سخته، اما باز خودم رو نباختم و دلم رو به تو خوش کردم. دلم رو به شوهری خوش کردم که شاید دستش خالی باشه اما قلبی داره که از عشق من پره و به اندازه ی جونش دوستم داره. با تولد من همه چیز سخت تر از گذشته پیش می‌رفت و همه چیز وقتی بدتر شد که پدرم توی یه تصادف مرد و منو مادرم رو با یه دنیا بدهی تنها

گذاشت. مادرم تنهاو بی تکیه گاه نمی دونست چیکار کنه. نه می تونست از پس بدهی های پدرم بر بیاد نه روش رو داشت که پیش خانواده ش برگرده . طلبکارام تهدید کرده بودن که اگه پولشون رو نده می فرستنش زندان و منم می فرستن پرورشگاه...

اون روزا با اینکه چند سالم بیشتر نبود اما همه ی اتفاقاش جلوی چشمه... گریه های مادرم ، ضجه و التماساش جلوی پای مردای غریبه برای بیشتر مهلت دادن ، خوردن نون خشکای ته جانونی از زور گشنگی و هزار تا بدبختی دیگه که هنوزم مو به مو تو ذهنم رژه می ره.

فرستی که مادرم برای دادن بدهیا گرفته بود به سرعت برق و باد گذشت و بالاخره اون روز نحس از راه رسید. یکی از اون طلبکارا یه آدم عوضی به اسم قدرت بود که اول از همه سروکله ش خونه ی ما پیدا شد. قبل از اینکه مادرم بخواد آه و ناله رو شروع کنه روی رختخواب داغونمون نشست و گفت: «واسه ت یه پیشنهاد خوب دارم تا بتونی بدهیات رو بدی.»

مادرم خوشحال از حرف قدرت رفت براش چایی ریخت و همون طور که روبروش می نشست گفت: «بفرمایین من گوش می کنم.»

کثافت با بی شرمی دستش رو به صورت مادرم کشیدو گفت:

«چشمم تورو گرفته، بدهیات رو می دم به شرط اینکه مال من شی.»

مادرم باشنیدن حرفای قدرت عصبانی به عقب هلش داد و فریادزنان گفت:

«خجالت بکش عوضی، اشتباه گرفتی. شاید بی پشت و پناه باشم، شاید بی پول باشم اما هرزه نیستم.»

قدرت باشنیدن حرفای مادرم شروع به خندیدن کرد. از اون خنده های مسخره ش که من همیشه ازش متنفر بودم. هنوزم وقتی یاد اون نگاه های دریده ش می افتم تمام بدنم مور مور می شه.

مادرم تازه می خواست چندتا فحش جوندار بار قدرت کنه که یکی از نوچه هاش در زد و بدون اینکه منتظر جواب باشه سرش رو مثل خر آورد تو و گفت: «آقا طلبکارا دارن می آن.»

بالین حرفش انگار رو تن مادرم آب سرد ریختن. دست و پاش رو گم کرده بودو منم از ترس قدرت شلوارم رو خراب کرده بودم. قدرت که اوضاع رو بهم ریخته دید از خدا خواسته نوچه ش رو رد کرد و به مادرم گفت: «از همین سر سختیت خوشم می آد. د آخه اگه هرزه بودی که واسه یه شب می خواستمت نه تموم عمرم عزیزم. حاضرم عقد رسمیت کنم، تو فقط بگو بله و کار رو تموم کن، قول می دم بچه ی تورو هم مته بچه ی خودم تر و خشک کنم.»

مادرم مات و مبهوت یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به قدرت. بااون بچگیم خوب می تونستم ترس رو تو چشماش حس کنم. حس و حال بدی اون لحظه ... توی اون دخمه... تو دل من و مادرم غلغل می کرد. تو همون گیرو دار بود که طلبکارا با چند تا مامور وارد شدن. قدرت کنار مادرم اومدو زیر لب بهش گفت:

«بگو آره و کار و تموم کن. اون وقت می بینی که مردت چه جور ی مثل یه کوه پشتت وایستاده و ازت حمایت می کنه. فکر بچه ت باش.»

مادر بیچاره م چاره ای به جز قبول کردن نداشت ، وقتی میون گریه جواب مثبت رو به قدرت داد انگار بند دلم رو پاره کردن . از قدرت خوشم نمی اومد و می دونستم از اون به بعد روزگارم رو مثل شب سیاه می کنه و همون طورم شد.

بعد از اینکه قدرت تونست جواب مثبت رو از مادرم بگیره بدهی تمام طلبکارا رو داد و همون بعد از ظهر مادرم رو برد محضر و عقدش کردو سه تایی باهم به سمت خونه ی اون راه افتادیم. خونه ش مثل خونه ی قمر خانوم بود. یه حوض بزرگ وسط حیاط و دورتادور حیاطم اتاقا بودن...وقتی قدرت در رو باز کرد کلی آدم تو حیاط بود که با دیدن اون دست از کارشون کشیدن و بعد از کلی چاپلوسی باهاش احوالپرسی کردن.

قدرت اما بی توجه به اونا ، بدون هیچ جوابی دست مادرم رو دنبال خودش می کشید و از بینشون رد می شد . وقتی به آخرین اتاقی که ته راهرو بود رسید رفت بالای پله ها و صداش رو انداخت پس کله ش و گفت: « همتون خوب گوش کنین ! این خانوم خوشگله که می بینین پهلوی منه زنده. از امروز حرفش باید براتون حجت باشه. خرفهم شدین؟

همه بله ی محکمی گفتن و من از جایی که ایستاده بودم خیلی خوب می تونستم نگاه هرزه ی مردای دیگه ی اون خونه رو ، به سرتاپای مادرم ببینم.

از قدرت و غیرتش حالم بهم می خورد و بیشتر از همه از این حرص می خوردم که جلوی اون همه آدم بیشراف ، مادرم رو با لفظ خانوم خوشگله صدا کرده بود، چون قدرت حرفی از

من زنده بود هیچ کس فکرش رو نمی کرد که منم با همون خانوم خوشگله باشم ، به خاطر همین بعد از رفتن مادرم به اتاق قدرت ، همه ی اهل خونه راحت داشتن جلوی من در مورد مادرم نظریه می دادن.

یکی می گفت : «لامصب مثل عروسکه... یکی دیگه می گفت زن به این خوشگلی معلوم نیست چه جوری حاضر شده زن قدرت بشه ، راسته آدم سر از کار این زنا نمی تونه در بیاره...»

به اینجا که رسیدم دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد و از شدت گریه به حق افتادم. برای اینکه صدام تو اتوبوس نیچه محکم جلوی دهنم رو گرفتم و اشک ریختم .امیر با دیدن حال و روزم ،رفت از شاگرد راننده برام آب گرفت و همون طور که سعی می کرد لیوان رو توی دستام جاش بده گفت: «می دونم سخته ولی سعی کن آروم باشی . ببین ! همه دارن به ما نگاه می کنن. بیا این آب رو بخور»

برای اینکه جلوی گریه هام رو بگیرم چند نفس عمیق کشیدم و بعد با صدایی گرفته که به زور در می اومد گفتم:

«چه جور ازم می خوای آروم باشم ؟ تو نمی دونی اون بیشرفا چه حرفایی داشتن در مورد مادرم می زدن ، من دیگه روم نشد بهت بگم . نمی دونی چه دردی جلوی روت در مورد مادرت این چیزا رو بگن و نتونی هیچ کاری بکنی. نمی دونی چقدر سخته دیدن اینکه هنوز خاک روی قبر پدرت خشک نشده مادرت مجبور بشه تو بغل یه عوضی شبش رو صبح کنه تا تنها بچه ش رو از دست نده. تو نمی تونی این دردا رو بفهمی...»

امیر سرم رو تو آغوشش گرفت و همون طور که نوازشم می کرد گفت: «آروم باش پسر جون. آروم باش. با حرص خوردن تو مگه چیزی درست میشه؟»

صدا و آغوش امیر اون قدر گرم و مهربون بود که واقعا بعد از چند دقیقه آروم شدم اما هنوز سرم روی شونه هاش جا خوش کرده بود. دیگه گریه نمی کردم، فقط با حسرت به روبروم خیره شده بودم، امیر که سکوت منو دید با ناراحتی گفت: «واقعا متاسفم، شاید اگه این قدر بهت اصرار نمی کردم که تو هم داستان زندگیت رو بگی الان تو این حال و روز نبودی.»

با صدایی غصه دار که از ته چاه در می اومد گفتم: «درد و غصه، تو همه ی لحظات زندگی من بوده؛ اون قدر که دیگه بهش عادت کردم. هر جا که پا می ذارم بدبختیام جلوتر از خودم می ره.»

می خوامی اگه حالت خوب نیست دیگه در موردش حرفی نزنیم.

- نه ... می خوام حتی واسه یک بارم که شده این کتاب تلخ رو از اولش ورق بزنم و وقتی به آخرین صفحه ش رسیدم واسه همیشه بذارمش کنار ...

اون شب بعد از شنیدن اون حرفا، با اون مردا دعواش شد. رگ غیرتم بالا زده بود و اون قدر کفری بودم که هیچ کس نمی تونست آرومم کنه، اما حیف که بچه بودم و نتونستم اون طور که دلم می خواست تلافیش رو سرشون در بیارم. مشتای ضعیف من کجا و زور و بازوی اونا کجا؟

قدرت وقتی ماجرا رو فهمید می خواست یه درس درست و حسابی بهم بده اما تا دید مادرم داره می آد ورق رو برگردوند و جلوی اون آبروداری کرد. آخه به قول نوچه هاش نمی خواست شب دامادی ش رو زهرمار کنه.

اون شب قدرت مادرم رو برد تو اتاق خودش و منم فرستاد تو اتاق نوچه هاش . تا صبح پلک رو هم نداشت مو داشتیم حرص می خوردم . صبح وقتی مادرم از اتاق اومد بیرون ، مثل بچه ها پریدم بغلش و زار زار گریه کردم ، اونم پابه پای من گریه کردو هر لحظه بیشتر از قبل توی آغوشش فشارم می داد. آرزو می کردم همون لحظه تو آغوش مادرم بمیرم ولی بعد به خودم می گفتم اگه بمیرم مامانم خیلی بیشتر از قبل غصه می خوره و جدی جدی تنها می مونه و به خاطر همین زود از آرزویی که کردم پشیمون شدم. با هق هق گفتم:

« چرا مامان؟ ... چرا این کارو کردی؟ »

با هق هق گفت: «تو بگو باید چی کار می کردم؟ اگه باهات ازدواج نمی کردم باید می رفتم زندان و تو رو هم می بردن پرورشگاه ، تو تموم امید من برای زندگی هستی اگه حضانت رو می دادن به یکی دیگه ، اون وقت من باید چی کار می کردم ؟ چه خاکی تو سرم می ریختم؟ اما باز این طوری می دونیم هر چقدرم سخت باشه همدیگه رو داریم و کنار همیم...»

وقتی به حرفاش خوب فکر کردم دیدم راست می گه، با درموندگی دو زانو روی زمین نشستم و با گریه گفتم: « چرا ما این قدر بدبختیم مامان ؟ بیا فرار کنیم.»

نمی‌تونیم . قدرت بدهیای بابات رو داده و در عوض دو برابر اون پول ازم سفته گرفته ، اگه فرار کنیم همه رو می‌ذاره اجرا . قدرت آدم با نفوذیه و همه جا آدم داره ، بالاخره پیدامون می‌کنه و بیچاره مون می‌کنه ، جدا از اون نمی‌تونیم واسه همیشه مثل یه فراری زندگی کنیم.

مادرم حق داشت و من هر چی که می‌گفتم اون یه جوابی برای قانع کردنم داشت. توی مردابی افتاده بودیم که هر چی دست و پا می‌زدیم بیشتر توش فرو می‌رفتیم.

درست از همون روز بود که روزگار خاکستری منو مادرم به لطف قدرت کاملاً سیاه شد .

قدرت توی هر کثافت کاری که فکرش رو بکنی دست داشت. از قاچاق مواد مخدر گرفته تا بچه دزدی و سرپرستی گروههای فساد به اسم پناه دادن به بی‌خانمان ها...

چند وقتی از زندگی نکبتی ما توی اون خونه می‌گذشت و قدرت برای پابند کردن مادرم به خودش ازش بچه می‌خواست اما مادرم هزارتا بلا سر خودش آورده بود که از اون بچه دار نشه و اگر می‌شد یواشکی بچه رو با هزار بدبختی سقط می‌کرد. خودش با اینکه از این کار عذاب می‌کشید می‌گفت دوست ندارم ی بچه ی بی‌گناه و معصوم توی این خونه تبدیل به علف هرز بشه .

نمی‌دونم چه جوری ، اما قدرت از این کار مادرم بو برده بود و بخاطر همین هرشب چقدر کتکش می‌زد و آخر با همین کتکا ، کار مادرم به بیمارستان کشید و به خاطر شکستگی دنده و لگن دو ماه بستری شد. بعد اون جریان تنفر مادرم از قدرت بیشتر شد ، اما کاری از دستمون بر نمی‌اومد.

قدرت منو مجبور کرد مثل تموم کسانی که توی اون خونه زندگی می کردن و سرپرستیشون رو به عهده داشت سر چهار راه ها برم و چیز میز بفروشم.

یه بار گل... یه بار فال.. یه بار بادکنک...

مادرم چقدر باهاش به خاطر من جنگیده بود اما هر دفعه قدرت کتکتش زده بود و یه گوشه ی اتاق پرتش کرده بود. خیلی سخت بود تو سرما و گرما منت آدمای رو بکشی تا شیشه ی ماشینشون رو بدن پایین تا شاید راضی بشن و دلشون به حالمون بسوزه و یه چیزی ازمون بخرن . شبا که می رفتم خونه دیگه پاهام سوزن سوزن می شد و خیلی وقتا شام نخورده بیهوش می شدم. تازه غرغرای هرشب قدرت و کتکایی که دور از چشم مادرم به بهونه ی تنبلی می خوردم که جنس کم فروختم بماند ؛ اما با وجود همه ی این مشکلات وضعیت من از خیلی از هم سن و سالام که تو اون خونه بودن بهتر بود . خیلی وقتا حتی از فکر اینکه به جای دختر بچه های اون خونه باشم تنم می لرزید و تا صبح خوابم نمی برد.

به اینجا که رسیدم امیر با کنجکاوای گفت: «چرا؟ مگه اون دختر بچه ها باید چی کار می کردن؟»

با خجالت گفتم: «یه قسمت از کارای قدرتو روم نشد بهت بگم . مادر من در ظاهر زن اون بود و قدرت تقریبا با تمام زنای اون خونه رابطه داشت .

امیر با چشم هایی درشت شده نگام کردو گفت: « یعنی چی ؟ من متوجه ی منظورت نمی شم.»

- من این موضوع رو چند وقت بعد از ورودم تو اون خونه فهمیدم اما به مادرم چیزی نگفتم که دلش بیشتر از اون نشکنه . توی اون خونه هیچ کس رسماً زن و شوهر نبود و هیچ چیز اون طور که نشون می‌دادن نبود ، همه ی اینا یه پوشش بود که قدرت برای پنهون کردن کثافت کاریاش بهش پناه برده بود. اون یه خلافاکار حرفه ای با کلی آدم کاربلد و سازمان دهی شده بود. همه ی اون زنا ، دخترای فراری یا زنای بیوه بودن که از زور بی کسی مجبور به زندگی تو اون خونه و تن دادن به هر خفتی بودن.

مردام که همه نوچه های قدرت بودن و توی کارای خلافاش کمکش می کردن.

اما بدبخت ترین آدمای اون خونه بچه ها بودن. بچه هایی که یا تو سن کم دزدیده شده بودن یا از خانواده های فقیری که بچه زیاد داشتن با قیمت کمی خریده شده بودن. هر کدام از اون بچه ها اگه دختر بودن وقتی به سن دوازده سالگی می رسیدن و یه کم رو می اومدن و استخوون می ترکوندن ، با ساز و دهل زنای خونه به اتاق قدرت برده می شدن و اون بلایی که نباید می اومد ، به سرشون می اومد . تو اون روزایی که قرار بود این اتفاق بیفته من این قدر می ترسیدم که می رفتم تو انباری و یه دستمال بزرگ پیدا می کردم و تا جایی که می شد رو دهنم فشار می دادم تا صدام در نیاد. همراه اون دخترا منم گریه می کردم و جیغ می زدم. اونا از بخت سیاه و دردی که زیر دست قدرت می کشیدن ، منم از دست قدرت و کاراش...

به همین راحتی اون دخترای پاک و معصومی که شاید اگه تو آغوش خانواده شون بودن دکتر و مهندس می شدن تو دستای کثیف قدرت به یه هرزه تبدیل می شدن .

خیلی طول نکشید تا بفهمم جایی که توش زندگی می‌کنم یه مرکز فساد و خونه ی قدرت مرکز اصلی این فرماندهی.

امیر سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت: «باور کردن این همه ظلم خیلی سخته ، چرا در مقابل این همه کثافت کاری قدرت سکوت کردی و به کسی چیزی نگفتی؟ گناه اون دختر ای بیچاره چی بود؟ این انصافه که این قدر راحت به عفت و ناموس یه دختر اونم بچه تجاوز بشه و کسی صدش در نیاد؟»

-من چی کار می‌تونستم بکنم؟ کاری از دست من بر نمی‌اومد.

-اتفاقا بر می‌اومد. حداقلش این بود که می‌تونستی به پلیس زنگ بزنی و گزارش بدی. اون طفلکیا کم سن و سال بودن ، بی پشت و پناه بودن ، نمی‌تونستن از خودشون دفاع کنن ، وظیفه ی تویی که از ماجرا خبر داشتی بود که براشون کاری کنی.

-واقعا فکر می‌کنی دل من برای اون دختر بچه ها نمی‌سوخت؟

یا قلبم واسه اون جوونایی که آسته آسته تو دام اعتیادی که قدرت براشون پهن کرده بود می‌افتادن به درد نمی‌اومد؟ چرا. به همون خدا چرا. ولی به جز سکوت چاره ای نداشتم، یه عالمه از سفته های مادرم دست قدرت بود ، پام رو کج می‌داشتم باید قید مادرم رو می‌زدم . جدا از خود قدرت ، اون یه عالمه جاسوس و نوچه داشت که اگه هر کدوم از اهالی اون خونه ی لعنتی ، یه نفس اضافه تر از بودجه ی اون روزش می‌کشید فوری بهش خبر می‌دادن و اون وقت روزگار اون بدبخت سیاه بود.

مطمئن باش قدرت اونقدر خبره بود و کاراش رو تمیز انجام می‌داد که هیچ کس حتی بهش شکم نمی‌کرد. چند دفعه پلیس به خونه حمله کرد، اما قدرت قبل از اومدن اونا همه ی مدارکی که علیه ش بود رو از بین برد.

حرومزاده ای بود که دومی نداشت. می‌دونی شاهد کشته شدن چندتا آدم تو خرابه های پشت خونه بودم؟ همشون یا از روی دشمنی یا از روی خیر خواهی می‌خواستن کاری علیه قدرت بکنن و اون فهمیده بود.

به خوبی می‌تونستم حس کنم که امیر با شنیدن حرفام چقدر اعصابش خورد شده. نگاه کنجکاو رو با نگاه جواب داد و بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه گفتم: «کاشکه از کارای قدرت بهت نمی‌گفتم، اعصابت رو بهم ریختم، آره؟»

— نه. تو ادامه بده. دارم به این فکر می‌کنم من با اینکه یه شنونده بیشتر نیستم با شنیدن این حرفا این قدر بهم ریختم. تو چه جور تونستی این همه سال این اتفاقا رو از نزدیک ببینی و حس کنی و دووم بیاری؟

پوزخندی به حرفاش زدم و گفتم:

«هرچی زندگیت سخت تر باشه پوست کلفت تر میشی. این قانون دنیاست...»

زندگی من هرروز گندتر از روز قبل می‌گذشت و من سنگینی نگاه های پر معنی قدرت رو به روی خودم به خوبی حس می‌کردم. مطمئن بودم برام نقشه هایی کشیده اما نمی‌دونستم چی. حتی مادرمم متوجه ی این موضوع شده بود و سعی می‌کرد دورادور حمایت کنه.

مادرم زیر فشار غصه هرروز داغونتر از دیروز می‌شد اما باز تو خودش می‌ریخت و دم نمی‌زد. آخر همین غصه‌ها کار دستش داد و سگته کرد. چند روزی بیمارستان بستری بود تا اینکه دیروز مرخص شدو منم خوشحال از اینکه مادرم خوب شده بعد از اینکه آوردمش خونه رفتم سرکار ؛ اما هنوز چند ساعتی نگذشته بود که یکی از بچه‌ها اومد پیشم و بهم گفت که حال مادرم بده.

نمی‌دونم چه جوری خودم رو به خونه رسوندم. هیچ کی نبود. فقط من بودم و مادرم. وقتی رسیدم بالاسرش داشت به زور نفس می‌کشید. عراقی درشتی رو پیشونیش نشسته بودو دستاش می‌لرزید. خواستم برسونمش بیمارستان که نداشت و به زور گفت که نفس‌های آخرمه ، پیشم بشین...

آخرین قطره‌های اشکش رو تا لحظه‌ای که نفس بکشم نمی‌تونم فراموش کنم...اشکاش بیشتر از رفتنش قلبم رو سوزوند، نمی‌دونم از زور درد بود یا از غم جدایی.

به سختی نفسش رو جمع کردو بهم گفت از پشت قاب عکسی که روی طاقچه بود چند تا آدرس و عکسی که مربوط به گذشته‌ی خودش و خانواده‌شه بردارم و یواشکی از اون خونه فرار کنم. گفت برم و فامیلام رو پیدا کنم و حتی اگه تا آخر عمرم سرزنشم کردن باز پیششون بمونم و دندون رو جیگر بذارم ، چون هیچی تو دنیا مهمتر از خانواده و داشتن پشت و پناه نیست .

اینارو گفت و چشماش رو بست و آخرین نفسش رو کشید. تو بغل خودم جون داد. تو همین دستا... منو بااین همه سختی توی این دنیای نامرد تنها گذاشت و خودش تک و تنها رفت.

قدرت وقتی جریان رو فهمید فوری خودش رو به خونه رسوند. بالاسر مادرم که اومد یه قطره اشک از چشماش افتاد اما حرفی به زبون نیاورد. نوچه هاش می گفتن اولین باری بود که گریه ش رو می دیدن.

مادرم رو همون دیروز دفن کردن و من اون قدر سر خاکش گریه کردم که از حال رفتم. امروز صبح تو خونه ی قدرت سر جای مادرم به زور تونستم چشمم رو باز کنم و تازه با دیدن روبان مشکی رو گوشه ی عکس مادرم که رو طاقچه بود همه چی یادم اومد...دیگه واقعا تنهای تنها شدم.

تنها حامی زندگیم رو که برام باقی مونده بود تو آغوش خودم از دست دادم.

دوباره داغ دلم تازه شده بودو هیچ چیزی حتی امیر نمی تونست آرومم کنه . اشک بی وقفه از چشم هام می اومد و من نمی تونستم خودم رو کنترل کنم . تو همون گیرو دار بود که اتوبوس جلوی رستوران توقف کرد. امیرم از خدا خواسته ، جلوتر از همه راه افتاد و دست منم دنبال خودش کشیدو از اتوبوس پیاده شدیم.

اون قدر گریه کرده بودم که احساس می کردم چشمم باد کرده و اگه امیر دستم رو نگرفته بود تو همون یه ذره راهی که اومدیم ده بار می خوردم زمین...

امیر منو رو یکی از پله های رستوران نشوند و خودش داخل رفت و بعد از چند لحظه با یه شیشه آب معدنی برگشت. به اصرار اون چند قطره آب خوردم و سعی کردم که آروم باشم.

امیر با دیدن حال و روزم گفت:

«آفرین پسر خوب... سعی کن همین طور آروم نفس بکشی»

با صدایی گرفته گفتم: «نمی تونم امیرخان .نمی تونم. نمی دونی چقدر سخته. نمی دونی چه دردی داره رو سینه م سنگینی می کنه. حتی دیگه نای نفس کشیدن ندارم.

امیر کنارم نشست و به نشونه ی همدردی شونه م رو فشرد و گفت:

« بهت حق می دم ، خیلی درد کشیدی . کوهم جای تو بود تا حالا آب شده بود ، اما چاره چیه؟ همه ی زندگیا پستی و بلندی داره ، غم و شادی داره . اشک و لبخند همیشه دنبال همه و با همدیگه ست که معنی پیدا می کنه ، چرا همه ی گذشته ت رو از همین حالا فراموش نمی کنی؟ فکر کن با اومدن ت به شیراز فصل جدیدی از زندگیت شروع می شه و مثل یه کودک تازه متولد شده بدون هیچ خاطره ای هستی؟ سعی کن همه چیز رو از صفر شروع کنی ، منم قول میدم تا جایی که از دستم بریاد کمکت کنم

لبخند غمگینی زدم و ازش تشکر کردم. جوابم رو با یه لبخند داد و به زور دستم رو کشید و داخل رستوران برد. دو پرس کوبیده با مخالفاتش سفارش داد و آخر سرم خودش پول غذاها رو حساب کرد.

از این کارش خیلی خجالت کشیدم و حتی روم نمی شد تو صورتش نگاه کنم. اون قدر خالصانه بهم محبت می کرد که به جای خوشحال شدن همش مثل بچه ها اشک تو چشم هام جمع می شد و بغضم می گرفت.

اولین کسی بود که می دیدم به خاطر دلخوشی یه غریبه هر کاری می کنه. انگار با همه ی آدمایی که می شناختمشون، زمین تا آسمون فرق می کرد. انگار اونا از یه دنیای دیگه بودن و امیر از یه دنیای دیگه. نمی دونم چقدر تو دنیای خودم بودم که صدای شاگرد

راننده که داد می زد مسافرای شیراز، تعاونی ۸، داریم حرکت می کنیم به گوشم رسیدو از فکر و خیال بیرون اومدم.

همراه امیر سوار اتوبوس شدم و سرجامون نشستیم. وقتی ماشین حرکت کرد هر دو مومن سکوت کرده بودیم ، انگار دیگه حرفی برای گفتن و سوالی برای پرسیدن نداشتیم...

انگار هر دو مومن دردایی که تو دل اون یکی بود رو حس کرده بودیم و نمی خواستیم با یادآوریش نمک به زخم اون یکی بپاشیم.

فصل ۲

اون قدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ، اما یکدفعه با صدای گریه ی یه بچه از خواب پریدم. اونقدر خواب آلود بودم که اولش از جایی که بودم شوکه شدم ولی بعد کم کم همه چی یادم افتاد.

از قرار معلوم جلوتر توی جاده تصادف شده بود و ماشین چند ساعتی بود که توی ترافیک گیر کرده بود . امیر که دید بیدار شدم کش و قوسی اومد و کمی شونش رو چرخوند و گفت: «ساعت خواب! شونه م خشک شد. فکر کردم به خواب زمستونی رفتی.

تازه با حرف امیر فهمیدم تو خواب سرم رو شونه ی اون افتاده بود. با خجالت گفتم: «ببخش امیرخان! نفهمیدم کی خوابم برد، شونه ت اذیت شد؟ چرا سرم رو هل ندادی رو صندلی خودم؟»

-اولا اینقدر بهم نگو امیرخان... راحت باش، ما دیگه باهم رفیق فابریکیم . در ثانی اگه تا صبحم رو شونه م می خوابیدی باز این کار رو نمی کردم. تو مرام ما این کار نیست . دفعه ی آخرت باشه از این حرفا زدیا.

چشمکی بهش زدم و لبخندزنان گفتم: «در اینکه شما آخر با معرفتایی شکی نیست. همین مرامته که منو اسیر خودش کرده

امیر به حرفم خندیدو گفت: «زبون بازم که هستی! ولی خودمونیمما ، این همه از خودت و زندگیت تعریف کردی اما آخرش باز اسم واقعیت رو نگفتی . برام سخته اون اسمایی که گفتی صدات کنم.»

حرفش درست بود و بهش حق می دادم ، اما اگه قرار بود اسمم رو بفهمه همه چی نقش بر آب می شد و می فهمید که من یه دخترم ، نه پسر... نمی تونستم به همین راحتی بزرگترین راز زندگیم رو براش رو کنم.

امیر وقتی سکوتم رو دید با تعجب بهم نگاه کردو گفت: «هنوز بهم اطمینان نداری؟»

نمی خواستم ازم ناراحت بشه بخاطر همین سریع گفتم: «نه، موضوع این نیست. گفتم یه چیزایی از زندگیم هست که نمی تونم بهت بگم. تو رو خدا ازم ناراحت...»

امیر اجازه نداد حرفم تموم بشه و گفت:

_ متوجه م، نمی خوام تحت فشار بذارم، هر جور که خودت راحتی اما حداقل اجازه بده یه اسم بهتر برات پیدا کنم که از این به بعد منم بتونم راحت صدات کنم.

خوشحال از پیشنهادش گفتم:

« باشه ، من که حرفی ندارم ، عالم و آدم که رو ما اسم گذاشتن. یکیشم تو بذار. حالا اسم خاصی انتخاب کردی؟ »

چشماش از خوشحالی برقی زد و گفت: « آره، حدس می‌زدم اسم واقعیت رو بازم نگی بخاطر همین وقتی خواب بودی یه اسم پیدا کردم. خواستم اگه اجازه بدی باران صدات کنم.»

با شنیدن اسمی که امیر انتخاب کرده بود قلبم افتاد کف پام... ترسیدم چیزی از رازم فهمیده باشه که همچین اسمی برام پیدا کرده. از استرس دستام یخ کرده بود ولی باز شل ندادم و گفتم: « باران که اسم دخترونه ست..»

همون طور که نگاهش به جاده بود گفت: « نه ، اسم مشترکه. هم دخترا می‌ذارن ، هم پسرا...»

نفس راحتی کشیدم و تو دلم هزار بار خدا رو بخاطر رو نشدن هویتم شکر کردم. سرخوش سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم : « اسم قشنگیه ، ازش خوشم می‌آد ، اما چرا این اسم رو انتخاب کردی؟ »

لبخندی زد و گفت: « چون تو شبیه بارونی... پر رمز و راز. بارون به من حس عجیبی می‌ده . خیلی دوستش دارم.»

در جوابش لبخندی زد و گفتم: «منم دوست داری»

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت: «اگه دوستت نداشتی نمی گفتم که باران صدات کنم.»

از حرفش کلی خرفش شدم. تا اون موقع توی زندگی کسی به جز مادرم بهم محبت نکرده بود و این دوستی صادقانه ی امیر داشت توی بند بند وجودم ریشه می کرد. سرخوش از حرفای امیر سکوت کرده بودم و اون دوباره ادامه داد:

« تا حالا شده وقتی بارون می آد به قطره هایی که از آسمون می افته نگاه کنی؟ »

صادقانه گفتم نه و امیر گفت: «این دفعه حتما نگاه کن. انگار اون موقع آسمونم داره برای غصه های مردم گریه می کنه. عاشق اون لحظه اییم که دمدمای صبح هنوز هوا گرگ و میشه و بارون زده. اون موقع قطره های بارون ، روی برگ درختا ، زیر نور روشنایی های خیابون می درخشه . خیلی لحظه ی قشنگیه که می بینی همه ی چیزای اطرافت داره می درخشه، انگار بهش اکیلی پاشیدن.»

به حرفاش لبخندی زدمو گفتم: « پدر خدا بیامرزت حق داشت که می گفت باید بری رشته ی ادبیات.»

به حرفم پوزخندی زدو گفت: «تو رو خدا تو دیگه بس کن.»

- البته نیازی به خوندن درسش نیست . خون اجدادت قویتر از درس و دانشگاه بوده. حسابی کار خودشون رو کردن و ازت یه شاعر ساختن.

خنده کنان گفت: «چیه؟ حسودیت می شه؟ اجداد ما اینن دیگه ، همشون کار درستن . خیلی حرف زدیم دهنمون خشک شد . بذار ببینم تو این ساکمون چیزی پیدا می شه بخوریم. آها ! بیا... پیدا کردم.»

از ساکش دوتا سیب در آورد، یکیش رو به من داد و یکی دیگش رو خودش گاز زد و گفت: « راستی یه سوالی هنوز فکرم رو مشغول کرده ، نمی دونم بپرسم یا نه؟»

بابت سیب ازش تشکر کردم و گفتم: «خب بپرس»

- باشه ولی اگه دوست نداشتی جواب نده.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و امیر ادامه داد: «بهم نگفتی چند سالته؟»

-بهم می خوره چند ساله باشم؟

-نمی دونم ، تا حالا بچه ای دورو برم نبوده که بتونم حدس بزنم.

بی تفاوت گفتم: «همچین می گی بچه ، انگار داری با یه بچه ی هشت ساله حرف می زنی . من خیر سرم هفده سالمه .»

جمله ی آخرم رو اون قدر مغرور و کشدار گفتم که امیر به خنده افتاد.

چند لحظه ای با خنده های اون و اخم من گذشت تا اینکه امیر در حالیکه سعی می کرد خودش رو جمع و جور کنه گفت: « بیخشید جوون . من منظوری نداشتم ، حالا دیگه از دستم دلخور نباش.»

باشه ی کوتاهی گفتم و امیر دوباره ادامه داد : « هنوز که ناراحتی. نگاه کن دیگه داریم می رسیم. می خوامی با قهر از هم جدا شیم؟»

با این حرفش دلم لرزید ، اون قدر که چشمم پر از اشک شد ، تازه باهاش خو گرفته بودم. می ترسیدم از اینکه دوباره تنها شم.

اون قدر حالم دگرگون شد که امیرم متوجه شد و گفت : « چی شده ؟ داری گریه می کنی؟»

با این حرفش بغضم ترکید و بی اختیار بغلش کردم و بریده بریده گفتم: «می ترسم.. از تنها موندن خیلی می ترسم.»

با محبت عجیبی تو بغلش فشارم داد و همون طور که از روی کلاه سرم رو نوازش می کرد گفت : « نگران نباش عزیزم ، من تنهات نمی دارم . اصلا می برمت خونه ی خودمون زندگی کنی ، خوبه؟»

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

«نه ، نمی شه. من باید دنبال خانواده م بگردم.»

- می خوامی آدرسات رو بهم نشون بده ، ببینم می تونم کمکت کنم یا نه. هر چی باشه من بهتر از تو شیراز رو می شناسم.

نمی دونم چرا زودتر به فکر خودم نرسیده بود. امیر راست می گفت ، اون بهتر از من شیراز رو می شناخت و می تونست کمکم کنه. بدون معطلی آدرسا رو از کوله م در آوردم و به

امیر نشون دادم. امیر با یه نگاه به آدرسا لبخند رضایت مندانه ای زد و گفت که اون محله ها رو می شناسه.

گفت هر وقت که بخوام می تونه منو ببره خونه ی پدربزرگم...

دوباره دلم به شور افتاد. هنوز برای دیدن خانواده ی مادرم آماده نبودم.

اگه با دیدنم کلی بدو بیراه نثارم می کردن و از خونه پرتم می کردن بیرون... اون وقت چی؟

دیگه واقعا هیچ امیدی برام باقی نمی موند. امیر که دید تو فکرم شونه م رو به نشونه ی دلگرمی فشرد و گفت:

— دیگه واسه چی تو فکری؟

صادقانه مثل کودکی بی پناه گفتم: «اگه منو نخوان چی؟ هر چی فکر می کنم هنوز آمادگی روبرو شدن با اونا رو ندارم.»

— آخه چرا تورو نخوان ، تو یادگار دخترشونی. اما اگه باز نگرانی می ریم خونه ی ما. هر وقت آمادگیش رو داشتی بعدش می ریم پیش فامیلات.

با تحکم گفتم: «نه ، اونجام نمی تونم پیام.»

— پس می خوای چیکار کنی؟ شبا تو خیابونا بخوابی؟

— نگران من نباش ، من به این زندگی عادت دارم، باید خودم راه زندگیم رو پیدا کنم.

امیر دائم به تصمیمی که گرفته بودم غر می زد ولی من سر سخت تر از اون بودم و سر حرفم وایستاده بودم .

همه ی مسافرا دوست دارن زودتر جاده تموم بشه و به مقصد برسن ، اما من برعکس همه ، از رسیدنم به مقصد و جدا شدنم از امیر ناراحت بودم

امیر زودتر از من پیاده شد تا ساکش رو تحویل بگیره و منم بی خیال گذاشتم آخرین نفر پیاده بشم . وقتی خواستم از پله ها پایین بیام ، مچ پام کشیده شد و درد بدی توی جونم پیچید . تازه یادم افتاد که جلوی خونه ی قدرت پام آسیب دیده بود . خوشبختانه دوباره آغوش امیر پناهم شد و قبل از اینکه زمین بخورم توی دستای قوی اون بین زمین و هوا جا گرفتم.

در حالیکه سعی می کرد قیافه ی مهربونش رو جدی نشون بده گفت :

«چیکار می کنی باران ؟ این طوری می خوای مواظب خودت باشی ؟»

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم نگاهم رو ازش دزدیدم و با گریه زمزمه کنان گفتم: « دلم برات تنگ می شه.»

دیگه بیشتر از اون طاقت جدایی رو نداشتم ، به همین خاطر تا حواس امیر پرت شد شروع به دویدن کردم. هر چی امیر دنبالم دوید و صدام زد بهم نرسید و منم بدون توجه به اون به راهم ادامه دادم . نمی دونم چند ساعت داشتم توی خیابونا راه می رفتم و پای داغونم رو دنبال خودم به این ور و اون ور می کشوندم که به یه پارک رسیدم . خسته و کوفته خودمو، روی یه صندلی انداختم و دراز کشیدم.

همه جا تقریبا تاریک بود و پرنده پر نمی زد. اون قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و چقدر گذشت که یکدفعه با صدای خنده ی چند نفر از خواب پریدم. هوا گرگ و میش بود و خورشید داشت کم کم طلوع می کرد. با دیدن اون چند نفری که داشتن دور صندلیم می چرخیدن کمی خودم رو جمع و جور کردم و خواستم بلند شم که یکیشون پیش دستی کرد و زودتر بهم رسید و روی زمین هلم داد.

چشمای گستاخ و وحشی اونا با اون لبخندای کریه و زشتشون به ترسم اضافه می کرد. انگار از ترسیدن من لذت می بردن و هر لحظه یه دیوونه بازی در می آوردن تا مو رو تن من سیخ بشه

همه چیز وقتی بدتر شد که یکیشون یه چاقوی ضامن دار از جیبش درآورد و به سمتم گرفت و تهدید کرد که باید کیفم رو ول کنم.

من اون قدر ترسیده بودم که ناخواسته با جلو اومدن اونا چنان جیغ بلندی کشیدم که سرجاشون خشک شدن و منم از فرصت استفاده کردم و با یه حرکت از بینشون رد شدم و پا به فرار گذاشتم. سرعتم بخاطر درد پام زیاد نبود و اونام که از دستم عصبانی شده بودن دنبالم کردن و در عرض چند ثانیه بهم رسیدن. اونقدر تو فکر فرار بودم که متوجه نشدم یه نفر سر راهم ایستاده و به شدت بهش برخورد کردم و نقش زمین شدم. تا خواست کمکم کنه بلند شم اونام از راه رسیدن و دست به کمر روبروم ایستادن.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم با گریه داد زدم: « اینجا یه مرد پیدا نمی شه ، کمکم کنه؟»

یکی از اون لاتا خنده ی بلندی کرد و گفت: « اصلا همه ی ما زن... تو اون کیف رو بده هر فکری می خوای بکنی بکن.»

وقتی دید با این حرفش ، کیف رو بیشتر توی دستم فشار می دم ، خواست بیاد سمتم که یکدفعه دیدم همون کسی که بهش خورده بودم باهاشون درگیر شد و من از ترس ، فقط سرمو رو کیفم گذاشته بودم و همون طور که روی زمین نشسته بودم گریه می کردم.

بعد از چند دقیقه با اومدن نگهبانای پارک و رفتن اون مزاحما، مردی که کمکم کرده بود به سمتم نیم خیز شد و گفت: « نترس ، رفتن.»

صداش برام خیلی آشنا بود، وقتی سرم رو بلند کردم تا ببینم ناجیم کیه ، کلی جا خوردم. اون مردی که به خاطر من با اون آدم درگیر شده بود کسی جز امیر نبود.

انگار اونم از دیدن من جا خورده بود و از تعجب زبانش بند اومده بود. بعد از چند لحظه سکوت امیر زودتر از من به خودش مسلط شد و گفت: « اینجا چی کار می کنی؟

چرا یکدفعه تو ترمینال فرار کردی و رفتی؟ اگه هوس دویدن تو پارک به سر من نمی زد کی می خواست این موقع صبح کمکت کنه؟»

با این حرفش تازه نگاهم به لباس ورزشی سفید رنگی که تنش بود افتاد. خیلی خوش تیپ تر از وقتی که تو ماشین بودیم به نظر می رسید. واقعا اگه امیر اونجا نبود چه بلایی سرم می اومد؟ حتی نمی خواستم بهش فکر کنم.

وقتی سکوت منو دید دستش رو جلوی صورتم تکون دادو گفت:

«خواست کجاست؟ می گم این موقع صبح اینجا چی کار می کنی؟»

کمی خودم رو جمع و جور کردم و بغضم رو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم: «گفته بودم که جایی واسه رفتن ندارم»

-پس چرا وقتی بهت گفتم بیا خونمون ناز کردی؟

در جوابش سکوت کردم و اون آرنجم رو گرفت و در حالیکه بلندم می کرد ادامه داد: «پاشو بریم ، پاشو که خیلی شانس آوردی پیدات کردم»

-نه، امیرخان...

-باز به من گفتی امیرخان؟

-خب امیرجان! باور کن نمی تونم باهات بیام. آقاییت به من ثابت شده ست.

اما اون همون طور که دست منو دنبال خودش می کشید گفت: «خیلی خوب... حالا بیا باهم بریم صبحونه رو بخوریم، بعدش فکر می کنیم چی کار باید بکنیم.»

هر چی برای رفتن به خونه ش مخالفت کردم ، به گوشش نرفت که نرفت.

تو راه از یه کله پزی ، یه دست کله پاچه خرید و بهم گفتم: «از پا قدم تو هم که شده ، امروز یه کله ی دیش می زنیم. بذار از اینجا یه نون سنگکم بخرم بعد بریم . البته امیدوارم این دفعه فرار نکنی.»

به جای اینکه از متلکش ناراحت بشم ازش خجالت کشیدم. نمی دونستم در مقابل این همه لطفی که بهم داره چی بگم. بعد از گرفتن نون و گذشتن از چندتا کوچه ، بالاخره به خونشون رسیدیم.

در خونه چوبی و کوتاه بود و حالت قدیمی داشت.

امیر اول خودش داخل شد و بلند گفت: «یا..، مادر؟ مادر کجایی؟ مهمون داریم.»

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای مادرش اومد که می گفت: «قدمش رو چشم ، بگو بیان تو.»

امیر خوشحال منو به سمت حیاط راهنمایی کرد و گفت: «بیا باران. بیا که دارم از گشنگی می میرم»

با تردید از پله ها پایین اومدم و وارد حیاط شدم. خونه شون از این خونه های قدیمی و باصفا بود.

وسط حیاطشون یه حوض بزرگ بود که دورتادورش رو گل چیده بودن. یه طرف حیاط با گل های رونده و درختای بهار نارنج پر شده بود و طرف دیگه ی خونه هم تخت و صندلی چیده بودن و یه سماور قدیمی داشت کنارش غلغل می کرد. کنار چندتا در چوبی یه ایوون بود که با چندتا پله ی کوتاه از حیاط جدا می شد و به داخل خونه راه پیدا می کرد.

از رنگ و بوی خونه معلوم بود که چه آدمایی توش زندگی می کنن. هنوز لحظات کوتاهی از اومدنم تو خونه نگذشته بود که مادر امیر هم اومد. از اون پیرزنای مهربون و دوست داشتنی بود که من همیشه عاشقشون بودم.

با لهجه ی شیرازی سلام و علیک گرمی باهام کردو تعارفم کرد که بشینم. تازه وقتی امیر داشت با مادرش حرف می زد فهمیدم که اونم لهجه داره. همه چیز اون خونه به دلم نشست بود. از آدما و دلای پاکشون و لهجه ی شیرینشون گرفته تا در و پنجره های چوبی توی حیاط و ماهیای توی حوض...

همه رو با تموم وجودم دوست داشتم.

مادر امیر یه دامن کرم با یه بلوز سفید پوشیده بودو شال زیباییم سرش کرده بود. چقدر به چشمم مهربون و خواستنی بود. همش محو تماشاش بودم و موقعی که داشت سفره رو می انداخت دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش؛ اما توی این هویت جعلی حتی نمی شد فکرش رو کرد. تموم کاراش منو یاد مادرم می انداخت و اشک رو توی چشمام جمع می کرد. تو حال و هوای خودم بودم که امیر شونه م رو فشرد و گفت: «خوبی؟»

نفس بلندی از روی حسرت کشیدم و گفتم: «آره»

- نمی خوام دستو صورتت رو بشوری؟

- چرا.

- دستشویی اون گوشه ی حیاطه ، اگه بخوای توی ساختمونم هست.

- نه ، همین جا خوبه، ممنون .

وقتی خواستم وارد دستشویی بشم چون پاچه ی شلوارم بلند بود، اومدم تا بکنم که یکدفعه چشمم به پام که ضرب خورده بود افتاد. بدجوری کبود شده بودو ورم داشت ،

گوشه ی مچ پامم جر خورده بود و خون روش لخته شده بود . چه جور این همه بلا سرش اومده بود و من متوجه نشده بودم؟

بی خیال به هوای اینکه خودش خوب می شه ، ازش سرسری رد شدم و جلوی آینه ی روشویی ایستادم تا سرووضعم رو کمی آشفته تر کنم تا کسی بهم شک نکنه . صورتم رو نشستم و ابروها و موهام نامرتب تر کردم .وقتی اومدم سر سفره بشینم ، امیر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردو گفت:

« پس چرا صورتت رو نشستی؟»

با خونسردی گفتم: «شستم ، رنگ صورتم همینجوریه.»

لبخند پر معنایی زد و گفت: «باشه ، بیا بشین.»

حرفش رو گوش کردم و کنارش نشستم. اون قدر گشنه م بود که نمی دونستم چه جوری لقمه بردارم و بخورم ، اما هر جور بود جلوی خودم رو گرفتم وسیعی کردم مثل امیر و مادرش مودبانه غذا بخورم.

خیلی سخت بود اما بالاخره برای اولین بار کمی تو آداب معاشرت موفق بودم.

بعد از جمع شدن سفره امیر و مادرش روبروم نشستن و مادر امیر گفت : «ببین پسر مامی خوام ازت یه خواهشی بکنم ، قول بده روی من پیرزن رو زمین نندازی و نه نیاری.»

چشم مادر، شما جون بخواه.

-زنده باشی پسر، ازت می خوام تا موقعی که خانواده ت رو پیدا نکردی و نتونستی باهاشون روبرو بشی همین جا پیش ما بمونی . امیرم با نظر من موافقه . از دیشب که اومده فقط کارش شده تعریف کردن از تو.اگه بدونی چقدر بخاطر گم کردن تو و تنها موندنت توی این شهر غریب ناراحت بود!

-اما...

-دیگه اما و اگر نداریم. ما هم تنهایییم.

- آخه من نمی تونم. من باید برم.

-باشه برو ، اما شبا که جایی نداری برای خواب بیا اینجا . اگه بخاطر من نمی مونی بخاطر امیر بمون ، تا حالا ندیدم به خاطر وجود مهمونی به اندازه ی وجود تو خوشحال باشه.

نگاهی به چشمای مشتاق امیر کردم و وقتی دیدم چه جور منتظر جواب منه روم نشد بیشتر از اون مخالفت کنم. لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئنم مزاحمتون نیستم؟

امیر لبخند زنان گفت: «معلومه که نه ، مراحمی.»

در جوابش لبخند کشداری زدم و گفتم: «باشه ، ممنونم.»

امیر خوشحال از تصمیمی که گرفته بودم نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: «بالین سرو وضع که نمی شه بری دیدنشون ، شیر حموم از دیروز خراب شده اما اگه بخوای می تونیم

با هم بریم حموم عمومی سر کوچه. خودم برات کیسه می کشم ببینم واقعا رنگ پوستت این رنگیه یا داری ما رو سیاه می کنی.»

قبل از اینکه امیر این حرفا رو بزنه داشتم آب می خوردم ، وقتی این حرفا رو شنیدم اونقدر شوکه شدم که آب پرید تو گلوم و هر چی امیر به پشتم می زد سرفه هام تمومی نداشت . بعد از چند دقیقه که آروم شدم امیر نگران کنارم نشست و گفت: « چت شد یه دفعه؟ حرف بدی زدم؟»

دستپاچه گفتم: «نه ... نه، یکدفعه الکی آب پرید تو گلوم.»

توی هچلی افتاده بودم که هیچ کی نمی تونست نجاتم بده . چه جور می تونستم بهش بگم من دخترم نه پسر...نه اونی که فکر می کنه و به چشم می بینه . حالم از خودم بخاطر این همه دورویی در مقابل امیر بهم می خورد. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که اگه یک دفعه ی دیگه گفت چی جوابش رو بدم که از شانس گندم همینم شد و دوباره پرسید. دستام از استرس یخ کرده بود دستپاچه با کلماتی بریده گفتم:

«نه امیر جون... آخه من یه کم خجالتیم . روم نمی شه برم از این حموم عمومیا . بعدشم اگه راستش رو بخوای من از این حموما خیلی می ترسم.»

خدارو شکر که دیگه گیر نداد و خنده کنان گفت: « باید حدس می زدم . امروز به لوله کش می گم کار رو تموم کنه تا تنها و بدون هیچ مزاحمی همین جا بری حموم.»

خجالت زده ازش تشکر کوتاهی کردم و او هم خنده کنان ازمون دور شد و رفت حاضر بشه تا بره سرکار...

مادر امیر همون طور که به دور شدن پسرش نگاه می کرد لبخند زنان گفت: «خیلی وقته این قدر خوشحال ندیده بودمش. مثل اینکه خیلی دوستت داره پسر جون. نکنه مهره ی مار داری؟»

- نه، این بخاطر من نیست. خود امیرجان مرد خوبیه و قلب بزرگی داره

-آره... امیر واقعا مرد مهربونیه اما خیلی کم پیش می آد با کسی بجوشه و همیشه از جمع فاصله می گیره. گاهی وقتا فکر می کنم اینا همش تقصیر منه. آخه آرتروز دارم و نمی تونم زیاد راه برم، بخاطر همین از خونه زیاد بیرون نمی رم. اونم به هوای من خونه نشین شده و جایی نمی ره. همه فکر می کنن امیر یه آدم خشک و جدیه. اما کسی نمی دونه پشت این نقاب سردو بی روحش، چه عشق و محبتی پنهونه.

حرفای مادر امیر با او مدن پسرش نیمه کاره موند. امیر با دیدن سکوت ما گفت: «چی می گفتین که با او مدن من ساکت شدین؟»

- هیچی مادر، داشتیم درد دل می کردیم.

-باشه، من دیگه باید برم. توهم می آی باران یا می مونی خونه استراحت کنی؟

-نه می آم

از مادر امیر خدا حافظی کردم و همراه امیر از خونه بیرون زدیم. مغازه نزدیک خونه بود و به خاطر همین پیاده رفتیم. توی راه همش داشتیم به حرفای مادر امیر فکر می کردم. چیزایی که اون می گفت با چیزایی که من از امیر از روز قبل تا اون لحظه دیده بودم زمین تا آسمون فرق داشت.

وقتی رسیدیم به مغازه ، امیر لباسای کارش رو پوشید و منم جلوی در ، روی صندلی نشستیم. پام بدجوری درد می کرد و سعی می کردم مثل همیشه با این دردای تموم نشدنی مقابله کنم. حدود ساعت شیش ، هفت بعداز ظهر بود که بالاخره امیر تصمیم گرفت مغازه رو تعطیل کنه و همون نصف روز کافی بود که خیلی از اخلاقیات دستم بیاد و بفهمم که چه اعتبار بالایی بین مردم اون منطقه داره.

هر چی بیشتر می گذشت بیشتر حالم بد می شد و حتی نای ناله کردنم نداشتم. عراقی درشتی رو پیشونیم نشسته بود و دیگه اینا رو نمی تونستم از امیر پنهان کنم...

امیر به خیال اینکه گرمه به محض رسیدن به خونه به مادرش گفت که برامون شربت درست کنه و اون طفلکم یه پارچ شربت آبلیمو درست کرد و برامون آورد.

هنوز یه قطره از شربتم نخورده بودیم که امیر فهمید کارای لوله ی حموم تموم شده و باز بهم گیر داد برم یه دوش بگیرم ولی وقتی دید خستگی رو بهونه می کنم ، خودش رفت حموم و دیگه به من چیزی نگفت.

حالم خیلی بد بود و دیگه نمی تونستم بشینم ، به خاطر همین وقتی مادر امیر برام میوه آورد گفتم: «ببخشین مادر، من یه کم حالم خوش نیست ، کجا می تونم دراز بکشم؟»

-باشه پسر ، برو اتاق امیر روی تخت بخواب، طبقه ی دومه ، رنگت خیلی پریده ، می خوای بریم دکتر؟

- نه ، ممنون. یه کم دراز بکشم خوب می شم. با اجازه تون.

-راحت باش عزیزم.

باحالی پریشون به زور تا طبقه ی دوم رفتم و وارد اتاق امیر شدم. اتاقی با پرده های توری سفید رنگ و والان های ساده ی سرمه ای که با روتختی ست بود. یه فرش شیش متری هم با زمینه ی سرمه ای و کرم وسط اتاق خودنمایی می کرد. همه چی در عین سادگی از تمیزی برق می زد.

دلّم نمی خواست تخت تمیز امیر با سر و وضع کثیف من لک یا سیاه بشه به خاطر همین یه بالش برداشتم و روی زمین دراز کشیدم.

وقتی امیر از حموم اومد و دید من روی زمین خوابیدم گفت: «خسته ای؟»

همون طور که دراز کشیده بودم با چشمای بسته به سختی گفتم: «آره.»

خیلی عرق کردی ، می خوای شلوارک و تی شرت بدم بپوشی؟

دوباره گیر داده بود و من نای جواب دادن نداشتم ، وقتی سکوت منو دید ادامه داد: « چرا رو تخت نخوابیدی، زمین سفته. کمر درد می گیری»

وقتی سکوت دوباره ی منو دید دو زانو ، کنارم روی زمین نشست و گفت: «چته باران؟ چرا اینقدر بی حالی؟»

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «پام خیلی درد می کنه، یه پماد ندارین؟»

-کجای پاته؟

-مچم

-بذار الان برات ماساژش میدم و می بندم ، تا صبح خوب میشه.

به سمت مچم خم شد و پاچه ی شلوارم رو بالا داد تا پام رو ماساژ بده اما با دیدن پای کبود و ورم کرده م چشماش انگار از حدقه بیرون زد و با ترس گفت: «پات چی شده؟»
قبل از اینکه بیام شیراز ، موقع فرار از خونه ی قدرت پام پیچ خورد.

چرا زودتر نگفتی؟

فکر کردم خودش خوب میشه

می تونی راه بیای؟

نه، خیلی درد دارم، دیگه نمی تونم تحمل کنم

خیلی خوب. کوچه بغلیمون یه شکسته بند هست ، بذار ببینم قبول می کنه بیاد اینجا.

اینو گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه سریع پیرهنش رو پوشید و رفت و چند دقیقه ی بعد با مادرش و یه پیرمرد که حاجی صداش می کردن برگشت.

حاجی با دیدن پام ، سرش رو تکون دادو گفت: «وضعش خیلی خرابه، چرا زودتر نبردینش دکتر؟»

امیر دلواپس گفت: «من نمی دونستم ، همین الان فهمیدم.»

حاجی یه کم با پام وررفت و هر بار که دست به مچم می زد جیغم به هوا می رفت. همون طور که دست امیر رو تو دستم فشار می دادم گریه کنان می گفتم: «تو رو خدا کمکم کن امیر ، دارم می میرم.»

حال و روز امیر هم با دیدن حال من زیاد خوش نبود و همش سعی می کرد آرومم کنه .
بالاخره حاجی بعد از کلی زجر دادن و خون به جیگر کردن من ، دو سه بار مچم رو به
شدت تگون داد و گفت: «بالاخره جاش انداختم.»

چنان دردی تو وجودم پیچید که حتی نتونستم ناله کنم. دستام تو دستای امیر شل شد و
پلکام رو هم افتاد. صدای همه رو کم و بیش می شنیدم اما نه جونش رو داشتم که حرف
بزنم نه می تونستم چشمم رو باز کنم. تو اون گیر و دار صدای نگران امیر که هر چند
لحظه یکبار صدام می کرد ته دلم رو قلقلک می داد.اون قدر مضطرب بود که نمی دونست
چی کار کنه و حاجیم همش به خاطر دستپاچگیش سرزنش می کرد.

دیگه از اون لحظه به بعد چیزی یادم نمی آد و وقتی تونستم چشمم رو باز کنم که دیگه
صبح شده بود و مادر امیر کنارم نشسته بود.

بهش سلام کردم و اونم با مهربونی جوابم رو داد. خواستم به احترامش بشینم که اجازه
نداد و گفت: «بهتری عزیزم؟»

با خجالت ازش تشکر کردم و گفتم: «بله ، ممنون . ببخشین که تو دردمس انداختمون.»

-این چه حرفیه. باید بیشتر مراقب خودت باشی. تا من می رم صبحونت رو حاضر کنم باز
استراحت کن. تا چند وقت نباید به پات فشار بیاری.

چشم کوتاهی گفتم و دوباره دراز کشیدم. مادر امیر بعد از چند دقیقه با یه سینی بزرگ ،
نفس زنون وارد اتاق شد و سینی رو به روی میز کنار تختم گذاشت.

تازه یادم افتاد که من دیشب روی زمین خوابیده بودم ، چه جوری یکدفعه از بالای تخت سر درآوردم؟

مادر امیر که انگار فکرم رو خونده بود لبخندی بهم زد و با همون لهجه ی شیرینش گفت: «امیر دلش نیومد روی زمین بخوابی بعد از اینکه حاجی رفت خودش گذاشتش روی تخت. بخور عزیزم تا از دهن نیفتاده. این شیر و زرده ی تخم مرغ حسابی قویت می کنه.

و بدون اینکه منتظر من باشه خودش یه لقمه کره و عسل برام گرفت و به دستم داد.

با چشمایی پر از اشک لقمه رو گرفتم و ازش تشکر کردم. نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: «چرا ناراحتی؟»

واقعا نمی دونستم چه مرگم شده . از روزی که از خونه ی قدرت بیرون اومده بودم خیلی دل نازک شده بودم و به اندک چیزی گریه م می گرفت. مادر امیر که سکوتم رو دید ادامه داد: « اگه از چیزی ناراحتی بهم بگو»

نفس بلندی کشیدم و با یاد دلسوزیای مادرم گفتم: « نه ، محبت شما منو یاد مادرم میندازه. هر چی خاک اونه عمر شما باشه.»

لبخندی زد و گفت: « پس اگه ازت یه سوال مادرانه بپرسم راستش رو بهم می گی؟»

از حرفش جا خوردم و با تردید گفتم: «بله... قول می دم.»

با تردید گفت: «تو دختری ، درسته؟»

از حرفش دلم هری ریخت و رنگ و رومو باختم. انگار خودش دستپاچگیم رو فهمید چون بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد: «همون شبی که امیر بهم گفت با تو آشنا شده و از داستان زندگیت جسته و گریخته تعریف کرد، اولین باری بود که می دیدم بخاطر یه غریبه اشک تو چشماش جمع شده. وقتی تو رو از پارک پیدا کرد و آورد خونه، دیگه مطمئن شدم براش یه غریبه نبودی و وابستگی عجیبی بهت پیدا کرده، بالین وجود من بهت حق می دم اگه نخواسته باشی به یه مرد غریبه بعد از اون همه نارویی که خوردی اطمینان کنی. ولی به من اعتماد کن، منم یه زنم. هم جنس خودت. مطمئن باش با دونستن حقیقت بیشتر می تونم کمکت کنم.

با چشمایی پر از اشک نگاه کردم. انگار چیزی ته گلوم گیر کرده بود و نمی داشت حرف بزنم. مادر امیر دستام رو توی دستای مهربون و چروکیده ش به آرومی فشار داد و گفت: «چرا این قدر نگرانی عزیزم؟ هنوزم به ما اطمینان نداری؟ باور کن هم من، هم امیر خوبیت رو می خوایم.»

بالین حرفش مثل بمب ترکیدم و خودم رو تو آغوشش رها کردم و با گریه گفتم: «به خدا نمی خواستم بهتون دروغ بگم، اما مجبور بودم.»

می دونم دخترم، من شرایطت رو درک می کنم. اما امیر یه کم ازت ناراحته. اگه چیزی گفت تو به دل نگیر دخترم.

بالین حرفش سر جام خشکم زد. به زور کلمه ها رو پیش هم جمع کردم و بریده بریده گفتم: «مگه امیرم می دونه؟»

-آره... دیشب بعد از اینکه حاجی رفت امیر خودش تا صبح بالاسرت بیدار موند و هر چی خواستم جام رو باهش عوض کنم نداشت و گفت خودم مراقبش هستم . می ترسید یه وقت تب کنی و حالت بدتر شه.

چند دفعه که اومدم بهتون سر بزمن دیدم با چه نگرانی بالاسرت نشسته . آخرین بار که پاشدم موقع اذان صبح بود. خواستم وضو بگیرم که دیدم امیر کلافه تو حیاط راه می ره و سیگار میکشه .

فهمیدم یه چیزی شده. آخه امیر هر وقت عصبی می شه سیگار دستش می گیره. هر چی پاپیچش شدم حرفی نزد . آخر سر قسمش دادم تا جریان تو رو گفت. نمیدونم دیشب هذیون می گفتم یا کابوس می دیدی، که همش با نگرانی می گفتم نمی داری قدرت بفهمه که دختری.

امیر این طوری جریان رو فهمیده. هر چی خواستم آرومش کنم فایده ای نداشت و از خونه زد بیرون. فکر کنم خیلی از دستت ناراحته...

با صدایی گرفته گفتم: «بهش حق می دم.»

-ببین دخترم ! می خوام ازت یه خواهشی کنم. امیر زود عصبانی می شه و زودم آروم میشه . اگه اومد خونه و چیزی بهت گفت تو به دل نگیر. اصلا هر چی گفت تو جواب نده. اون وقت خودت می بینی چطور آروم میشه.

قبل از اینکه بذارم حرفای مادر امیر تموم شه از جام بلند شدم و همون طور که پام رو لنگون دنبال خودم می کشوندم ، کیفم رو برداشتم و گفتم: « بخاطر همه ی زحمتایی که

برام کشیدین ممنونم، ولی حالا که امیرم این موضوع رو می‌دونه دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم. روم نمی‌شه تو صورتش نگاه کنم. رفاقت رو برام تموم کرد اما در حقش نامردی کردم.

خواستم بدون هیچ حرف دیگه ای، بدون اینکه منتظر مخالفت مادر امیر باشم از اتاق بیرون پیام که سینه به سینه ی امیر در اومدم.

از اینکه مجبور شده بودم باهش روبرو بشم قلبم افتاده بود کف پام.

اونقدر جراتش رو نداشتم که سرم رو بالا بگیرم و تو صورتش نگاه کنم.

هردومون سکوت کرده بودیم. حال غریبی بینمون بود تا اینکه امیر به حرف اومد و گفت:

«مثل اینکه رفیق نیمه راه بودن تو خونت. بدون خداحافظی می‌خواستی بری؟»

به سختی با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفتم: «روم نمی‌شد بمونم و تو چشمت نگاه کنم.»

به خاطر همین سرت رو پایین انداختی و داری زمین رو متر می‌کنی؟

در جوابش سکوت کردم و امیر این بار با لحن آرومتری ادامه داد:

«آخه این رسمشه؟ من پای رفاقت با تو همه چیز گذاشتم ...

اگه برات چیزی کم گذاشتم یا در حقت نامردی کردم بگو...»

شرمنده سرم رو پایین‌تر انداختم و گفتم «نه.»

مادر امیر که تا اون لحظه ساکت یه گوشه نشسته بود از جاش بلند شدو دستی به پشتم کشید و گفت:

«من می رم پایین نهار درست کنم . این جور که بوش می آد شما جوونا خیلی حرف واسه گفتن دارین.»

امیر از مادرش تشکر کرد و بعد از رفتن اون در اتاق رو بست.

از رفتارش معلوم بود چقدر عصبیه. کلافه تو اتاق راه می رفت و به من چپ چپ نگاه می کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه لبه ی پنجره تکیه داد و یه سیگار روشن کرد و گفت: «تا کی می خوای با اون پات ، عین مسافرا دم در وایسی؟»
-مسافرم دیگه ، اگه اجازه بدی می خوام برم.

عصبی نگاه تند و تیزی بهم کردو گفت: «اگه اجازه ندم چی؟»

با پررویی گفتم: «بازم می رم.»

انگار با این حرفم تو روغن داغ انداختمش. اون قدر عصبانی شد که یکدفعه به سمتم خیز برداشت . با خودم گفتم داره می آد یه دونه تو گوشم بخوابونه اما اینکار رو نکرد و فقط با حرص شونه هام رو تکون دادو فریادزنان گفت: «چرا دیوونه م میکنی؟ تو اشتباه کردی من باید منتت رو بکشم؟»

همه ی زیر و بم زندگیم رو برات روی دایره ریختم. همه ی حرفای مردونم رو با تو در میون گذاشتم اون وقت تو منو این جور سرکار گذاشتی؟ جواب کسی که بهت محبت می کنه اینه؟»

اشک تو چشمام جمع شده بود.

فشاری که به شونه م می آورد، بوی سیگارش که تو صورتم پخش می شد و از همه بدتر حرفاش بدجوری داشت اذیتم می کرد. تموم جراتم رو جمع کردم و با ناله گفتم: «داری اذیتم می کنی.»

انگار متوجه ی منظورم شد چون سریع دستم رو ول کرد. برام یه لیوان آب ریخت و به دستم داد و بابت دود سیگارش معذرت خواهی کرد. چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد و این بار من برای دفاع از خودم پیشقدم شدم و گفتم:

«من مجبور بودم بهت دروغ بگم. یه عمر با این هویت زندگی کردم. انتظار داشتی به اولین کسی که سرراهم سبز شد اعتماد می کردم و همه چی رو بهش می گفتم؟» من از اولشم گفتم که یه چیزایی تو زندگیم هست که نمی تونم بهت بگم و تو هم قبول کردی و گفتی بهت اصرار نمی کنم...

-انتظار داری باور کنم بقیه ی حرفایی که بهم زدی راست بوده؟

-من بهت دروغی نگفتم که بخوای تو صداقت حرفایی که زدم شک کنی. قبول دارم پنهون کاری کردم اما دروغ نگفتم.

من غیر مستقیم بهت اشاره هایی کردم اما خودت گیج بازی درآوردی نفهمیدی.

اون موقع که بهت گفتم قدرت برام نقشه هایی کشیده و بهم نظر داشت خیال کردی واسه چی بود؟ ... واسه این بود که به پسر بودنم شک کرده بود و شایدم در مورد همه چیز رو فهمیده بود و فقط دنبال یه فرصت مناسب برای تلافی می گشت. فقط خدا منو از دست اون نجات داد وگرنه نمی دونم چی انتظارم رو می کشید. تا همین جام اگه شک نکردم دیون اون شناسنامه ی جعلی هستم که مادرم توی بچگی با هزار بدبختی برام جور کرد وگرنه...

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم و دوباره سرم رو پایین انداختم. امیر با ناراحتی ازم فاصله گرفت و دوباره سمت پنجره رفت و همون طور که با چین های پرده بازی می کرد گفت: «فکر می کردم رفیق فابریکیم. اون قدر خودم رو بهت نزدیک احساس می کردم که یادم رفت تازه دو روزه می شناسمت. اون قدر که تصمیم گرفته بودم اگه فامیلات رو پیدا نکردی خودم مسؤلیت رو قبول کنم.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با بغض ادامه داد: «همه ی دنیام بودی باران . بدجور دنیام رو بهم ریختی. نمی دونستم بینمون این همه فاصله ست . بدجور دلم رو شکوندی.»

حرفاش دلم رو به درد آورد . دلم نمی خواست ازم ناراحت باشه. به سمتش رفتم و دستش رو توی دستام فشردم و با گریه گفتم:

«تورو خدا از دستم ناراحت نباش . اشتباه کردم . هر کی از دستم ناراحت باشه برام مهم نیست ، اما نمی خوام تو ازم ناراحت باشی.»

از نگاه خیس امیر هنوز دلخوری معلوم بود اما نمی دونم چی باعث شد که دیگه جرو بحث رو ادامه نده . برای چند لحظه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد و بعد امیر در حالیکه کمکم می کرد لبه ی تخت بشینم لبخند تلخی زد و گفت:

«باشه ، ولی باید بهم یه قولی بدی»

-بگو، هرچی باشه قبوله.

-باید قول بدی تا وقتی کامل حالت خوب نشده دیگه حرف رفتن رو نزنم.

وسط گریه لبخندی زدم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم. امیر دستم رو توی دستش فشرد و ادامه داد: «قول بده مثل امروز بی خبرو بی خداحافظی از من نری.»

نگاه عمیقی به چشماش کردم تا شاید معنی این حرفا و این نگرانی ها رو بفهمم. دوباره با چشماش جادوم کرد. محبتی رو که توی وجودش نسبت به خودم حس می کردم داشت قلبم رو به آتیش می کشید و با این وجود من هنوز معنی این احساس رو درک نمی کردم. حسی که هم خوشایند بود و هم یه جورایی داشت اذیتم می کرد. نمی دونم چرا بااینکه هوا خوب بود یه دفعه بدنم لرزید ، طوری که امیر هم متوجه شد و نگران از کنارم بلند شد و پنجره ها رو بست. پتو رو دورم پیچید و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت.

قلبم داشت تند تند میزد و بدنم یخ کرده بود.

هر وقت عصبی می شدم یا استرس داشتم این حال لعنتی بهم دست می داد.

همش از خودم می پرسیدم چرا با یه نگاه امیر این جور بهم می ریزم ، اما هر بار که بیشتر فکر می کردم کمتر به جواب می رسیدم.

اما نه...به همین راحتی داشتم به خودم دروغ می گفتم. خیلی خوب می دونستم چه مرگم شده اما حتی می ترسیدم راجع بهش فکر کنم یا اسمش رو به زبون بیارم.

من فقط تحت تاثیر محبتش قرار گرفته بودم. این چیزی بود که باید هر لحظه با خودم تکرار می کردم تا واقعا باورش کنم. نباید برای خودم خیالات باطل می بافتم و زندگی رو از اونی که بود سخت تر می کردم.

تو همین توهمات بودم که امیر با یه لیوان گل گاوزبون برگشت و کنارم نشست. بعد از چند دفعه هم زدن محتویات لیوان ، اونو طرفم گرفت و گفت: «بیا عزیزم ، اینو بخور آروم می شی.»

داشت دیوونه م می کرد. چرا با من این جوری حرف می زد؟ شایدم داشت مثل قبل حرف می زد و من داشتم پیش خودم این طور فکر می کردم.

اون قدر حالم دگرگون شده بود که همش احساس می کردم دارم از نگرانی بالا می آرم. با دستایی لرزون لیوان رو از امیر گرفتم و ازش تشکر کردم ، اما امیر تیزتر از این حرفا بود و فهمیده بود یه مرگم شده. نگران دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: « تبم که نداری . بدنت یخ کرده پس چرا این قدر عرق کردی؟»

دیگه تحمل نداشتم، باهر بدبختی بود راضیش کردم از اتاق بیرون بره و منو تنها بذاره . اونم سردرگم و گیج از حرفای من خواسته م رو انجام داد و من بعد از رفتنش مثل یه بچه زیر پتو رفتم و مثل ابر بهار گریه کردم.

نمی دونم حالم خنده دار بود یا گریه دار ولی هر چی بود از خودمم خجالت می کشیدم چه برسه به امیر...

عشق در قلب منو زده بود و من داشتم از باز کردن در طفره می رفتم. تا اون روز از زندگیم هیچ کس جز مادرم به اندازه ی امیر نگرانم نبود و برام از جونس مایه نداشته بود ، اما این احساسی هم که تو دلم ریشه کرده بود اشتباه بود و باید این ریشه رو می کندم.

امیر به من به چشم یه بچه نگاه می کرد نه بیشتر...اصلا شایدم بخاطر شنیدن داستان زندگیم تحت تاثیر قرار گرفته بود و بهم محبت می کرد.
باید با قلبم مبارزه می کردم و همه چیز رو فراموش می کردم.

فصل ۳

فردای اون روز ، امیر به خاطر من دوتا بنا آورد و بقیه ی کار حمومم نصفه روزه تموم شد.

به مادرش سپرد که کمکم کنه حموم برم و از اون ریخت و شمایل پسرונה دربیام ؛خودشم یه کاری رو بیرون از خونه بهونه کرد و بیرون رفت. مادر امیر که دیگه عزیز صداس می کردم مثل پروانه دورم می گشت . همش به خاطر محبتایی که بهم می کرد شرمنده ش بودم و ازش تشکر می کردم. آخه روم نمی شد که اون با حال مریضش بخواد منم تر و

خشک کنه ، به خاطر همین تصمیم گرفتم تا جایی که از دستم برمی آد تو کارای خونه کمکش کنم.

بعد از اینکه امیر رفت با اینکه عزیز نمی داشت به زور جارو برقی رو ازش گرفتم و خودم با اون پای داغونم کل خونه رو تمیز کردم. همه جارو گردگیری کردم و چندشاخه از درخت نارنج که شکوفه داشت کندم و توی گلدون بلوری باریکی که لبه ی پنجره بود گذاشتم.

عزیز نگاهی به دورو برش کرد و لبخندزنان گفت: «پیرشی دخترم . راسته می گن تو خونه ای که دختر باشه یه صفای دیگه هست.رنگ و بوی خونه عوض شد مادر. بیا بشین یه چایی بخور خستگیت در بره.»

از خدا خواسته کنارش نشستم و گفتم: «دستت درد نکنه عزیز . چایی های شما خوردن داره»

-نوش جانت دخترم

وبعد بدون مقدمه از بقچه ای که کنار دستش بود یه لباس تاشده درآورد و به دستم داد. با تعجب نگاهی به لباس کردم و گفتم:

-این چیه؟

-بازش کن ببین.

تای لباس رو باز کردم و دیدم یه شلوار سفید با یه بلوز یقه هفت یاسی رنگه.

با تعجب گفتم: «مال منه؟»

عزیز خنده ی شیرینی سر داد و گفت: «آره دخترم ، نمی شه که می خوامی بری حموم دوباره همین لباسا رو بپوشی. این لباسا رو واسه زن امیر از مشهد گرفته بودم که هر وقت خواست ازدواج کنه رو خریدای عروس بذارم اما انگار اون تصمیم گرفته کاری کنه من آرزو به دل از این دنیا برم. خدارو شکر که حداقل این لباس قسمت تو شد.»

با ناراحتی لباسو به روی زمین گذاشتم و گفتم: «ممنونم عزیز ، ولی نمی تونم این لباس رو قبول کنم . من یه دست لباس دیگه تو کوله م دارم اونو می پوشم.»

چرا دخترم ؟ از رنگش خوشت نیومد؟

نه... اتفاقا هم رنگش قشنگه ، هم مدلش اما من نمی تونم چیزی رو که با هزار تا امیدو آرزو برای عروستون خریدین ، بپوشم. تازه شایدم امیر بخاطر این موضوع از دستم ناراحت بشه.

تو نگران این قضیه نباش ، خود امیر قبل از رفتن تاکید کرد که این لباسا رو بدم به تو تا حداقل دلمون خوش باشه یکی استفاده می کنه. پاشو مادر تا نیومده برو یه آبی به سرو کله ت بزن و این لباسارو هم بپوش ، می خوام ببینم چه شکلی می شی.

آخه عزیز ، این لباس...

دیگه اجازه نداد حرفی بزنم و با تحکم گفت: «همین که گفتم. این لباس قسمت تو بوده ، پاشو دختر گلم...پاشو.»

چشم کوتاهی گفتم و از آشپزخونه یه پلاستیک برداشتم و توی پام کردم که یه وقت زخمم آب نکشه و دوباره با این بهونه امیر رو توی دردرس نندازم.

حموم توی راه پله ی طبقه ی دوم بود. با تردید در رو باز کردم و از ترس اینکه یه وقت امیر سر نرسه تو حموم لباسام رو در آوردم و رفتم زیر دوش آب سرد. تا مغز استخوانم داشت یخ می زد و عجیب بود که با این وجود احساس آرامش میکردم.

تموم خاطرات گذشته م مثل یه فیلم سینمایی داشت از جلوی چشمم رد می شد:

نامردی هایی که قدرت در حقم کرده بود. آدم فروشی و زیر آب زنی های هر دقیقه ی نوچه هاش . التماس و خم شدنم پیش هر مرد و نامرد واسه واکس زدن و گل فروختن و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه و بدتر از همه نگاه های هرز قدرت تو اون روزای آخر که منو موقع بیرون اومدنم از یه مدرسه ی دخترونه دیده بود و همه ی نقشه هام جلوش نقش بر آب شده بود.

همه ی این خاطرات داشت آتیش به جونم می زد اما امید به شروع یه زندگی تازه ، لبخندرو به لبم می آورد.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که لحظه به لحظه ی اون خاطرات رو با اون رنگ و روغنای سیاهی که برای تابلو نشدن قیافه ی دخترونه م به سرو صورتم زده بودم زیر همون دوش بشورم و بیرون بیام که یکدفعه صدای امیر رو از طبقه ی پایین شنیدم که از عزیز در مورد من می پرسید.

از هولم با ذوق و شوق بیشتری صورتم رو چندبار لیف کشیدم تا رنگ و روم بهتر معلوم بشه و موهامم چند دست شستم که بیشتر برق بزنه.

با اینکه وسواس گرفته بودم که بازم خودم رو بشورم، پا رو دلم گذاشتم و بالاخره شیر آب رو بستم.

سریع لباسام رو توی حموم پوشیدم و موهامم شونه کردم و نگاه خریدارانه ای به خودم تو آینه کردم. از دیدن تصویر توی آینه کم مونده بود شاخ در بیارم. هیچ وقت خودم رو با این شکل و شمایل تصور نکرده بودم. حسابی خوشگل و تو دل برو شده بودم، اما اون قدر نقش پسرا رو بازی کرده بودم که همه ی کارام زمخت و پسرانه بود.

دیگه وقت تغییر بود...

وقت اون بود که همه ی اون رفتارها از نشستن و حرف زدنم گرفته تا راه رفتنم رو عوض می کردم. فقط باید یه کم خلاقیت خرج می کردم و یه کم ناز و عشوه بهش اضافه می کردم اون وقت می دیدم آقای امیر اصل شیرازی می تونه طاقت بیاره یا نه؟

بازم رو من حساب یه پسر بچه رو می کنه یانه؟

وقتی از حموم بیرون اومدم پاورچین پاورچین از پله ها پایین اومدم تا امیر رو غافلگیر کنم.

دزدکی از پشت در اتاق که نگاه کردم امیر لبه ی پنجره، چایی به دست ایستاده بود و به گل های بهار نارنجی که من چیده بودم خیره شده بود.

نمی دونم منی که تا روز قبل اون قدر باهاش راحت بودم چرا از روبرو شدن با قیافه ی دخترونه در مقابلش خجالت می کشیدم.

به هر بدبختی که بود جربزه م رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.

وقتی سلام کردم انگار صدام از ته چاه در می اومد اما هر چی بود امیر رو متوجه ی خودم کردم.

وقتی برگشت تا بهم جواب بده از دیدنم حسابی جا خورد. با تعجب نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

«خودتی باران؟»

لبخندی در جوابش زدم و اون ادامه داد: «چقدر عوض شدی! شروع زندگی جدیدت رو بهت تبریک می گم.»

با چشمایی پر از اشک به صورتش خیره شدم ، می خواستم ازش تشکر کنم اما غم غریبی که تو چشماش بود همه ی کلمه ها رو از یاد من برد. درست همون لحظات بود که عزیزم اومد و با عشقی مادرانه بغلم کرد و ازم تعریف کرد.

امیر با اومدن مادرش دیگه پیش ما نمودند و به اتاق خودش رفت.

حسی بهم می گفت اون از یه چیزی ناراحته اما چی؟ نمی دونستم.

روم نمی‌شد به اتاقش برم و ازش چیزی بپرسم. تا موقع نهار من پایین بودم و اون بالا، توی اتاق خودش بود. وقتی داشتم به عزیز کمک می‌کردم تا سفره رو بندازه از راه پله صدام کرد و گفت بیا بالا.

از خدا خواسته پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم و وقتی پشت در اتاق رسیدم نفس عمیقی کشیدم و بعد در زدم. خودش در رو برام باز کرد و تعارفم کرد که بشینم.

یه شلوار سرمه‌ای با یه تی‌شرت سفید پوشیده بود، ته ریشی روی صورتش خودنمایی می‌کرد، اما ظاهرش مثل همون لحظه‌ای که توی پارک به دادم رسید مرتب و آراسته بود. هنوزم غمی رو توی چشماش احساس می‌کردم که تا روز قبل نبود.

دل‌م داشت از جاش کنده می‌شد و اون اصلاً حواسش نبود و شایدم فراموش کرده بود که منو صدا کرده توی اتاقش تا بهم چیزی بگه.

لحظاتی به همین منوال گذشت تا اینکه خودم به حرف او مدم و گفتم: «چیزی شده؟»

امیر که تازه با سوال من، حواسش سر جاش اومده بود، گفت:

«آره، می‌خواستم ازت یه سوال بپرسم. دوست داری درست رو ادامه بدی؟»

از حرفش اون قدر خوشحال شدم که هورای بلندی کشیدم و گفتم:

«دمت گرم، راست می‌گی؟»

به حرفم لبخندی زد و گفت: «آره، ولی مثل اینکه تو یادت رفته که تا چند دقیقه‌ی

پیش سعی می‌کردی ادای دختر خانومای متشخص رو در بیاری.»

از حرفش خیلی خجالت کشیدم . خیلی زبل بود. هیچ چیزی از نگاهش جا نمی موند.

بدون توجه به خجالت من دوباره ادامه داد: «یه ماهی بیشتر تا امتحانا نمونده. با یکی صحبت می کنم تا از فردا بیاد و باهات تمرین کنه. می دونم سخته بخوای تو این مدت خودت رو به بقیه برسونی. اگر هم موفق نشی سرزشت نمی کنم اما ازت می خوام که تموم تلاشت رو بکنی. می دونم که ناامیدم نمی کنی. نظرت چیه؟»

- فکر همه جارو کردی ، دیگه حرفی واسه گفتن من نمی مونه. فقط امیدوارم روزی بتونم محبتات رو جبران کنم .

- این چه حرفیه دختر خوب ، من که کاری نکردم. دیگه بهتره بریم پایین که قار و قور این شکم بلند شده ، بریم تا جیغ عزیزت در نیومده.

دوباره همون امیر روزای قبل شده بود ، مهربون و خندون...

نه معنی غم چند دقیقه ی قبلش زو می فهمیدم و نه خوشحالی الانش رو...اما هر چی که بود روشو نداشتم تا ازش چیزی بپرسم.

نمی خواستم فکر کنه که به قول خودش یه بچه داره تو کاراش دخالت می کنه. امیر برام خیلی عزیز بود و دوست نداشتم حتی برای یه لحظه کاری کنم که از دستم ناراحت بشه.

از فردای اون روز دختر جوونی برای درس دادن به من خونه ی عزیز اومد. دلم مثل سیرو سرکه می جوشید، می ترسیدم همون دختری باشه که امیر می گفت یه روزی عاشقش بوده !

یعنی دوباره سرو کله ش پیدا شده بود و امیر به من چیزی نگفته بود؟

نگاه خریدارانه ای به صورت دختر جوون کردم و دلم با دیدن حقیقت لرزید. از خوشگلی و خانومی چیزی کم نداشت و این موضوع منو تا سرحد مرگ ترسونده بود.

اون قدر حالم بد شده بود که از نگرانی دل درد گرفتم.

هی به خودم تلنگر زدم که به من چه ربطی داره که این دختر چه نسبتی با امیر داره ولی مگه این دل واموندم آروم می گرفت؟

فقط لبای معلمم رو می دیدم که تکون می خوره اما از حرفاش هیچی نمی فهمیدم. انگار اونم متوجه ی این موضوع شد چون ادامه ی درس رو برای روز بعد گذاشت و رفت. خسته و کلافه کتابام رو از وسط اتاق جمع کردم و به اتاق خودم رفتم. اتاقی که عزیز توی طبقه ی اول برای خودم داده بود. اتاقی فقط برای خودم، اتاقی برای تنهایی هام...

اون قدر حالم بد شده بود که اشک بی وقفه از چشمام می اومد. روی تخت دراز کشیدم و مثل بچه یتیمای بی پناه تو خودم مچاله شدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

با فکر ازدواج امیر با اون دختر اون قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. نزدیکای ظهر بود که در اتاقم باز شد و من به هوای اینکه عزیزه، همون طور که پشت به در دراز کشیده بودم با بغض گفتم:

«من نهار نمی خورم عزیز... حالم زیاد خوش نیست.»

چرا؟ چی شده؟

اما این که صدای عزیز نبود... صدای امیر بود. با شنیدن صدایش دلم هری ریخت. اون وقت روز تو خونه چی کار می کرد؟ لابد سوگلیش رفته بود چقلی منو بهش کرده بود که اون موقع روز اومده بود خونه.

از شدت ترس چشمام رو بستم و یه تیکه از پتویی که کنارم بود توی دستم مچاله کردم و فشردم .

اون قدر از دستش ناراحت بودم که حتی روم رو برنگردوندم تا بهش سلام کنم. خودش بعد از چند لحظه اومد کنارم روی تخت نشست و با مهربونی گفت: «چی شده خانوم کوچولو؟ پات درد می کنه یا از چیزی ناراحتی؟»

ا...-

-نمی خوام از جات بلند شی؟

ا...-

-یعنی من برم؟

از ترس اینکه نره یواشکی اشکام رو پاک کردم و سریع روبروش نشستم. سربه زیر بهش سلام کردم و اونم جواب داد و بعد از چند لحظه سکوت دوباره ادامه داد:

-چی شده؟...

خانوم رحیمی می گفت اصلا حواست به درست نبوده؟ نکنه اصلا دلت نمی خواد درس بخونی و من با حرفام مجبورت کردم؟

حسابی حرصم ازش در اومده بود و اشکای لعنتیمم دوباره راه افتاده بود. برای اینکه امیر متوجه ی این موضوع نشه ، سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشتم بازی می کردم.

امیر کلافه تر از قبل گفت: «نمی خوام جواب منو بدی؟»

طلبکارانه گفتم: «سوگلیت اومده شکایت منو بهت کرده؟»

امیر دستشو زیر چونه م گرفت و صورتم رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد. اشکام بی امون می ریخت و با هر یه قطره اشک من ، انگار هزار تا درد رو تو چشمای امیر می ریختن.

به خوبی حس کردم که دیگه دستم پیشش رو شده و تا ته دلم رو خونده ، دلیل این حرفا... دلیل این حسادتا... اما مردونگی کرد و چیزی به روم نیاورد. کلافه از روی تخت بلند شدو گفت: «واقعا معنی این کارات رو نمی فهمم! خانوم رحیمی، نامزد یکی از دوستانه که به زودی تو هم باهاش آشنا می شی . وقتی به دوستم مهران گفتم که دنبال یه معلم خصوصی میگردم که خانوم باشه تا هم تو راحت باشی هم بتونی باهاش دوست بشی و از تنهایی درت بیاره نامزدش رو بهم معرفی کرد. گفت داره به خاطر خراجای دانشگاهش دنبال کار می گرده...»

حالا اگه تو از اون خوشت نیومده می تونم بگم از فردا نیاد.»

خجالت زده از حرفی که زده بودم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

نه ، من فقط یه کم دلم درد می کرد نتونستم زیاد به حرفاش گوش کنم، ناراحتیمم از این بود که فکر کردم اومده چقلی منو بهت کرده

امیر لبخند پرمعنایی زد که فکر کنم معنیش این بود که خر خودتی و بعد گفت: «بر فرضم اگه اینطور باشه و اون بنده خدا اومده باشه چقلی تو رو به من کرده باشه نباید ناراحت بشی. من هرروز از اون گزارش کار می خوام و اون باید منو از وضعیت تو مطلع کنه.»

حسابی گند زده بودم و بدتر از همه اینکه راز دلم رو با یه حسادت بچه گانه رو کرده بودم. خجالت زده از امیر معذرت خواهی کردم و سرم رو پایین انداختم.

امیر بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه پلاستیک به دست برگشت و گفت:

«شاید کسلی الان تو تقصیر من باشه. از روزی که اومدی شیراز تو خونه موندی و حوصله ت سر رفته و مشکل پاتم از طرف دیگه بیشتر خونه نشینت کرده. من برای امشب هماهنگ کردم با مهران و نامزدش بریم بیرون تا حال و هوای تو هم عوض بشه. موافقی؟»

خوشحال از پیشنهادش سرم رو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم و اون ادامه داد: «پس شب ساعت نه حاضر باش. این پلاستیکم بگیر. توش لباس برای امشبت. فکر کردم حالا که قراره بریم بیرون یه لباس دخترونه ی خوب نیاز داری. بعدا سر فرصت می ریم هر چی که خودت دلت خواست انتخاب کن.»

در ضمن باران خانوم سلیقه ی هیچ کدوم از سوگلیام نیست. سلیقه ی خودمه. اگه خوشت نیومد می ریم عوض می کنیم.»

خودم که متوجه ی اشتباهم شده بودم نمی دونستم تا کی می خواد به این تیکه انداختنش ادامه بده. بابت لباسا ازش تشکر کردم و برای اینکه حواسش رو از دست گلی که به آب داده بودم پرت کنم گفتم:

«حالا که راز منو فهمیدی، نمی خوای اسم واقعیم رو بدونی؟»

چشمش از خوشحالی برقی زد و گفت: «من که از همون لحظه ی اول دلم می خواست اسم واقعیت رو بدونم. اما گفتم شاید با اصرار من ناراحت بشی، با خودم گفتم هر وقت خودت دوست داشته باشی و راحت باشی بهم می گی.

-ازت ممنونم که حالم رو درک می کنی.

امیر لبخندی زد و گفت: «حالا زودتر بگو که دارم از فضولی می میرم.»

از حرفش خنده م گرفت و توی همون خنده گفتم: «اسمم سوگله. دلم می خواست تو اولین کسی باشی که اسم واقعیم رو می دونه و بعد از سالها صدام می زنه.»

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

«خیلی اسم قشنگیه . مثل خودت. من دیگه باید برم ، شب میام دنبالت.»

وقتی که از اتاقم بیرون رفت انگار دل منم با خودش برد. نمی تونستم از عشقی که به گردنم زنجیر انداخته بود و هر جا که می رفت منم به دنبال خودش می کشوند فرار کنم.

عشق بود یا عادت یا وابستگی... نمی دونم.

اما هرچی که بود داشت منو تا مرز جنون می کشوند.

نمی دونم چقدر به جایی که قبل از رفتنش ایستاده بود خیره موندم که یکدفعه به خودم اومدم.

حال غریبی داشتم و ترجیح دادم خودم رو با پرو کردن لباسا سرگرم کنم. یه مانتوی سفید با شلوار لی و یه شال سفید که زمینه ش با گلای آبی رنگ کوچولو پر شده بود.

وقتی لباسا رو پوشیدم قیافه م از این رو به اون رو شد.

خیلی عوض شده بودم و لباسا به خوبی روی تنم نشسته بود.

خداییش خوش سلیقه بود و نمی تونستم هیچ ایرادی از انتخابش بگیرم، اما نمی دونستم سایز و اندازه ی منو از کجا آورده، بعد از چند لحظه که فکر کردم یادم افتاد نذاشته بود لباسای قبلیم رو دور بندازم و گفته بود که خودش این کار رو می کنه. حتما از روی اونا خرید کرده بود.

امیر شب زودتر اومد ، اما بدون اینکه طبقه ی پایین یه چایی بخوره به اتاقش رفت و دوش گرفت و حاضر شد. بوی ادکلنش داشت تا اتاق من می اومد و سرخوش از بوی خوش اون داشتم تو فضا سیر می کردم.

من چند دقیقه ای بود که تو اتاقم حاضر بودم که بالاخره امیر اومد.

حسابی شیک کرده بود و اونم شلوار لی با یه پیرهن سفید پوشیده بود. به محض دیدنم گفت:

«حسابی خوشگل کردیا گلی خانوم!

یادم باشه به مامان بگم برات اسپند دود کنه.»

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

«شما هم حسابی خوش تیپ کردین امیرخان. نکنه دارین می رین دخترکشی نه گردش دسته جمعی.»

با حرفم خنده ی بلندی سر داد و گفت: «دختری که بخواد منو انتخاب کنه باید خیلی بی سلیقه باشه.»

از حرفش دلم شکست و با ناراحتی گفتم: «چرا اینجوری می گی امیر؟ مگه تو چیت از مردای دیگه کمتره؟»

تازه تو سینه ی تو یه قلب مهربون هست که به تموم دنیا می ارزه.»

وقتی جمله ی آخر رو گفتم درست سینه به سینه ی من ایستاده بود. حرف نمی زد فقط نگام می کرد. حس غریبی بینمون سایه انداخته بود، اون قدر که هیچ کدوممون جرات نفس کشیدن نداشتیم، چون که فاصله ی بینمون اندازه ی همون یک نفس بود.

نگاهش ، نفسش ، عشقش اونقدر برام سنگین بود که نفسم به شماره افتاده بود.

دلم می خواست همون لحظه بغلش می کردم و بهش می گفتم چقدر دوستش دارم.

دلم می خواست بهش بگم غصه نخور عشقم که من به جای تو سنگینی غصه هات رو به دلم می گیرم تا لبای تو فقط بخنده.

دلَم می خواست بهش بگم زندگیم رو بگیر و در عوضش فقط بذار منم مثل یه قطره ی اشک گوشه ی نگاهت زندگی کنم ، مثل قطره ی اشکی که هیچ وقت غرور و مردونگیت اجازه نمی ده که از توی نگاهت سر بخوره و بیفته. من همون جا ، جام خوشه. من همون جا خوشبخت ترینم.

دلَم داشت برای گفتن این حرفا پرپر می زد اما نمی دونم چرا هیچ کدوم از این حرفا رو نزد. دیگه تحمل اون وضعیت رو نداشتم و با هر بدبختی که بود از نگاش دل کندم و لبه ی تخت نشستم. دستام یخ کرده بود و سرمای عجیبی تو تنم موج می زد. حال امیرم بهتر از من نبود با این تفاوت که تو ظاهر سازی موفق تر از من بود و سریع به خودش مسلط شد. درست همون لحظات بود که زنگ خونه زده شد و به دنبال اون مهران و نرگس اومدن.

منو امیر از خدا خواسته به استقبالشون رفتیم و بعد چهارتایی با ماشین امیر حرکت کردیم. تو راه امیر و مهران همش شوخی می کردن و من و نرگس غش غش می خندیدیم. کنترل ضبط دست امیر بودو هر کی از هر خواننده ای آهنگ می خواست براش می داشت ، آخرسر وقتی آهنگی در خواستی همه تموم شد امیر گفت:

-بسه دیگه ، نوبت خودمه...

مهران لبخند کشداری زد و گفت:

«به به، می بینم که راه افتادی.»

امیر سرخوش لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه آهنگ رو گذاشت و زیر چشمی نگاهی گذرا به من کرد. انگار با این کارش قلبم کف پام افتاد. هزارتا رویا برای خودم بافتم. تو دلم گفتم شاید روش نمی شه حرفش رو بهم بزنه و می خواد حرف دلش رو با این آهنگ بهم بزنه.

سرتا پام گوش شد تا ببینه اون آهنگ چی میگه.

رفت، دل من رفت

مگه از دست نگاهت

میشه در رفت

هست ، یه نفر هست

که می ترسه تو رو آخر

بده از دست

بارونه ، باتو آرومه، دل دیوونه

بگو می مونی، پیش من

آخه دوستت دارم

عاشقتم، رفتی تو قلبم

تو همون نیمه ی گمشدمی

تو بمون واسه م

همه می دونن تو عشق منی

روتو حساسم، پس بمون واسه م

عشق یعنی چشمت

یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیا

اون نگاه تو آخه بدکاری دستم داد

اونقدر غرق آهنگ بودم که نفهمیدم ماشین کی جلوی رستوران نگه داشت. انگار داشتم رو ابرا سیر می کردم. نگاهم که به امیر افتاد دیدم اونم لبخند رو لباشه.

یعنی همه چی داشت درست می شد یا این دل خوش باور من بود که داشت واسه خودش داستان می ساخت؟

جواب سوالات رو نمی دونستم و سر دوراهی گیر کرده بودم و این بیشتر کلافه م می کرد.

بعد از اون شب دیگه نه من و نه امیر، حرفی از احساسی که قبل از اومدن مهران و نرگس بینمون پیش اومده بود نزدیم. از فردای اون روز من و نرگس درسا رو با ذوق و شوق بیشتری ادامه می دادیم و من دیوونه وار خودم رو تو کتابا غرق کرده بودم تا توی رویای بودن با امیر نرم و غرق نشم، اما انگار راسته از هر چی که بیشتر دوری کنی بیشتر دچارش میشی

با اینکه غم و دلتنگی رو به خوبی از چشم های امیر حس می کردم اما انگار اونم از این شرایط راضی بود و سعی می کرد که از من دور بمونه.

یک ماه به سرعت برق و باد گذشت و بالاخره موقع امتحانا رسید. اولین امتحانمون ریاضی بود و من داشتم از دلشوره می مردم.

شب موقع سفره انداختن متوجه شدم عزیز خیلی وقته دم در داره با یکی از همسایه ها حرف می زنه اما چیزی به روی خودم نیاوردم.

چند دقیقه بعد عزیز اومد و موقعی که پای سفره می نشست من همه چیز رو چیده بودم. امیر هم دست و صورتش رو شست و کنار عزیز نشست. عزیز اول برای امیر یه بشقاب غذا کشید و بعد بشقاب منو گرفت تا برام برنج بکشه. همین که کفگیر اول رو کشید گفتم بسه ،

ازش تشکر کردم و بشقابم رو ازش گرفتم و چند قاشق دیگه هم خالی کردم. امیر و عزیز متعجب از کار من بهم نگاه کردن و امیر به مادرش اشاره کرد که چیزی ننگه.

بی میل داشتم با غذام بازی می کردم که عزیز همون طور که واسه خودش غذا می کشید با ذوق و شوق گفت: «می دونی دخترم کی اومده بود دم در؟»

کلافه گفتم: «نه»

-زهرا خانوم. همسایه ی بغل دستیمون. همون که دیروز در رو براش باز کردی

چند لحظه فکر کردم و بعد که انگار جرقه ای تو ذهنم زده باشن گفتم:

-آها... همون خانومی که آش آورده بود؟

-آره عزیزم. می دونی چی می خواست؟

لبخندی زدم و گفتم: «از کجا باید بدونم؟»

عزیز خنده ی ریزی کرد و گفت:

«چشمش تورو گرفته، اومده بود تو رو برای پسرش خواستگاری کنه.»

با حرفش لبخند رو لبم ماسید. نمی دونم چرا بی اختیار نگاهم به امیر افتاد تا بینم با شنیدن این خبر چه شکلی میشه.

اون بیچاره هم مثل من از همه جا بیخبر خشکش زد و قاشقش بین زمین و هوا موند.

عزیز بدون توجه به حال ما، همون طور که ته دیگ برنج رو در می آورد گفت: «خداییش خانواده ی زهرا خانوم تو این محله لنگه ندارن . پسرشون تحصیلکرده و مودبه. خدارو شکر خونه و زندگی مستقلم داره. همه ی دخترای کوچه آرزوشونه که با این خانواده وصلت کنن...»

عزیز همون طور پشت سرهم داشت از اونا تعریف می کرد که یکدفعه امیر از عصبانیت مثل بمب ترکید و شروع با داد و بیداد کردن با عزیز و فحش دادن به زهرا خانوم کرد.

بیچاره عزیز که هول کرده بود ، بریده بریده گفت: «چرا این جور می کنی امیر، تو خونه ای که دختر باشه هزارتا خواستگار می آد و می ره.»

امیر عصبی تر از لحظه ی قبل گفت: «لازم نکرده توی این خونه هیچ خواستگاری بیاد. سوگل هنوز بچه ست ، تازه داره درسش رو می خونه ، می خواد برای خودش کسی بشه.

-منم گفتم که دخترمون درس می خونه ، اونام گفتن عیب نداره ، منتظر می شن سوگل درسش تموم بشه ، اگرهم دوست داشت اجازه می دن بعد از ازدواج درسش رو ادامه بده.

امیر کلافه تو خونه راه می رفت و عصبی می خندید و حرفای مادرش رو تکرار می کرد. عزیز واسه اینکه امیر رو آرومتر کنه گفت: «چرا این جور می کنی مادر؟ این سوگله که باید برای آینده ش تصمیم بگیره ، منم وظیفه داشتم به عنوان یه واسطه خواسته ی اونا رو به گوشش برسونم.»

منطق عزیز برعکس عمل کرد و امیر عصبانی تر از لحظات قبل لیوان آبی رو که توی دستش بود توی حیاط پرت کرد و گفت:

«حرف من همونیه که اول گفتم عزیز...حرف مردم یه کلامه . هیچ خواستگاری حق پا گذاشتن توی این خونه رو نداره . سوگل تا وقتی توی این خونه ست ناموس منه. اگه یکبار ، فقط یکبار دیگه بشنوم کسی رو ناموس من چشم داره ، مرده و زنده ش رو یکی می کنم.»

یه بار گفتم دوباره هم می گم به اون زهرا خانوم فضول می گی سوگل بچه ست و باید درسش رو ادامه بده و اگه می خواد واسه آقا پسرش زن پیدا کنه بره خواستگاری یکی از همون دخترایی که دارن خودشون رو واسه اونا می کشن . از این به بعدم نه اون و نه هیچ همسایه ی دیگه ای رو تو خونه راه نمی دی.والسلام.»

امیر بدون اینکه منتظر جوابی از عزیز باشه ، به سمت اتاق خودش رفت، عزیز متعجب از رفتار امیر سر جاش وا رفت. بعد از چند لحظه ناراحت نگام کرد و گفت: «مگه من حرف بدی زدم؟»

به نشونه ی دلداری بهش ، کنارش نشستم و بغلش کردم. گونه ش رو بوسیدم و گفتم: «نه عزیز جونم. تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن . ببین هیچی از غذا تم نخوردی. اصلا فکر کنم تا حالا یخ کرده ، می خوای داغش کنم؟»

نه دخترم خوبه. آخر سر این پسر منو دق می ده. آخه یکی نیست بهش بگه پسر جون به تو چه ربطی داره. نه پدر دختری ، نه برادرش ، نه فامیلش. خود دختر آروم نشسته و حرفی نمی زنه اون وقت آقا دارن اظهار نظر می کنن.

عیبی نداره عزیز جونم. امیر چون چند دفعه منو از مخمصه نجات داده همه جوره خودش رو در برابر من مسئول می دونه. شاید از چیز دیگه ای ناراحت بوده و این جوری خودش رو آروم کرده . یادتون رفته چه نصیحتی به من می کردین :

«هرچی گفت تو حرفی نزن ، خودش که آروم شد می آد کلی نازت رو میکشه»

عزیز با چشمایی پر از اشک به حرفم خندید و بغلم کرد و گفت:

خدا تورو از من نگیره دختر که این جور مایه ی آرامشمی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_اگه دیگه غذا نمی خورین سفره رو جمع کنم. فکر نکنم امیرم دیگه پایین بیاد و غذا بخوره.

-باشه دخترم، دستت درد نکنه.

-شما برین استراحت کنین ، من خودم بقیه ی کارا رو می کنم.

-ممنون دخترم.

عزیز به سختی از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و من همون طور که سفره رو جمع میکردم به حرفا و کارای امیر فکر می کردم. دستش برام رو شده بود و نمی تونست دیگه انکار کنه.

باید از تعیین تکلیف کردناش ناراحت می شدم اما نشدم و برعکس احساس خوبی ته دلم رو قلقلک می داد. از اینکه به خاطرم غیرتی شده بود و خونش به جوش اومده بود اون قدر تو کیف بودم که نفهمیدم کی ظرفا رو شستم و تموم شد. بعد از اون حیاط رفتم و خورده شیشه ها رو جمع کردم اما موقع ریختن توی سطل ، یه تیکه ش دستم رو برید.

کلافه از سربه هوا بودنم دستم رو زیر شیر آب گرفتم و انگشتمو روش فشار دادم. چراغا رو خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم. با اینکه همه جا تاریک بود اصلا دلم نمی خواست چراغا رو ، روشن کنم و بخاطر همین کورمال کورمال خودم رو به لبه ی پنجره رسوندم و بازش کردم و همون لبه نشستم.

اختصاصی کافه تک رمان

باد خنکی به صورتم می وزید اما گرمای اشک بیشتر از اون باد صورتم رو می سوزوند. پرو
بالم اون قدر شکسته بود که نای نفس کشیدن از عطر بهار نارنج که تموم خونه رو پر کرده
بود هم نداشتم.

این همه امیر رو می خواستم اما نمی تونستم دم بزنم . می ترسیدم بهش بگم و مسخره م
کنه یا شاید می گفت که از اون خونه واسه همیشه برم. اون وقت دیگه واقعا لحظه ی
مرگ من بود . توی حال و هوای عاشقی همین که شبا می دیدمش برام بس بود. خیلی دلم
گرفته بود و یکدفعه به سرم زد مثل قدیما واسه دل خودم بخونم. به چارچوب تکیه دادم و
چشمام رو بستم. زانوم رو بغل کردم و نجواکنان با صدایی گرفته زمزمه کردم:

دارم عاشق می شم لحظه به لحظه

نگو عشقم به تو گناه محضه

نگو این لحظه ها ارزش ندارن

یه ثانیه ش به این دنیا می ارزه

نشده هیچ کی مثل من عاشق تو

نداره هیچ کی اینجوری هواتو

نگو از عاشقی خسته و سیری

نگیر از من غم خیس چشاتو

دلم تنگه بکن فکری به حالم

به من نگو تو رویای محالم

اگه حتی تو بیداری نمی شه

بذار باتو باشم توی خیالم

دوستت دارم پشیمونم نمی شم

دارم عاشقتر از گذشته می شم

اگه حتی یه روز باشه قبوله

بیا واسه یه روز بمون توپیشم

توی یه دنیا و حال و هوای دیگه بودم که صدای امیر که از پشت سرم اومد دنیام رو خراب کرد.

چراغ رو کی روشن کرده بود نفهمیدم...

بخاطر همین وقتی چشمم رو باز کردم اول نور اتاق چشمم رو زد و همون طور که دستام رو سایبون چشمم کرده بودم یواشکی با دست دیگه م اشکام رو پاک کردم و گفتم: «چی شده؟»

کنارم نشست و با نگرانی گفت:

«حالت خوبه؟ از کی دارم صدات می کنم اما متوجه نشدی.»

خوبم ... خوبم. این موقع شب اینجا چی کار می کنی؟

هنوز گیج بودم و نمی دونستم چی می گم. فکر کنم لحن صحبتتم اون قدر بد بود که خطی از ناراحتی روی پیشونی امیر افتاد و با لحنی طلبکارانه گفت: «تو چی فکر می کنی؟ فکر می کنی این موقع شب واسه چی اومدم اتاقت؟»

به حرفش لبخند تلخی زدم و گفتم:

«الکی ادای آدمای چشم چرون رو در نیار که اصلا بهت نمی آد.»

از کجا می دونی شاید واقعا منظوری داشتم که این موقع اومدم این جا، ازم نمی ترسی؟

بیخیال بدون اینکه بهش نگاه کنم آرام و شمرده گفتم: «نه خیلی وقته که روح و قلبم رو به یغما بردی، چه فرقی می کنه که جسمم به یغما ببری؟ اینکه دیگه آخرین چیزیه که برام باقی مونده.»

با اینکه زیر چشمی نگاهش می کردم اما می دیدم که جور رنگ روش رو باخت، خودمم از حرفی که زدم خجالت کشیدم. انگار انتظار همچین حرفی از من نداشت. یه کم طول کشید تا به خودش مسلط بشه اما بالاخره تونست و اولین کاری که کرد از کنارم بلند شد و وانمود کرد که هیچی از حرفام رو نشنیده و بعد گفت:

راستش اومده بودم به خاطر رفتار چند دقیقه ی قبلم معذرت خواهی کنم. موضوع ازدواج تو یه چیزیه که فقط خودت باید در موردش تصمیم گیری کنی، اما من اونقدر

نگرانتم که نمی تونم از کنار این مسئله بی تفاوت رد شم. می خواستم اگه اجازه بدی مامان به زهرا خانوم بگه در مورد مسئله خواستگاری بعد از امتحانات جواب بدی. دیگه حرفاش رو نمی شنیدم. چه مرگش شده بود نمی دونستم. عصبی از جام بلند شدم و گفتم :

«به همین راحتی دست منو تو دست پسر زهرا خانم گذاشتی و عقد و عروسی مونم گرفتی؟ هیچ معلوم هست تو چته؟ نه به یک ساعت پیش که اون جوری قاطی کردی و رگ غیرتت بالا زد، نه به حالا که همه چیز رو واسه خودت می دوزی و می ری. چرا خودت رو به اون راه می زنی؟ یعنی تو از هیچی خبر نداری؟ چرا وانمود می کنی که قلب تیکه تیکه شده م رو جلوی پات نمی بینی؟»

چرا وقتی می بینی دارم تو آتیش عشقت اینجور دست و پا می زنی چشمات رو می بندی و بی تفاوت رد می شی. فقط بهم بگو چرا؟»

حرفام یا شایدم بهتره بگم سوز دلم تمومی نداشت ، وقتی به خودم اومدم که ضجه می زدم و با مشت به سینه ی امیر می کوبیدم و بی وقفه ازش گلایه می کردم:

«بهم بگو چرا این جور با احساس من بازی می کنی؟ منتظر بودی اون قدر عاشقت بشم که نای نفس کشیدنم نداشته باشم؟ به خدا قسم به هدفتم رسیدی. راهی برام نمونده. نگام نکن که سرپا رو به روت ایستادم، بال و پر شکسته تر از اونیم که فکرش رو بکنی؟»

هیچ دختری واسه عشق این قدر التماس نمی کنه، اما من دارم این کار رو به خاطر تو می کنم . دیگه حتی غروری هم برام باقی نمونده. غرورم بره به جهنم وقتی یه سر قضیه نبودت توی زندگیمه. هیچی برام جز تو مهم نیست.»

اون قدر عصبی شده بودم که به سختی نفس می کشیدم و دستام اونقدر می لرزید که از حالت مشت بودن خارج شده بود و بی جون تو هوا مونده بود. امیر که حال و روزش بهتر از من نبود، دستای یخ زده م رو توی دستای گرمش گرفت و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. دائم بهم می گفت آروم باشم و سعی کنم نفس عمیق بکشم ، اما فایده ای نداشت و من هر لحظه با اون حمله ی عصبی که بهم دست داده بود بدتر می شدم.

کلافه از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه قرص آرامبخش برگشت و به زور قرص رو به خوردم داد.

یه ربعی گذشت تا بالاخره آروم شدم اما بازم تو اون آرامش زورکی اشک بی اراده از گوشه ی چشم هام سر می خورد. وقتی چشمام رو باز کردم امیر بالاسرم نشسته بود و با یه دستش موهام رو نوازش می کرد و با دست دیگه ش دستم رو توی مشتش فشار می داد.

چشمای پر از اشکش رو صورتم خیره مونده بود و حتی پلکم نمی زد . کمی طول کشید تا اتفاقاتی که افتاده بود رو به یاد بیارم ولی بالاخره به یاد آوردم...

از خودم خجالت می کشیدم. چطور تونسته بودم اون حرفارو به امیر بزنم؟

چرا همش دیوونه بازی در می آوردم و آبروی خودم رو پیش اون می بردم؟

به زور تونستم دهن خشکیده م رو باز کنم و کلمات رو کنار هم ردیف کنم تا به امیر بگم چقدر از اتفاقاتی که افتاده متاسفم ، اما اجازه نداد حرفم تموم بشه و گفت: «در مورد اتفاق امشب هیچ وقت حرف نمی زنیم. من درکت می کنم گلی جان. می دونم چقدر تو فشاری ، تو فقط به فکر امتحانت باش و همه ی نگرانیات رو به دل من بسپار ، من همه جوهر کنارتم.»

کم کم داشت گرمای خواب چشمام رو گرم می کرد و همون طور که پلکام روی هم می افتاد گفتم:

«امیر ! قول بده هیچ وقت منو تنها نداری.»

امیر به سمت صورتم نیم خیز شد و به خیال اینکه خوابم با صدای مهربونش نجواکنان تو گوشم گفت:

«مطمئن باش عزیزم. همیشه کنارتم...همیشه.»

فصل ۴

فردای اون روز خود امیر منو سر جلسه ی امتحان برد.هیچ کدوم از اتفاق شب قبل حرفی نزدیم و امیر سعی می کرد همش بهم روحیه بده که نتیجه ی امتحان زیاد براش مهم نیست و همین که سعی و تلاش منو واسه درس خوندن می بینه راضیش می کنه . اون امتحان و به دنبال اون امتحانای دیگه با دلگرمیای امیر تموم شد و بالاخره بعد از دادن آخرین امتحان یه نفس راحت کشیدم.

بین منو امیر گرچه هرازگاهی جملات کوتاهی رد و بدل می شد اما فاصله ی بینمون اون قدر عمیق بود که امیدی به از بین رفتنش نداشتیم.

روز آخر بعد از اینکه امتحانم تموم شد امیر مثل روزای قبل اومد دنبالم ، با این تفاوت که این بار خونه نرفتیم و به کافی شاپ دنجی که سر کوچه شون بود رفتیم.

تموم دیوارها با سنگای تزئینی خاکستری و مشکی پوشیده شده بود و روی هر میز یه شمع خاکستری خودنمایی می کرد.

وقتی پشت میزمون نشستیم امیر لبخندی زد و گفت: «از اینجا خوشت می آد؟»

بی تفاوت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «قشنگه ولی به حال و هوای ما نمی خوره»

چرا؟ مگه ما چمونه؟

زیادی رمانتیکه ، واسه عاشقا خوبه نه مایی که عشق رو زیر پامون له می کنیم.

امیر کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

خواهش می کنم سوگل دوباره شروع نکن. فکر می کردم این موضوع رو فراموش کردی

پوزخندی زدم و گفتم: «تو که از من با تجربه تری. بهتر از من باید بدونی که عشق اول به این راحتی فراموش نمی شه.

روح رو می خوره ، قلبت رو تراش می ده ، جسمت رو به خاکستر تبدیل می کنه اما تا به بادت نده دست از سرت بر نمی داره.»

خیلی خوب... اصلا بهتر که سر حرف رو باز کردی. بذار همین جا سنگامون رو وا بکنیم ، ولی اول یه چیزی سفارش بده ، من یه قهوه ی تلخ می خورم ، تو چی؟

جوابش رو ندادم و اون به پیشخدمتی که همش دورمون رژه می رفت دوتا قهوه ی تلخ سفارش داد . تا آوردن قهوه ها هیچ کدوم حرفی نزدیم .

وقتی پیشخدمت قهوه ها رو جلومون گذاشت و رفت ؛امیر یه جرعه از قهوه ش رو خورد و گفت:

شاید بهتر بود این موضوع رو همون یه ماه پیش حل می کردم اما ترسیدم این موضوع روت تاثیر منفی بذاره و امتحانت رو خراب کنی.

بین عزیز دلم! این احساسی که تو الان به من داری اشتباهه. مطمئن باش اسمش هر چی باشه عشق نیست.

مگه می شه یه دختر جوون و خوشگلی مثل تو عاشق مردی مثل من بشه. اصلا می دونی منو تو چقدر باهم اختلاف سنی داریم.بیست سال...

فکر می کنی بیست سال کمه؟ اصلا می دونی این همه اختلاف سنی یعنی چی؟

با چشمایی پر از اشک به مسخره گفتم: «نه ، تو بهم بگو یعنی چی؟»

لجبازتر از من گفتم: «باشه. من می گم . تو الان یه جوون پر شور و حرارتی. چند سال دیگه این عشق و حرارت تو وجود تو بیشتر می شه. تازه رو می آی و زیباتر می شی و دنبال جنب و جوشی اما من اون موقع همه ی این مرحله ها رو گذروندم و دنبال آرامشم.

نمی تونم پا به پای تو پیام. روزی که به سی سالگی و اوج زیباییت برسی من یه پیرمرد پنجاه ساله م. می خوامی هر جا رفتیم بگن پدر و دختریم؟

از حرفای مردم بیشتر از خود من خسته می شی، از بودن کنارم خجالت می کشی. من نمی تونم نیازهای تو رو برطرف کنم و هزارتا درد و مرض سراغم می آد. اون موقع باید به جای شوهرداری، مریض داری کنی. حرفام رو می فهمی سوگل؟

با گریه گفتم: «چرا الکی موضوع اختلاف سنیمون رو بزرگ میکنی؟ توی یه رابطه سن چه تاثیری داره تا وقتی دلا به هم می خورن؟»

من تو رو همه جوره می خوام و دوست دارم. حتی اگه روزی همه ی این چیزایی که گفتم اتفاق بیفته. حتی اون روزم بیشتر از قبل می خوامت. برای من حرف و حدیث مردم رو بهونه نکن وقتی تو باهام باشی من صدای کسی رو جز تو نمی شنوم. کسی رو جز تو نمی بینم. کسی رو جز تو حس نمی کنم.

وقتی تو سهم من باشی من دیگه تو زندگی چی می خوام؟ به خدا قسم هیچی... چون تو اون موقع هم دنیامی و هم زندگیم. تو رو که داشته باشم همه چی دارم.

امیر کلافه و عصبی قهوه ش رو تا آخر سرکشید و گفت: «ببین دخترجون! الان داغی متوجه نیستی که چی می گی. اصلا همه ی این حرفارو می داریم کنار.

الان واسه ازدواجت خیلی زوده. می دونی چقدر موقعیت های خوب تو آینده منتظرته؟ می تونی با یه مرد اتو کشیده و تحصیل کرده که بوی عطر و ادکلنش تا ده فرسخی خودش می ره ازدواج کنی نه منی که از دور بوی روغن و بنزینم داد می زنه که یه مکانیک آس و

پاسم. می تونی بری توی یه قصر زندگی کنی با هزارتا آرزوی قشنگ که می تونه حقیقت پیدا کنه ، نه تو این کلبه ی فقیرانه ای که من دارم توش زندگی می کنم ، جایی که باهش نمی تونی دیگه هیچ آرزوی قشنگی داشته باشی.»

اشک بی امون از چشم هام می ریخت. انگار سنگینی تموم دنیا توی گلوم نشسته بود و نمی داشت حرفم رو بزnm . چشمام رو واسه چند لحظه بستم و یه نفس عمیق کشیدم و بعد با التماس گفتم:

«خواهش می کنم امیر ! خواهش می کنم به جای من تصمیم نگیر. دیگه واسه گفتن این حرفا خیلی دیره . برای منی که گرمای آغوشت رو حس کردم ، بزرگترین قصرم ارزشی نداره . خونه و سرپناه من فقط آغوش توست، نه اون کلبه ی فقیرانه ای که ازش دم می زنی.»

همه ی دخترا از مردای ادکلن زده و اتو کشیده خوششون می آد؟

باشه... قبول

ولی من مثل همه نیستم. اصلا من خرم. من دیوونه م. دیوونه ی تو. این بهونه های الکیم که داری واسه وا کردن من از سر خودت می آری اصلا برام مهم نیست.

چرا حالم رو نمی فهمی امیر؟ چرا عشقم رو نمی بینی؟ به خدا دوستت دارم . خیلی هم دوستت دارم.»

امیر که دید هیچ جوهره حریفم نمی شه ، صورت حساب رو پرداخت کرد و بهم اشاره کرد که بریم.

به حرفش گوش کردم و پشت سرش از اون کافی شاپ نحس بیرون اومدم. وقتی سوار ماشین شدیم هیچ کدوم جرات حرف زدن نداشتیم. نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه امیر، سکوت رو شکست و گفت: «نمی خواستم بهت بگم اما لایلا برگشته و بخاطر گذشته ازم معذرت خواهی کرده و خواسته که دوباره با هم باشیم. خواهش می کنم این قدر از با هم بودنمون واسه خودت رویا نساز. به قول خودت عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شه. عشق اول منم اونه و هر چقدرم از دستش ناراحت باشم نمی تونم فراموشش کنم.»

دیگه هیچی از حرفاش رو نمی شنیدم. انگار زیر پام خالی شده بود و تا خرخره توی باتلاقی گیر افتاده بودم که کسی نمی تونست نجاتم بده. یعنی این همه مدت من داشتم واسه کسی جون می دادم که سهم زن دیگه ای بود؟

یعنی امیر من... امیری که فکر می کردم فقط مرد زندگی منه رو حالا باید دو دستی به اون زن خائن تقدیم می کردم و می رفتم؟

یعنی از اون شب باید به جای تصور خودم توی زندگی امیر، اون زن رو تصور می کردم که چه جور داره برای امیر من، دلبری می کنه و عشق اون رو که سهم من بود نصیب خودش می کنه؟

نه... من نمی تونستم، من تحملش رو نداشتم. من آدم این کار نبودم.

امیر سهم من از زندگی بود و من حاضر نبودم سهمم رو با کسی تقسیم کنم.

قلبم تندتر از همیشه می زد و دستام یخ کرده بود. نمی توانستم جلوی امیر مثل یه دختر بچه ی ضعیف بیشتر از اون بشکنم ، هر چند که بعد از حرفای امیر دیگه چیزی از من باقی نمونده بود.

وقتی به خونه رسیدیم اصلا نفهمیدم چه جوری پیاده شدم. اون قدر حالم بد بود که انگار داشتم آخرین جون باقی مونده تو تنمم ، همون جا جلوی در خونه ی امیر ، از دست می دادم.

دستای لرزونم رو به دیوار گرفتم تا تکیه گاهم باشه ؛ تا جلوی امیر ضعفم رو نشون ندم، تا جلوی اون زمین نخورم...

امیر وقتی حالم رو دید خواست کمکم کنه که دستش رو پس زدم. به هر جون کندن بود خودم رو به اتاقم رسوندم و اونم بدون هیچ حرفی به اتاق خودش رفت. تا شب از اتاقم در نیومدم و حتی وقتی عزیز اومد تا برای شام صدام کنه باهاش نرفتم و گفتم که میل ندارم.

نیم ساعت بعد امیر به اتاقم اومد و درم پشت سرش بست. انگار همه چی داشت دوباره تکرار می شد... مثل یه ماه پیش...

من لبه ی پنجره نشسته بودم و چشمام رو بسته بودم. وقتی امیر اومد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

«بالاخره اومدی؟ خیلی وقته که منتظرتم.»

امیر یه صندلی از گوشه ی اتاق برداشت و کنارم گذاشت و روش نشست. چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت: «چرا نیومدی شام بخوری؟ این بچه بازیا چیه؟»

اون قدر امروز درد و غصه خوردم که جایی واسه خوردن شام ندارم.

خوبه که حداقل برعکس قیافه ی اخموت، حال و حوصله ی شوخی کردن داری

بهتره مقدمه چینی نکنیم و بریم سراغ اصل مطلب. من زیاد وقت ندارم و باید زودتر

تکلیفم رو مشخص کنم. فقط ازت یه جواب می خوام.

تصمیمت رو گرفتی؟ می خوامی با لیلا باشی؟

رنگ و روی امیر با شنیدن جملات آخرم به کلی عوض شد اما قافیه رو نباخت و

گفت: «آره.»

منتظر شنیدن این کلمه بودم ولی نمی دونم چرا باز با شنیدنش دنیا رو سرم خراب شد .

با چشمایی پر از اشک بهش خیره شدم ، اما نگاهی رو ازم دزدید و از روبروم بلند شد.

پشت به من ایستاد و با صدایی گرفته گفت: «نه من و نه عشق من اون قدر ارزش نداره

که تو بخاطرش خودت رو عذاب بدی.

عشق من و تو ناممکنه و زندگی ما به عنوان زن و شوهر در کنارهم و زیر یک سقف از اون

نا ممکن تر...

ازت می خوام منو فراموش کنی و حتی تو رویاهاتم دیگه بهم فکر نکنی. .. می دونم

خواسته ی دومم از اولی سخت تره ، ولی اگه این کار رو نکنی بعدها تو زندگی مشترکت

شکست می خوری.

اشک بی محابا از چشمای هردومون می اومد . در جواب حرفاش باشه ی کوتاهی گفتم و به سختی ادامه دادم: «من فردا صبح از این خونه می رم. از اینکه این همه مدت پناهم دادی و برام زحمت کشیدی ازت ممنونم. تا آخر عمرم بهت بدهکارم.»

جمله هام مثل آب سردی بود که روی بدن امیر ریخته می شد. به خوبی احساس کردم برای حفظ تعادلش دستش رو به دیوار تکیه داد.

به سختی کلماتش رو جور کرد و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: «برای چی می خوای بری؟ این کار رو با من نکن سوگل.»

لجبازانه با پررویی گفتم:

«قرار بود تا وقتی پام خوب بشه بمونم ولی خیلی بیشتر از اون موندم . من واسه یه هدف دیگه شیراز اومدم اما الان سه ماه می گذره و من هنوز کاری نکردم.»

در ضمن اصلا خوب نیست هر دوتا عاشقت رو زیر یه سقف نگه داری. تو هم که رو حرف درست کردن مردم حساسی ، یه وقت واسه ت حرف درست می شه. بعدشم ازم انتظار نداری که عشقت رو بیاری توی این خونه و جلوی چشم من ، بهم دل و قلوه بدین و منم یه گوشه بشینم واسه بخت سیاهم گریه کنم؟

نمی خواستم بهت بگم که دارم می رم ، اما ازم قول گرفته بودی که بدون خداحافظی نرم.»

امیر تو جوابم هیچی نگفت. آروم و بدون هیچ حرفی از اتاقم بیرون رفت و روی مبلی که توی راهروی روبروی اتاقم بود نشست و به من خیره شد . دیگه بهش نگاه نکردم ، فقط

مثل دیوونه ها خاطرات لحظه هایی رو که در کنارش بودم مرور کردم. همه ی اون خاطرات خوب و قشنگ بودن، نمی دونم با این اوضاع چطور دلم اومده بود اون جور دل امیر رو بشکنم . در حقش بی انصافی کرده بودم . چرا اونقدر بدجنس شده بودم؟

انگار می خواستم از همه انتقام بگیرم . حتی از امیر... زیرچشمی نگاهش کردم ، هنوزم داشت نگام می کرد. دلم براش سوخت.

یعنی اونم منو دوست داشت؟

یعنی به خاطر رفتنم اون قدر ناراحت شده بود یا...؟

دیگه نمی خواستم به هیچی فکر کنم. سرم از اون همه فکر و خیال درد می کرد.

مثل یه گنجشک بی پناه یه گوشه کز کردم و برای بدبختیام گریه کردم.

تنهایی توی خط سرنوشت من بود و من احمق بودم که فکر می کردم می تونم اون رو تغییر بدم.

تا صبح پلک رو هم نگذاشتم. اون قدر حالم خراب بود که اصلا نفهمیدم امیر کی رفت.

دل کندن از اون خونه و آدماش برام سخت بود و هر ثانیه که می گذشت داشتم به اون لحظه ای که ازش می ترسیدم نزدیک تر می شدم.

حدود ساعت هشت صبح بود که وسایلم رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم تا از عزیز خداحافظی کنم.

وقتی بهش گفتم دارم میرم باورش نشد. فکر کرد دارم باهش شوخی می کنم. اما وقتی بغلش کردم و گریه کردم ، فهمید که تصمیم آخر رو گرفتم و خیلیم جدی هستم.

با بغض بهم گفت : «چشم به راهت هستم . نری پشت سرتم نگاه نکنی. بهمون سر بزن.»

گفتم: «باشه عزیزجونم. مگه می شه من ازت دل بکنم . مطمئن باش می آم. برام دعا کن.»

-برو دخترم. دعای من همیشه پشت سرته.

هر چی دست دست کردم تا امیرم بیاد و ببینمش ، نیومد. واسه آخرین بار از توی حیاط به پنجره ی اتاقش نگاه کردم و با چشمایی گریون زمزمه کردم: «خدایا! عشقم رو تو این خونه به تو می سپارم و می رم . خودت نگهدارش باش. با اینکه می دونم از اون زن بخاری در نمی آد اما نذار اون جور که امیر دل منو شکست ، لیلا دلش رو بشکنه.»

بغضم رو به سختی قورت دادم و آه بلندی کشیدم. عزیز رو برای آخرین بار بغل کردم و از خونه بیرون زدم ، هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که دیدم یه ماشین پشت سرم بوق می زنه. خوب که نگاه کردم دیدم امیره...

انگار بهم دنیا رو داده بودن. همه ی اتفاقای روزای قبل رو فراموش کرده بودم و به سمتش دویدم. از همون فاصله لبخندی زد و به همسایه ها اشاره کرد. (یعنی مواظب رفتارت جلوی اونا باش.)

به چند قدمیش که رسیدم ، قدمام شل شد و این بار اون بود که سمتم اومد.

صورتش خسته و غمگین بود ، انگار اونم دیشب نخوابیده بود. با چشمایی پر از اشک لبخند زدم و گفتم: «فکر کردم صبح زود رفتی تا منو نبینی.»

در جوابم لبخند غمگینی زد و گفت:

«مگه می شه دوباره ولت کنم اسیر خیابونا بشی؟ تا مطمئن نشدم خونه ی پدربزرگت نرفتی و شرایطت خوبه تنهات نمی ذارم.»

انگار ته دلم قند آب کردن. پس هنوزم نگرانم بود. هنوزم براش اهمیت داشتم.

با حرفاش لبخند کمرنگی رو لبم نشست و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. آدرسایی که داشتم رو از کیفم درآوردم و نشونش دادم.

هر چند اولاش پیدا کردن آدرسا آسون به نظر می رسید اما چون خانواده ی مادرم از اون محله های قدیمی رفته بودن کارمون یه کم سخت شده بود و بیشتر طول کشید. تو راه امیر برام یه هویج بستنی خرید ، نمی خواستم ازش بگیرم اما به زور لیوان رو توی دستم جا داد. وقتی دید فقط با بستنی توی لیوان دارم بازی میکنم و هیچی ازش نخوردم گفت: «با من لج کردی ، با خودت که دیگه لج نکن. رنگ به رو نداری. بخور یه کم فشارت بیاد بالا تا وقتی با فامیلات روبرو می شی شرایطت خوب باشه. به اندازه ی کافی استرس در انتظارت هست.»

باز اون بغض لعنتی سراغم اومد. نتونستم حتی جوابش رو بدم یا ازش تشکر کنم. امیر کنترل ضبط رو برداشت و بعد از چند تا آهنگ بالا و پایین کردن یکی رو گذاشت و دوباره ماشین رو، روشن کرد و دنبال آدرسا رفت. وقتی آهنگ پخش می شد حال خودشم بهتر از

من نبود و چه تلاش عجیبی برای پنهون کردن احساسش می کرد و این از چشمای من دور نمود:

تو، مته پرنده، از قفس انگار، رها شدی
من، چرا اشکام، پس سرازیره، بیخودی
تو، به من عاشق، یه خداحافظ بدهکاری
نه، جای من باشی ، بی خودت ، طاقت نمی آری
وای خدا، پر حرفم ، ولی دیره ، ولی دیره
تو می ری و نفس من ، باتو می ره ، باتو می ره
عشق این بار ، دستمونو، نمی گیره ، نمی گیره

بالاخره بعد از چند ساعت گشتن به خونه ی پدربزرگم رسیدیم. لحظه ای که می خواستم زنگ خونه رو بزنم ، دست و پام می لرزید ، امیر که حالم رو دید خودش به جای من زنگ در رو زد. بعد از چند لحظه صدای پیرمردی از توی آیفون پیچید: «کیه؟»

امیر با تردید گفت: «منزل آقای بهرام قلی پور؟»

-بله ، شما؟

قلب هردومون با حرف پیرمرد ریخت. امیر به سختی گفت:

« می شه چند لحظه تشریف بیارین پایین.»

پیرمرد باشه ی ضعیفی گفت و گوشی آیفون رو گذاشت. بالاخره لحظه ی جدایی من و امیر رسیده بود. حرف نمی زدیم اما اشکامون راز دلمون رو برملا می کرد. تموم تلاشم رو کردم تا چیزی بگم اما نتونستم.

همون لحظات بود که در باز شد و پیرمردی عصا به دست ، با قامتی خمیده و موهایی سفید رو در رومون در اومد و گفت: «امری داشتین؟»

دیگه طاقت اون وضعیت رو نداشتم و بدون مقدمه گفتم: «من سوگل هستم . نوه تون ...دختر نیلوفر.»

پیرمرد بیچاره کم مونده بود همون جا سگته کنه . انگار حرفام رو باور نمی کرد. برای محکم کاری شناسنامه ی خودم و مادرم رو از کیفم درآوردم و نشونش دادم.

اشک بی وقفه از چشم هاش می ریخت. وقتی شناسنامه ها رو با دقت بیشتری دید جوری اونا رو به قلبش فشرد که انگار عزیزترین هستیش رو بغل کرده و بعد به من نگاه کرد و گفت: «چرا این قدر دیر اومدی دخترم؟ پس مادرت کو؟»

جریانش طولانیه ، سر فرصت براتون می گم.

بیا بریم تو عزیزم . مادربزرگتم از دیدنت خوشحال می شه . این آقام با توست؟

با سر جواب مثبت دادم و اون نگاه دقیقی به امیر کرد و گفت: «عکس بابات رو که دیده بودم ، این شکلی نبود. نکنه شوهرته؟»

نگاه من و امیر با این حرف پدر بزرگم رو هم ثابت موند. حرف دلم رو زده بود و کاش که می تونستم بگم آره ، اما حقیقت تلخ من ، غیر از این بود. با لکنت گفتم: «نه ، ایشون آقای امیر اصل شیرازیه . توی این سه ماهی که من شیراز اومدم ، همه ی زحمتام گردن ایشون و مادرشون بوده . خیلی در حقم محبت کردن ، الانم با من اومدن تا مطمئن بشن خانواده م رو پیدا می کنم.»

پدر بزرگم ، دست امیر رو فشرد و گفت: «ممنونم پسرم ، خدا خیرت بده . تو هم بیا بالا یه چایی بخوریم.»

نه ، ممنون . من دیگه باید برم . از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

نوه تون رو صحیح و سالم دست خودتون می سپارم . با اجازه تون از خدمتتون مرخص می شم . خداحافظ.»

و بعد رو به من کرد و کاغذی رو به دستم داد و گفت:

-توی این کاغذ شماره ی خونه و مغازه و آدرس دقیق هر دوشون رو نوشتم . شماره ی موبایلمم پشتش نوشتم . هر موقع برات مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن . هر موقع شب یا روز بود عیبی نداره . می تونی روی کمک من حساب کنی. مراقب خودت باش.»

-به خاطر همه چیز ازت ممنونم

نتونستم بهش بگم خداحافظ... آروم و افتاده بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

رفت و قلب منم با خودش برد.

بی صدا همون جایی که ایستاده بودم شکستم. با اینکه ماشین خیلی وقت بود که از کوچه خارج شده بود و رفته بود هنوز چشم من به راه بود و تازه با صدای پدر بزرگم به خودم اومدم. یواشکی اشکام رو پاک کردم و گفتم: «بله آقاجون!»

به چی نگاه می کنی دخترم ؟ بیاتو.

چشم.

باید همه ی اتفاقات اون سه ماه رو فراموش می کردم . تموم محبتای عزیز ، تموم دلسوزیای امیر ، تموم دل سپردنای خودم ... همه و همه باید از فکرم پاک می شد.

همش به خودم می گفتم درست نیست که تو اولین برخورد با خانواده ی مادرم اون جور داغون و آویزون باشم و می خواستم حداقل با این دروغم که شده به خودم دلداری بدم.

لحظه ای که با مادر بزرگ و خاله م روبرو شدم، خیلی لحظه ی سختی بود. می ترسیدم قبولم نکنن. می ترسیدم که اجازه ندن که پیششون بمونم اما این طور نشد و برعکس چیزی که تصور می کردم وقتی حقیقت رو فهمیدن کلی بغلم کردن و منو بوسیدن. اون قدر حال خوبی داشتم که همش حسرت روزایی رو خوردم که بدون اونا گذروندم.

مادر بزرگم اون قدر از دیدنم ذوق کرده بود که زنگ زد داییمم با زن و بچه ش بیاد. همشون به گرمی ازم استقبال کردن اما وقتی فهمیدن که دیگه مادرم زنده نیست همه چیز رنگ دیگه ای گرفت. دیگه از اون خنده و شادی خبری نبود و هر کی یه گوشه نشست و زانوی غم بغل کرد.

مادربزرگم که همه بهش مامان اعظم می گفتن اون قدر گریه کرد که از حال رفت و مجبور شدن به اورژانس زنگ بزنن تا بیان قند و فشار خونش رو چک کنن. اون شب با گریه و ناله گذشت و مامان اعظم تصمیم گرفت برای آخر هفته یه یادبود برای مادرم بگیره.

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت و شب قبل از مراسم همه خسته از یه هفته ی پر زحمت به اتاقشون رفتن تا استراحت کنن اما من تنها کسی بودم که قصد خوابیدن نداشتم. ساعتها بود که پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و خاطرات روزایی که پیش عزیز و امیر بودم رو مرور می کردم.

چند روزی از جدا شدن من و امیر گذشته بود و اون حتی بهم یه زنگم نزده بود.

دلم برای دیدنش بی تاب بود اما جرات نداشتم بهش زنگ بزنم. می ترسیدم زنگ بزنم و به جای سلام و احوالپرسی ، خبر نامزدیش با لایلا رو بهم بده

حتی فکر به این موضوعم حالم رو بد می کرد. بی اختیار پاهام سست شد و لبه ی تخت نشستم. با دست قفسه ی سینه م رو فشردم تا شاید سوزشش کمتر بشه و راحت تر بتونم نفس بکشم اما فایده ای نداشت. درست همون لحظه خاله فروغم در اتاقم رو باز کرد و گفت:

«خوابی سوگل؟»

یواشکی اشکام رو پاک کردم و برای حفظ ظاهر لبخندی زورکی زدم و گفتم: «نه خاله. بیدارم . بیاتو.»

خاله فروغ پلاستیک به دست وارد اتاقم شد و کنارم نشست و گفت:

«همون طور که خودت می‌دونی فردا یه مراسم یادبود تو خونمونه و تقریباً همه ی فامیلامونم می‌آن. همه دفعه ی اولشونه که با تو آشنا می‌شن و شاید نگاه و حرفای بعضیاشون برات خوشایند نباشه ، اما ازت می‌خوام اگه این جوری شد هیچ کدوم از این اتفاقا رو به دل نگیری و بهشون محل ندی . بالاخره تو هر خانواده و فامیلی دوتا آدم نجسب پیدا می‌شن و چاره ای به جز تحمل کردنشون نیست. شاید بعضیاشون رو تا ده سال دیگه یا شایدم تا آخر عمر دیگه نبینی اما آقاجون و مامان اعظم می‌خوان از تو یه تصویر خوب تو ذهن همه باقی بمونه.»

-نگران نباش خاله. من متوجه ی منظورت هستم. چشم. مطمئن باش هیچ اتفاق بدی نمی‌افته

خاله فروغ خوشحال پیشونیم رو بوسید و پلاستیک رو به دستم داد و گفت: «بیا عزیزم! این یه دست لباس برای فردا شبه . اومدم دنبالت تا باهم خرید بریم اما دیدم خوابی و منم دلم نیومد صدات کنم. بخاطر همین خودم رفتم باسلیقه ی کج و کوله م یه چیزی برات انتخاب کردم تا غافلگیرت کنم.»

-ممنون خاله.چرا زحمت کشیدی؟

-این حرفا چیه عزیزم . حالا باز کن ببین خوست می‌آد؟

با احتیاط لباس رو از توی پلاستیک درآوردم. یه شلوار کتون مشکی با یه تاپ مشکی و کت کوتاهی با آستینای سه ربع به همون رنگ بود. بی اختیار بغض گلوم رو گرفت و یاد موقعی افتادم که امیر برام لباس خریده بود.

خاله فروغ با دیدن قیافه ی درهم من فکر کرد که از لباس خوشم نیومده و به خاطر همین گفت:

«چی شده؟ خوشت نیومد؟ نمی خواستم برات مشکی بگیرم ولی بخاطر مراسم فردا مجبور شدم.»

با این حرف خاله سریع خودم رو جمع و جور کردم و پیشونیش رو به نشونه ی تشکر بوسیدم و گفتم:

«نه خاله جون . خیلی قشنگه . فقط با دیدنش یاد چیزی افتادم که یه کم ناراحتم کرد.»

خاله نگاه موشکافانه ای به صورتم کرد و گفت: «احیانا اون چیز به مردی که آوردت اینجا مربوط نمی شه؟»

بدجور مچم رو گرفته بود و من که اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشتم رنگ و روم رو باختم. خواستم حرفش رو انکار کنم و سنگینی رازم رو فقط رو دل خودم بذارم اما اون پیش دستی کرد و گفت: «از همون روز اولی که اومدی اینجا ، خیلی به کارات توجه کردم و هر چی فکر کردم فقط به یه نتیجه رسیدم. اینکه عاشق شدی . درسته؟»

دیگه نمی تونستم از حرفای خاله شونه خالی کنم. با بغض سرم رو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم و خاله ادامه داد: «مرد خوبیه؟»

با صدایی گرفته گفتم: «آره...خیلی زیاد. خوبتر از اونی که می شه فکرش رو کرد.»

خاله فروغ مادرانه بغلم کرد و با مهربونی گفت: «اون جور که من از آقاجون شنیدم سن اون مرد از تو خیلی بیشتره»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «آره ... حدود بیست سال»

خاله با تعجب منو از آغوشش جدا کرد و گفت: «چی می گی سوگل؟ چه طور تونستی عاشق مردی بشی که این همه ازت بزرگتره.»

با پررویی گفتم: «وقتی پای دل وسط باشه ، دیگه واسه انجام کاراش از عقل اجازه نمی گیره»

اونم دوستت داره؟ احساست رو بهش گفتی؟

اینکه اونم دوستم داره یا نه ، خودمم نمی دونم. بعضی وقتا کارایی می کرد که فکر می کردم دیوونه وار عاشقمه و بعضی وقتا همچین پنچرم می کرد که احساس می کردم تموم فکرام غلط بوده و اون فقط به من به چشم بچه ای نگاه می کنه که نیاز به حمایت داره. منم که دیگه تحمل اون بلا تکلیفی رو نداشتم بالاخره حرف دلم رو بهش زدم اما اون قبولم نکرد . گفت اختلاف سنیمون زیاده ، گفتم برام مهم نیست اما بازم قبول نکرد و گفت بهتر از من پیدا می کنی و روز آخرم گفت که می خواد پیش دوست دختر سابقش برگرده

خدارو شکر که حداقل اون مرد عاقل بوده و از احساس تو سواستفاده نکرده.

چشمای پراز اشکم رو که حالا از شدت خشم ریز شده بود بهش دوختم و اون حق به جانب ادامه داد: «از حرفم ناراحت نشو. یه کم منطقی فکر کنی می بینی حق با منه. فکر می کنی هر مرد دیگه ای این حرفا رو می شنید به این راحتی کنار می کشید. برو خدا رو شکر کن که بلایی سرت نیاورده دختر.

بعد با تردید گفت: «کاری که نکرده؟ ...درسته؟»

با درد نالیدم و گفتم: «خاله! این چه حرفیه. اون مثل مردای دیگه نیست. حتی بهم یه نگاه چپم نکرد. به خاطر همین که اینقدر دوستش دارم.»

-عزیزم! روی احساسات بیشتر فکر کن. تو الان توی سن بدی هستی. منم مثل تو این دوران رو گذروندم. پر لغزش ترین دوران زندگی آدم تو این سن و ساله.

انگار تو این دوران تموم احساسات تلخ دنیا رو سرت می ریزه. تنهایی... ناامیدی... خشم و خیلی چیزای دیگه. انگار توی یه تنگ کوچیک حبست کردن و نمی دارن حتی نفس بکشی.

دنیای کوچیک خودت رو داری و نمی خوای هیچ کسی رو توش راه بدی. توی قلبت یه جای خالی حس می کنی. جایی که هیچ کدوم از آدمایی که تا حالا می شناختی نمی تونن پرش کنن.

برای پر کردن این جای خالی اولین آدمایی که میان از دلت رد می شن رو می خوای واسه همیشه موندگار کنی. جمله هایی رو از اون غریبه ها می شنوی ، چیزایی رو توی چشمشون می بینی که تا به حال نشنیدی و ندیدی ، اما اگه اراده ی محکم داشته باشی از

همه ی این بیراهه ها رد می شی . همیشه اولین انتخاب، درست ترین انتخاب نیست.
متوجه ی حرفام می شی؟

از اینکه خاله در مورد امیر اون جور فکر می کرد دلم به درد می اومد. با بغض گفتم: « من حرفای شما رو می فهمم اما شما هم حال منو درک کنین . امیر بیراهه نیست خاله . من هیچ رویایی رو بدون اون ندارم . یه شبه تو زندگیم نیومده که بخوام یه شبه از رویاهام بیرونش کنم.

برام نه هوسه، نه آرزو... برام نفسه ، نمی تونم ازش بگذرم.»

خاله که دید حریفم نمی شه نگاه ناامیدی بهم کرد و گفت: «واسه فردا دعوتش کردی؟»

-تصمیمش رو دارم اما هنوز جرات زنگ زدن رو پیدا نکردم. اما تا آخر شب حتما این کاررو می کنم.

-باشه. ازت یه خواهشی دارم. اگه فردا اونم اومد به بودنت در کنارش عاقلانه نگاه کن نه عاشقانه.

باشه ی کوتاهی گفتم و به دنبال اون خاله از اتاقم بیرون رفت. با تردید دستم رو به سمت تلفن بردم و با انگشتانی لرزون شماره ی امیر رو از روی کاغذی که بهم داده بود گرفتم. چندتا بوق خورد اما کسی گوشی رو برنداشت . ناامید می خواستم گوشی رو بذارم که یکدفعه صدای امیر از پشت گوشی قلبم رو از کار انداخت و سرجام میخکوب شدم. انگار زبونم برای حرف زدن با اون نمی چرخید و خدا می دونه که من چقدر تلاش کردم تا

تونستم یه سلام خشک خالی بدم. تا صدام رو شنید منو شناخت و گفت: «گلی جان! تویی؟»

اگه می دونست وقتی اینطوری صدام می کنه صدبار براش می میرم و دوباره زنده می شم این جور زجرم نمی داد و زنده به گورم نمی کرد. نمی دونم باز چه مرگم شده بود. به جای اینکه جوابش رو بدم قطره های اشک بی امون از چشمام می اومد و منو به حق هق انداخته بود. اون قدر ضایع بازی درآوردم که اونم متوجه ی حالم شد و گفت: «داری گریه می کنی؟»

به سختی نفسم رو جمع کردم و گفتم: «نه»

چرا صدات این قدر بد می آد؟ چیزی شده؟ کسی ناراحت کرده؟

نه. چیزیم نیست. عزیز چطوره؟

هردومون خوبیم. عزیزت خیلی بی تابی می کنه. همش می گه از روزی که تو رفتی انگار زندگی هم از خونمون رفته.

خواستم بگم تو چی؟ اما ترسیدم ازم ناراحت بشه و فرداش نیاد. در جوابش آه بلندی کشیدم و گفتم:

«منم خیلی دلم براش تنگ شده»

چند لحظه ای سکوت کردم و بعد ادامه دادم: «خانواده ی مادرم برای فردا یه مراسم یادبود برای مادرم گرفتن. دلم می خواست تو و عزیزم بیاین.»

-از دعوتت ممنون . خدا مادرتم رحمت کنه. عزیز رو که صد درصد می فرستم با آژانس بیاد اما اگه نشد من پیام پیشاپیش ازت معذرت می خوام.

از حرفش دلم شکست . این همه برای دیدنش لحظه شماری می کردم و اون وقت اون با من این جور سرد رفتار می کرد. حرصم از دستش در اومده بود به خاطر همین با غیض گفتم: «چرا نمی بیای؟ با لایلا جونت قرار داری؟»

در جوابم سکوت کرد و من عصبانی تر از قبل گفتم: «وظیفه ی من بود که دعوتت کنم. دوست داشتی بیا ، دوست نداشتی نیا. خداحافظ»

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و همش به خودم فحش و لعنت فرستادم که چرا بهش زنگ زدم. خسته و عصبی روی تختم دراز کشیدم و از شدت سردرد سرم رو به بالش فشار دادم. مگه من از امیر چی می خواستم که این قدر باهام بد تا می کرد؟

دلم داشت براش پر می زد و اون وقت اون...

اشکام بی وقفه رو گونه م سر می خورد و من با خوندن آهنگای غمگین می خواستم بیشتر خودم رو برای این اشتباه زجر بدم. با اینکه صدام از شدت گریه می لرزید قلبم رو چنگ می انداختم و می خوندم:

تنهایی، یعنی که بغض کنی، بشکنی، هیچ کی نفهمه

تنهایی، یعنی شبای سکوتو ، قلبی که زخمه

تنهایی ، یعنی قدم بزنی دوباره زیر بارون

خودتی و شیو چشمای گریون

یعنی کنار تو نیست دیگه پشت هم قدم با اون

تنهایی ، یعنی چشمای خیسو اشک رو بالش

تنهایی یعنی یه بغضو دوباره هق هق و خواهش

تنهایی، یعنی ورق بزنی همه ی خاطره هاتو

نیست دیگه پاک کنه اشک چشاتو

یعنی کنار تو نیست ، گوش کنه تک تک حرفاتو

ای وای از دل ساده م

ای کاش دل نمی دادم

آروم زد نم بارون

باز یاد تو افتادم

تنهایی، یعنی که خیره بمونی، به عکس روی دیوار

تنهایی، یعنی تو باشیو فکرشو چشمای بیدار

تنهایی، یعنی که هرشبو هرشب دلشوره داری

توی ساعت خاص بی قراری

یعنی سهم تو خاطره هاشه، آرام نداری

فصل ۵

اون شب تا صبح مثل اسپند روی آتیش بودم . دل و جونم داشت برای دیدن امیر آتیش می گرفت اما نمی تونستم دم بزنم. از خستگی و بی خوابی سردرد گرفته بودم اما اون قدر اعصابم خورد بود که نمی تونستم چشمم رو حتی برای یه لحظه روی هم بذارم.

صبح با قیافه ای داغون زودتر از بقیه بلند شدم و صبحونه رو آماده کردم.

خورده کارایی که از شب مونده بود انجام دادم و بعد از اینکه خاله بیدار شد کارا رو به اون تحویل دادم و خودم به اتاقم رفتم. تا بعد از ظهر که مهمونا بیان ، بیرون نیومدم و حتی برای نهارم نرفتم. خوب بود که خاله از جریانم خبر داشت و نمی داشت کسی زیاد بهم گیر بده.

جای خالی مادرم رو خیلی حس می کردم و کارای امیرم داغ دلم رو بیشتر می کرد. حدود ساعتای شیش بود که با اومدن صدای مهمونا از پذیرایی مجبور شدم فکر و خیال رو کنار بذارم و حاضر شم.

لباسی که خاله فروغ برام خریده بود حسابی تو تنم نشست بود و به قول مادرم تو دل برو شده بودم.

از فکری که کرده بودم خنده م گرفت. وقتی امیر نبود واسه کی می خواستم دلبری کنم؟ شاید اگه اون همه سال تو نقش یه پسر زندگی نکرده بودم و یه کم ظرافت دخترونه تو حرفا و کارام داشتم می تونستم خیلی زودتر از اینا امیر رو مال خودم کنم ، اما حیف که این فقط یه رویا بود و بین من و امیر یه دنیا فاصله بود.

داشتم موهای کوتاهم رو شونه می کردم که یکدفعه خاله فروغ در زد و به دنبالش اومد تو اتاقم و لبخند زنان گفت: «چه خوشگل شدی عزیزم.»

تشکر کوتاهی ازش کردم و اون ادامه داد: «می دونم الان که وارد این جمع بشی از رفتار بعضیا شاید ناراحت بشی اما ازت خواهش می کنم صبور باشی و به خاطر آقاجون و مامان اعظمم که شده جوابشون رو ندی و بذاری مراسم یادبود دختری که حتی موقع مرگشم کنارش نبودن به خوبی برگزار بشه.

کلافه گفتم: «من که دیشب قول دادم»

-می دونم عزیزم. اما چیکار کنم که نگرانم.

-باشه. بازم قول میدم. نگران نباشین

خاله با شنیدن جوابم لبخند رضایت‌مندانانه ای زد و دوشادوش هم از اتاق بیرون اومدیم و پیش مهمونا رفتیم. خاله به ترتیب شروع به معارفه کرد و منم خوشامد می گفتم.

تموم پیش بینی و نگرانیاش درست از آب در اومد و به محض اینکه از یکی فاصله می گرفتیم پچ پچش با بغل دستیش شروع می شد. بعضیاشونم که جراتشون بیشتر بود تو روم حرفشون رو می زدن.

یکی ، دوبار اون قدر عصبانی شدم که می خواستم جواب دندان شکنی بهشون بدم اما نگاه پر از التماس خاله و نگاه پر از اشک مامان اعظم و آقاجون که عکس مادرم رو در آغوش گرفته بودن منو از فکری که داشتم منصرف می کرد. اون قدر بهم ریختم که دلم می خواست همه چیز رو همون جا رها می کردم و می رفتم اما ترس از تنهایی و بی کسی منو مجبور به موندن می کرد.

بعد از معرفی شدنم به همه ، کلافه گوشه ی دنجی نشستم ، هنوز دقایقی نشسته بود که پسر جوونی به سمتم اومد و گفت: «اجازه هست کنارتون بشینم؟»

بدون هیچ حرفی کمی سرجام جابه جا شدم تا اونم بتونه روی مبل بشینه. خوشحال از رضایت من با کمی فاصله کنارم نشست و لبخند به لب گفت: «من سامان هستم. نوه ی دایی مادرتون. دلم می خواست از نزدیک افتخار آشنایی باهاتون رو پیدا کنم.»

ازش تشکر کردم و اون سربه زیر ادامه داد: «بابت مادرتون متاسفم . امیدوارم با برگشتتون به خانواده، زندگی جدیدی رو شروع کنین که پر از خوشی باشه»

خواستم در جوابش چیزی بگم و ازش تشکر کنم که یکدفعه عزیز رو دیدم که جلوی در ایستاده و داره با خاله فروغ احوالپرسی می کنه.

بی توجه به سامان ، نمی دونم چه جور از جام بلند شدم و خودم رو به عزیز رسوندم و غرق بوسه ش کردم. همون موقع آقاجون و مامان اعظمم به سمتمون اومدن و خواستن با عزیز احوالپرسی کنن که یکدفعه با دیدن چهره ی اون مثل کره وا رفتن. عزیز هم با دیدن اونا همین حال بهش دست داد و نا خواسته با رنگ و روی پریده از شدت ترس یه قدم به عقب برداشت.

من که اون وسط گیج مونده بودم رو به آقاجون کردم و گفتم:

«چیزی شده؟ شما همدیگه رو می شناسین؟»

آقاجون با غیض به من نگاه کرد و گفت: «این خانوم رو می شناسی؟»

بدون توجه به اخم و قیافه گرفتن اونا ، با خوشحالی عزیز رو بغل کردم و گفتم: «این چه حرفیه آقاجون ، معلومه که می شناسم . این خانوم عزیز منه دیگه. همون که براتون تعریف کردم. مادر اون آقایی که منو آورد اینجا...»

آقاجون دندون قروچه ای کرد و با چهره ای درهم گفت: «و خواهر همون مردی که دختر منو از خونه فراری داد و باعث بدبختی همگیمون شد.»

چند لحظه ای طول کشید تا تونستم حرف آقاجون رو تو ذهنم حلاجی کنم. باورم نمی شد...

یعنی زنی که به اندازه ی مادرم دوستش داشتم و تموم دنیای من بود عمه ی واقعیم بود و امیرم پسر عمه م؟

نمی تونستم حقیقت رو باور کنم . کم کم دستام از دور گردن عزیز افتاد و چند قدمی ازش فاصله گرفتم . تموم خاطرات تلخ زندگیم دوباره برام زنده شد و داشت جلوی چشمم رژه می رفت. همیشه از خانواده ی پدرم دل چرکین بودم که چرا از پسرشون حمایت نکردن ، چرا مادرم رو قبول نکردن . شاید اگه اونا کوتاه می اومدن آقا جونمم کوتاه می اومد و من این همه بدبختی نمی کشیدم.

بدجوری شوکه شده بودم و اصلا نمی دونستم باید چه احساسی داشته باشم و چی کار کنم.

اشک بی اراده از چشمام سر می خورد و من این بار برعکس همیشه هیچ تلاشی برای نریختنشون نمی کردم. برای اینکه تعادل به هم نخوره ، خودم رو به چارچوب در رسوندم و بهش تکیه دادم . سکوت سنگینی حکمفرما بود...

قلب من اونقدر تند می زد که فکر می کردم می خواد از سینه م بیرون بزنه . دلشوره ی عجیبی تو وجودم جوش می زد و حالم رو خراب تر از اونی که بود می کرد.

توی همون لحظات سخت بود که یکدفعه امیر روبروم سبز شد و گفت: «گلی جان ؟ خوبی؟»

نگاهش مثل همیشه مهربون و نگران بود. خواستم بهش بگم چی شده اما گریه امونم نداد. دستم رو گرفت و روی مبلی که همون نزدیکی بود نشوند و گفت: «نمی خواد چیزی بگی. خودم همه چیز رو شنیدم.»

از پارچی که روی میز بود یه لیوان آب برام ریخت و به زور به خوردم داد. چند دقیقه ای با سکوت هر دومون گذشت. امیر وقتی دید آرومتر از قبلم گفتم: «الان بهتری؟»

اشکام رو با دستمال کاغذی پاک کردم و نفس بلندی کشیدم و به جای جواب فقط نگاهش کردم.

چی داشت اون چشمای لعنتی که از هزار تا قرص آرام بخش، آرامش بیشتری داشت. چقدر دلم براش تنگ شده بود. دلم می خواست بهش بگم گوربابای همه ی حرف و حدیثا... تو از خودت بگو تا بهتر بشم... بازم در آغوشم بگیر تا بهتر بشم... اما نگفتم.

نمی دونم چی تو چشمام دید که سریع نگاهش رو ازم دزدید.

با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفتم: «فکر کردم نمی آی؟»

دوباره نگام کرد. تو چشماش اشک موج می زد، زمزمه کنان گفت: «مگه می شد تو بخوای و نیام؟»

داشت دستش رو می شد که سریع حرف رو عوض کرد و ادامه داد:

«تو هم مثل بقیه مادرم رو مقصر می دونی؟»

نمی دونم. همه چی یکدفعه ای شد. چرا روزای سخت زندگی من تمومی نداره. این همه آدم توی این دنیا هست. چرا باید بین همشون زنی که اینقدر دوستش داشتم عمه م باشه؟ دلم می خواست همیشه از عزیز همون خاطرات خوب تو ذهنم باقی بمونه. واسه همیشه عزیزم باشه نه هیچ کس دیگه. اما همه چی خراب شد»

من به تو حق می دم که شوکه شده باشی. اما این خیلی بی رحمیه که بخوای اشتباه پدر و مادرت رو گردن کسی بندازی. اونا خودشون این راه رو انتخاب کردن و بهای سنگینیم براش دادن. قبول دارم که پدربزرگمون حق پدری رو برای پدرت به جا نیاورد اما مادرم هر وقت حرف گذشته می شد بارها برام تعریف کرده که بخاطر برادرش چقدر تو روی خانواده ایستاده و آخر سر اونم از خانواده طرد شده. تازه مگه خودت نگفتی که عمه ت چند دفعه یواشکی بهتون کمک کرده. توی اون شرایط سخت که مادرم از طرف پدرش توی اون همه تنگنا بوده چه انتظار دیگه ای ازش داشتی؟

همه ی حرفات درسته، ولی سخته برام به این زودی باهش کنار بیام.

می دونم. ولی الان وقت ضعیف بودن نیست. تو باید زودتر از بقیه به خودت مسلط بشی و این اوضاع بهم ریخته رو آروم کنی. بهتره تو با آقاجونت صحبت کنی و این دلایلی که بهت گفتم رو براشون توضیح بدی و قانعشون کنی. منم با مادرم صحبت می کنم و سعی می کنم آرومش کنم.

امیر راست می گفت. باید زودتر کاری می کردم تا احترام عزیز تو جمع خورد نشه. خودم رو جمع و جور کردم و از امیر جدا شدم.

با تردید پیش آقاجون رفتم و کنارش نشستم. قانع کردنش سخت بود اما بالاخره این کار رو کردم و ازشون قول گرفتم که هیچ بی احترامی به عزیز نکنن و اونو مقصر این اتفاقا ندونن. بعد از اون مامان اعظم خودش سمت عزیز رفت و روش رو بوسید و بخاطر نگهداری از من توی اون چند ماه ازش تشکر کرد. عزیزم به خاطر اتفاقات گذشته و رفتارهای سرسختانه ی پدرش معذرت خواهی کرد و کم کم فضای سالن هم آرومتر شد.

بی حوصله به اتاقم رفتم و از پنجره به خیابون خیره شدم. درونم داشت می سوخت و من هیچ جوابی برای علتش پیدا نمی کردم .

از همه چی خسته بودم و طاقت هیچ اتفاق جدیدی رو توی زندگیم نداشتم.

یاد چند ماه پیش توی ترمینال افتادم... روزی که فکر می کردم تنها شدم و دیگه کسی رو ندارم . اما حالا دوروبرم پر از فامیل شده بود.

مادربزرگ ، پدربزرگ ، عمه ، خاله ، دایی ... نمی دونستم پس چرا با وجود این همه آدم دوروبرم بازم خودم رو تنها حس می کنم. تنهاتر از همیشه...

چند لحظه ای بیشتر از اومدنم به اتاق نمی گذشت که صدای نفسی رو با فاصله، از پشت سرم حس کردم. چشمام رو بستم و بدون اینکه برگردم گفتم: «تویی امیر؟»

-از کجا فهمیدی منم ؟

توی دلم گفتم: «اون قدر عاشقتم که خط به خط رو حفظم. اگه چشمام رو ببندن و بگن از بین صدنفر باید تورو پیدا کنم بازم برام کار آسونیه. عطر نفست اون قدر وجودم رو پر کرده که چشم بسته هم می تونم پیدات کنم.»

جرات نداشتم هیچ کدوم از این حرفا رو تو روش بگم. می ترسیدم بازم پسم بزنه. من چندین بار شکسته بودم و دیگه جای سالمی تو بدنم برای شکستن دوباره نمونده بود. دلم می خواست اونی که میگه هیچ حسی بدتر از انتظار نیست رو پیدا می کردم تا یه روز جای من زندگی کنه ، بعد ببینه حس کدوممون بدتره...

انتظار یا پس زده شدن؟

وقتی سکوت رو دید دستم رو گرفت و روبروی خودش روی تخت نشوند و گفت: «چرا هنوز ناراحتی؟»

با چشم های پر از اشکم تو صورت مهربونش خیره شدم و بازم هیچی نگفتم ، یعنی جوابی نداشتم که بدم. اونم با دقت تو چشم هام خیره شده بود و سعی می کرد حرفی که از دهنم بیرون نیومده رو از تو نگاهم بخونه . دیگه شاد و خندون نبود و سایه ی غم روی صورتش افتاده بود . با صدایی گرفته گفت: «با من قهری؟ چرا باهام حرف نمی زنی؟»

دستم رو از دستش جدا کردم و از جایی که نشسته بودم لیز خوردم و به دیوار تکیه دادم . نفس بلندی کشیدم و به کنایه گفتم: «چی بگم پسرعمه؟»

پوزخندی زد و گفت: «حالا دیگه پسرعمه شدیم؟»

با حرص گفتم: «اون موقع که خواستم عشق زندگیم باشی ، نخواستی... حالا هم که پسرعمه م از آب در اومدی بازم خوشت نمی آد...خودت بگو دوست داری چه نقشی توی زندگیم داشته باشی؟»

آخ! یادم نبود ، اول باید از لیلا خانوم اجازه بگیری و ببینی اصلا اجازه می دن من رو ببینی یا نه...بعد اون وقت در مورد بقیه ی چیزا فکر کنیم.»

در جواب حرفام نگاه تندی بهم کرد و عصبی از جاش بلند شد و گفت:

«بهم گفתי پیام که این حرفا رو بهم بزنی؟ تو غرور نداری؟ چرا برای یه چیزی که تموم شده این قدر اصرار می کنی؟ نه می خوام عشق زندگیت باشم نه فامیلت، دوست داشتم برات مثل یه دوست باشم. مثل همون روزی که تو اتوبوس نشسته بودیم...مثل همون روز اولی که خونه مون اومده بودی.

چرا از هر جا کم می آری به لیلا ربطش می دی؟»

با غیض نگاهش کردم و در حالیکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم با صدایی که می لرزید گفتم:

«بخشید... حواسم نبود که لیلا خانوم قراره زنتون بشه و کسی نباید از گل نازک تر بهشون بگه.»

-واقعا نمی دونم چته و داری تلافی چی رو سر من در می آری. فقط اومده بودم ازت خداحافظی کنم. یکی از فامیلامون که توی مشهده یه دکتر خوب برای پا درد عزیز پیدا کرده و به خاطر همین ما هم تصمیم گرفتیم یه مدت بریم اونجا، تا عزیز مداوا بشه. امیدوارم توی این مدت سر عقل بیای. خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش محکم بست. قلبم داشت از حرکت می ایستاد و اتاق دور سرم می چرخید. داشتم امیر رو از دست می دادم و کاری از دستم بر نمی اومد. چه جور می تونست اون قدر سنگدل و بی رحم باشه؟ حرفاش مثل یه پتک هر چند دقیقه یکبار توی سرم می کوبید: «مگه تو غرور نداری؟»

چرا واسه ی یه عشق تموم شده التماس می کنی؟»

راست می گفت. داشتم التماس می کردم. اما دیگه همه چی تموم شده بود. سوگل عاشق پیشه همون جا و همون لحظه مرد. حالا باید اون یکی روی سوگل رو می دید.

اون قدر ازش عصبانی بودم که هر تصمیمی برای تلافی کارش می گرفتم آروم نمی کرد. یه لحظه به خودم می گفتم ازش انتقام می گیرم و لحظه ی دیگه فکر می کردم که چی کار کنم تا به پام بیفته و خودش التماسم کنه.

نمی دونم چقدر با این افکار پوچ من گذشت که ناامید یه گوشه کز کردم و زیر لب زمزمه کردم:

«به خودت دروغ نگو سوگل! تو حتی نمی تونی واسه یه لحظه هم ناراحتیش رو ببینی ، اون وقت می خوای کارش رو تلافی کنی؟»

اون شب مراسم یادبود مادرم ، به خوبی برگزار شد. اما بعد از رفتن امیر من دیگه جونی نداشتم از اتاقم بیرون بیام و هر چی دایی و خاله فروغ اصرار کردن برای شام هم نتونستم برم.

انگار نه انگار که چند دقیقه ی قبل به فکر انتقام از امیر بودم اما حالا تموم اون فکرا و حرفا رو فراموش کرده بودم و به خاطر از دست دادنش و رفتنش به یه شهر دیگه آروم و بی صدا زیر پتو گریه می کردم.

اون شب تا صبح توی تب می سوختم و بیچاره خاله فروغ مجبور شد بعد از اون روز خسته کننده با اون همه کار ، بالاسر من بشینه و تا صبح مراقبم باشه. وقتی صبح چشمام رو باز کردم خاله گفت که همش اسم امیر رو صدا می زدم و بهش می گفتم که نره.

حس عجیبی از اون روز به بعد تموم وجودم رو کنترل می کرد.

غم ، ناامیدی، تنهایی، شکست...

نمی دونم کدوم یکی از این احساس بود که اون قدر قدرت داشت که بتونه تو اوج جوونی پروبالم رو بشکنه و پیرم کنه و ازم یه آدم منزوی بسازه.

توی اون روزا حتی نمی تونستم یه لبخند خشک و خالی بزنم و تا مدتها مزه ی خوشحالی رو حس نکردم.

چند ماهی از اون ماجرا می گذشت و من بدون هیچ خبری از امیر ، به درس و مدرسه م ادامه می دادم.

خاله فروغ که بیشتر از همه حالم رو درک می کرد برای اینکه از تنهایی دربیام اسمم رو کلاس زبان نوشت تا به قول خودش دیگه توی توهم نرم و به فکر ساختن آینده م باشم.

وقتی دیدم حریفش نمی شم مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم و اولین جلسه رو هم با خودش رفتم.

آزمون تعیین سطح رو به خوبی دادم و قرار شد از ترم چهارم شروع کنم.

وقتی وارد کلاس شدم چند دقیقه ای از شروع کلاس می گذشت و چون همه ی صندلی ها پر بود مجبور شدم ته کلاس برم و روی تنها صندلی خالی که توی ردیف پسرا بود بشینم.

با اینکه تموم عمرم رو در نقش یه پسر و توی دنیای مردا گذرونده بودم اما نمی دونم چرا از وضعیتی که توش قرار گرفته بودم معذب بودم.

استادم بعد از تموم شدن حرفاش بهم خوشآمد گفت و ازم خواست که خودم رو معرفی کنم. با خجالت از جام بلند شدم و با صدایی که از ته چاه در می اومد اسمم رو گفتم و اون لبخند به لب گفت: «اصلا خودت صدات رو شنیدی؟»

دوباره سربه زیر با صدای بلندتری خودم رو معرفی کردم و این بار اون در جوابم گفت: «حالا بهتر شد. از همین ابتدا بهتره قانون کلاس رو بهت بگم. ما آدم خجالتی ، اخمو و بداخلاق رو تو جمعمون قبول نمی کنیم . توی کلاس من باید شاد و پرانرژی باشی.»

حرفاش یه جورایی برام عجیب بود و همین مجبورم کرد که سرم رو کمی بالاتر بگیرم و به صورتش نگاه کنم. استادمون پسر جوون و خوش تیپی بود که سر زندگی از صورتش می بارید. از دیدن قیافه ش و حرفایی که بهم زده بود خنده م گرفته بود . اونم سریع متوجه ی لبخندم شد و گفت: «اگه می دونستی وقتی می خندی چقدر خوشگل می شی اون وقت همیشه می خندیدی.» متعجب از این همه رک گویی اون ، لبخند رو لبم ماسید و اونم بی توجه به خجالتم در مقابل حرفاش ، ادامه داد: «دیگه بهتره از بحث سوگل بیرون بیایم و به درسمون ادامه بدیم.»

دیگه واقعا سرجام خشکم زد و زیر لب گفتم: «مثل اینکه قاطی داره»

تموم دو ساعتی رو که توی کلاس بودم برعکس روزای قبل با یه حس خوب گذروندم و هر روزی که می گذشت احساس می کردم که برای ادامه کلاس ها شور و شوق بیشتری دارم.

استاد زبانمون آقای مجیدی ، اون قدر توی کلاس صمیمی و پر انرژی بود که تموم غصه هام رو فراموش می کردم و وقتی کلاس تموم می شد ماتم می گرفتم.

دو ماهی گذشت و امتحان پایان ترممون شروع شد . روز امتحان با اینکه مو به موی کتاب رو حفظ بودم از دلشوره داشتم می مردم . ترسم از این بود که نمره ی پایین بگیرم و آبروم پیش آقای مجیدی بره.همیشه احساس می کردم روی من بیشتر از بقیه حساب می کنه و نمی خواستم از اعتمادی که بهم داره پشیمون بشه.

اون استرس و دلشوره های امتحان من رو ناخودآگاه یاد روزای آخری که تو خونه ی امیر بودم می انداخت.

دلم خیلی براش تنگ شده بود اما اونقدر بی معرفت بود که حتی از روز مراسم یه زنگم بهم نزده بود.

تموم خاطرات خوشی که باهاش داشتم بیخ گلوم رو چسبیده بود و نای نفس کشیدن رو ازم گرفته بود. اون قدر با خاطراتش خوش بودم که نمی خواستم هیچ وقت حرف های تلخ روزهای آخرش رو به یاد بیارم. دلم می خواست همون تصویر خواستنی ازش برای همیشه تو یادم بمونه.

بی اختیار یاد گذشته ها افتادم و با یاد اون روزا اشک تو چشم هام جمع شد.یاد شبی افتادم که با هم حرفمون شد و فرداش قرار بود اولین امتحانم رو بدم . زندگی بدون امیر چقدر سخت و زجرآور می گذشت و من چاره ای جز تحمل نداشتم. خودش با محبتاش کاری کرده بود که عاشقش بشم و حالا وسط زمین و هوا رهام کرده بود.

چرا خاطرات اون سه ماه لعنتی از ذهنم پاک نمی شد.

فقط سه ماه بود ولی به اندازه ی سی سال خاطره رو توی خودش جا داده بود : «یاد اون روزایی که تو اتوبوس برای اولین بار دیدمش ، لحظه ای که بغلم کردو اشکام رو پاک کرد...

لحظه ای که داشتم از اتوبوس پیاده می شدم تو بغلش افتادم... روزی که داشتم از دست اراذلای توی پارک فرار می کردم و اون نجاتم داد... پناه دادم تو خونه ش و صدای نگرانش موقع جا انداختن پام ... عصبانیتش موقع شنیدن خواستگاری زهرا خانوم و همه ی اون اتفاقای ریز و درشتی که فقط نمک روی زخمم می پاشید.»

دلتم داشت از غصه می ترکید. بی اراده سمت تلفن رفتم و شماره ی عزیز رو گرفتم. بعد از خوردن چند تا بوق خود عزیز گوشی رو برداشت و با شنیدن صدام با خوشحالی گفت: «تویی سوگل؟»

-بله. خوبین عزیز؟

با بغض گفت: «خوبیم دخترم. همین الان تو فکرت بودم. با خودم می گفتم من بلد نیستم شماره بگیرم ، سوگل چرا زنگ نمی زنه؟ راسته می گن دل به دل راه داره. خدارو شکر که خودت زنگ زدی مادر. دلتم هوات رو کرده بود.»

-فدات شم عزیز جونم. آخه نمی دونستم برگشتین .

-از کجا برگشتم مادر؟

-از مسافرت دیگه. حالا کی رسیدین؟ خوش گذشت؟

عزیز با تعجب گفت: «چی می گی دخترم؟ کدوم مسافرت؟»

با حرف عزیز ، قلبم کف پام افتاد. دعا می کردم اون چیزی که داره از فکرم می گذره غلط باشه . با صدایی لرزون گفتم: «یعنی شما مشهد نرفتین؟»

-نه دخترم ، مگه امیر دست از کار کردن بر می داره. همش سرکاره.

-اما خودش همون روزی که اومده بودین خونه ی آقاجونم گفت که دارین می رین خونه ی یکی از فامیلاتون که توی مشهد و چند وقتم اونجا می مونین.

-وا! امیر این رو گفت؟ ما که اصلا تو مشهد فامیل نداریم

نمی تونستم حرفای عزیز رو باور کنم. این غیرممکن بود . امیر نمی تونست این کاررو بامن بکنه.

اصلا نفهمیدم چه جووری از عزیز خداحافظی کردم و با دست هایی لرزون گوشی رو قطع کردم.

باورم نمی شد امیر برای راحت شدن از دست من همچین دروغ بزرگی گفته باشه . اشک بی امان از چشم هام می ریخت و احساس می کردم این بار واقعا کمرم شکست.

تنها عکسی رو که ازش داشتم، عکسی که با هزار بدبختی تونسته بودم از اتاقش بردارم رو از تو کشوی میزم برداشتم، گریه کنان به قلبم چسبوندمش و گفتم: «این قدر تحمل من برات سخته که مجبور شدی واسه راحت شدن از دستم همچین دروغی بگی؟»

باشه امیرجان! دیگه اذیتت نمی کنم. اگه این جووری راحتی حرفی ندارم و راحتت میذارم. مطمئن باش از امروز به بعدم نمی دارم دلم به یادت بیافته . برات اشک بریزه و از بودن کنار تو برای خودش رویا بسازه . حتی نمی دارم سایه م از چند کیلومتری رد بشه تا دوباره ازم ناراحت نشی . ولی این رسم مردونگی نیست. رسمش نیست...

دیدي دلم گیر دلته و نفسم به نفست بنده و این جور به بازیم گرفتی . باز با این وجود من دیوونه ازت دست نکشیدم. بدکردی باهام امیر... خیلی نامردی.»

عکس توی دستم رو با عصبانیت پاره کردم و از پنجره توی خیابون ریختم. باد هر تیکه از عکس رو به یک طرف می برد و من احساس می کردم که به جای عکس، قلبم رو هزار تیکه کردم و به دست باد سپردم .

اون قدر گریه کرده بودم که چشم هام باد کرده بود و صورتم قرمز شده بود اما دیگه برام هیچی مهم نبود. با همون قیافه ی داغون حاضر شدم و از خونه بیرون زدم. پاهام مال خودم نبود و منو بی هدف دنبال خودش می کشوند. وقتی به خودم اومدم که توی یه پارک ، روی یه صندلی نشسته بودم و به سرسره بازی بچه ها نگاه می کردم. همون موقع بود که صدایی از پشت سرم گفت: «اجازه هست منم روی این صندلی بشینم؟»

صداش برام آشنا بود، وقتی به عقب برگشتم آقای مجیدی رو دیدم ،مثل کره سر جام وارفتم. اون قدر داغون بودم که هر چقدر تلاش می کردم حفظ ظاهر کنم بی نتیجه بود. اون قدر از دست خودم عصبانی بودم که هر چی فحش بلد بودم زیر لب به خودم دادم. آقای مجیدی که از من جوابی نشنید ، بی مقدمه اومد کنارم نشست و گفت:

«کی هست این مرد بی احساسی که دلت رو شکسته؟»

حسابی از سوالش جا خوردم. اصلا فکرش رو نمی کردم که بخواد اینقدر رک ، راز دلم رو به رخم بکشه .

جوابی بهش ندادم اما اون دلسرد نشد و لبخند زنان به چشمام خیره شد و گفت: «حیف این چشم ها نیست که بارونی باشه ؟ طرفت باید خیلی آدم خشک و بی احساسی باشه که دل همچین دختر زیبا و مهربونی رو بشکنه.

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

«خدارو شکر که آرزو به دل نمودم و یکی هم پیدا شد که از من تعریف کنه.»

-تعریف نبود . من حقیقت رو گفتم.

با بغض به دختر و پسری که روبروم نشسته بودن خیره شدم و گفتم:

-اگه این طوره پس چرا منو نخواست ؟ مگه من چی کم دارم؟ چرا این جور بازیم داد؟

-تا نگی که جریان چیه نمی تونم جواب این سوالات رو بدم. بهتره همه چیز رو از اولش تعریف کنی تا کمکت کنم.

لحظه ای با تردید بهش نگاه کردم. نمی دونم چی تو چشم هاش بود که باعث شد بهش اطمینان کنم و جریان امیر رو براش تعریف کردم.

اون قدر خسته و غمگین بودم که اگه به جای اون یه غریبه م کنارم نشسته بود و این سوال رو ازم می پرسید همه چیز رو براش تعریف می کردم.

بعد از اینکه حرفام تموم شد انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشتن. دیگه گریه نمی کردم . می خواستم مثل سنگ باشم. محکم و غیر قابل نفوذ...

امیر داغی به قلبم گذاشته بود که با هیچ چیزی نمی تونستم درمونش کنم.

با تموم وجودم خواستمش، پرستیدمش اما باورم نکرد . عشق و دوست داشتنم رو یه بازی بچه گونه فرض کرد و بازیم داد.

می خواستم پایه پای غصه ها و خوشی هاش باشم . هم آغوش لبخند و اشکاش باشم اما حتی یه فرصت کوچیکم بهم نداد تا خودم رو بهش ثابت کنم.

به اینجا که رسیدم دستم رو به روی قفسه ی سینه م فشردم و سعی کردم پریشونیم رو قورت بدم.

آقای مجیدی که تا اون لحظه ساکت بود نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً به این همه عشق حسودیم شد . کاش نامزد منم یه کم این چیزا سرش میشد. ، اون وقت دیگه هیچی از خدا نمی خواستم ، اما نمونه با منم مثل تو یار نبود و نامزدم بدون هیچ دلیلی همه چیز رو بهم زد و از زندگیم واسه همیشه رفت.

با تموم دردی که تو وجودته آشنا م . همش رو منم تجربه کردم. فقط می تونم یه نصیحت بهت بکنم. زندگیت رو به پای کسی نریز که حتی حاضر نیست یکبار بهت بگه دوستت دارم . خودت داری می گی واسه رسیدن بهش هر کاری کردی و بازم نشد . پس دیگه ولش کن.

دست از سرش بردار . عشق التماس کردنی نیست. عشق یه جاده ی دو طرفه ست. این حرف منو هیچ وقت یادت نره...

من دیگه باید برم . چند دقیقه ای از شروع کلاس می گذره و من هنوز اینجام . اصراری برای حضورت سر جلسه ی امتحان امروز نمی کنم . می دونم چه حالی داری ، به خاطر همین واسه ت یه تخفیف قائل می شم و بعدا ازت امتحان می گیرم . قدر جوونیت رو بدون و یه هدف برای آینده ات پیدا کن و دنبالش برو. نه به حرف من گوش کن نه امیر و نه هیچ کس دیگه.

فقط و فقط به حرف دلت گوش کن که دل هیچ وقت اشتباه نمی کنه»

آقای مجیدی بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت و من ساعت ها ، همون جا روی صندلی نشستم و به همه ی چیزهایی که اون گفته بود فکر کردم و بالاخره به یک نتیجه ی درست و حسابی رسیدم . دیگه وقتش رسیده بود که امیر رو فراموش کنم . دیگه نباید اسمشم به زبون می آوردم.

دیگه از التماس کردن خسته بودم . مثل زالویی شده بودم که داشت اذیتش می کرد. مزاحم و اعصاب خورد کن...

باید قبول می کردم که توی قسمت ما به هم رسیدن نیست.

فردای اون روز وقتی پیش آقای مجیدی رفتم و تصمیم رو بهش گفتم لبخند کشداری زد و گفت:

«دیگه سر به هوا بودن بسه. بشین ازت امتحان بگیرم. فقط قبل از اون بهت بگم که من یه شاگرد منزوی و افسرده که شکست عشقی خورده باشه رو سر کلاس نمی خوام. پس خودت رو جمع و جور کن و سعی کن همه چیز رو از اول شروع کنی. اینکه می گم همه چیز واقعا همه چیز باشه... حتی عشق.»

در جوابش لبخند تلخی زدم و گفتم: «اولین باری نیست که از اول شروع می کنم. زندگیم مثل یه پرتگاه شده. هر چی جلوتر می رم بیشتر زیر پام خالی می شه.»

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

«تو برو جلو ، منم ازت حمایت می کنم.»

همین یه جمله ی ساده ی اون ، امیدی رو توی دلم زنده کرد که اصلا فکرش رو نمی کردم. با راهنمایی های آقای مجیدی توی چند کلاس دیگه هم اسم نوشتم و تموم وقتم رو با درس خواندن می گذروندم. بالاخره بعد از دو سال تونستم تموم عقب افتادگی های درسیم رو جبران کنم و دیپلمم رو بگیرم. توی اون دو سال چند باری مجبور شدم با امیر روبه رو بشم... لحظه هایی که برام سخت و نفس گیر بود.

تموم وجودم در تب و تاب وجودش می سوخت و من فقط داشتم به خودم دروغ می گفتم که اونو فراموش کردم . هر وقت می فهمیدم که توی جشن یا مراسمی قراره اونم بیاد حالم بدتر می شد و تا چند شب خواب و خوراک نداشتم.

این دروغ که دیگه بهش فکر نمی کنم یه دل خوش کردن بچگانه بود و گرنه چرا باید با هر بار دیدنش از دفعه ی قبل بی قرار تر می شدم.

هر بار که می دیدمش اون قدر به جوش و خروش می افتادم که حالت تهوع می گرفتم.

وقتی توی یه مهمونی اونم بود اون قدر استرس داشتم که سعی می کردم اصلا جلوی دیدش نباشم اما امیر همیشه گرم و صمیمی بود و این فاصله گرفتن های اجباری من قلبم رو به درد می آورد. اون استاد کنترل کردن احساساتش بود اما من نه...

می ترسیدم دوباره اون احساسات گذشته ، اون دل لرزیدن ها ، با شدت بیشتری یقه م رو بگیره... می ترسیدم از محبتش دوباره برداشت اشتباه کنم و تو موسیقی صدای گم بشم و نتونم دیگه خودم رو پیدا کنم. می ترسیدم بازم کم بیارم و مجبور بشم برای اینکه دوستم داشته باشه التماسش کنم.

به خوبی حس می کردم امیرم از این حس جدایی که بینمون ریشه کرده ناراحتیه اما اونقدر تودار بود که چیزی به روی خودش نمی آورد.

دیگه مثل قدیم باهاش صمیمی نبودم و حرفام رو بهش نمی زدم ، اما همیشه زیرچشمی حواسم بهش بود و کاراش رو زیرنظر می گرفتم. هیچ وقت به اندازه ی زمان هایی که گوشیش زنگ می خورد و می رفت تو یه اتاق دیگه یواشکی حرف می زد حرصم نمی گرفت . توی دلم کلی به لیلیا بدو بیراه می گفتم: «همه جا باید مثل سریش بچسبه. این همه زن تو دنیاست ، اینم رفته واسه خودش زیرخاکی پیدا کرده ، همش باید چکش کنه.

ولی بعد از چند دقیقه از حرف های خودم پشیمون می شدم و دوباره به دل عاشقم می گفتم: «دیواری کوتاه تر از اون دختر بیچاره پیدا نمی کنی؟ اون بدبخت چه تقصیری داره؟ اگه نوبتی هم باشه اون زودتر وارد زندگی امیر شده. قبول کن که اون دوتا حق هم

بودن.» این دل شکستن ها و دلداری دادن های من با دیدن امیر می گذشت تا اینکه عروسی خاله فروغ شد. چند وقتی همه درگیر کارهای عروسی بودیم. قرار بود عروسی توی یه باغ خیلی بزرگ که مال یکی از دوستای خاله بود برگزار بشه.

اون روز خاله توی لباس عروس مثل خورشید می درخشید و هر چی نگاش می کردم سیر نمی شدم.

بعد از اینکه کار خاله تموم شد آرایشگر سمت من اومد و گفت:

«بشین دخترم! دیگه نوبت توست. خاله ت سپرده تو رو سفارشی درست کنم. می خوام عروسکت کنم.»

در ادامه ی حرفاش چشمکی زد و من فقط به زدن یه لبخند تلخ کفایت کردم. وقتی کارش تموم شد و خودم رو توی آینه دیدم باورم نمی شد که این تصویر همون دختریه که همیشه لباس پسرونه تنش می کرد و سر چهار راه ها جنس می فروخت.

آرایش صورت و موهام بعد از پوشیدن لباس ماکسی شیری رنگی که خاله برام خریده بود نمای بیشتری پیدا کرد و لبخند رو به لب هام آورد، اما این خوشحالی زیاد طولی نکشید و با یادآوری امیر دلم لرزید. اگر منورده بود شاید الان به جای عروسی خاله م، عروسی خودم بود، اما امیر نخواست و نداشت که این اتفاق بیفته. سه سال تو حسرت یه جمله از لباس سوختم. فقط منتظر بودم به یه بهونه منو یه گوشه بکشه و یواشکی بهم بگه دوستت دارم یا اینکه برام یه نامه بنویسه و بگه منتظرم بمون. تو عشق زندگی... تو زنی... نمی دارم کسی جز من، تو رو به خونه ش ببره. بهم بگه که تو سهم من از زندگی

هستی و من تا حقم رو از زندگی نگیرم کنار نمی کشم ، اما هیچ وقت ، هیچ کدوم از این حرفا رو نگفت اما اگه می گفت به جون خودش که عزیزترینم بود حتی اگه سراغمم نمی اومد باز عاشقتر از قبل منتظرش می موندم . خودم رو برای اون می دونستم...

از یادآوری این چیزا اشک تو چشم هام جمع می شد اما مجبور بودم جلوی اون همه آدم کمی خوددار باشم . به هر مصیبتی بود وسایلام رو جمع کردم و از آرایشگاه بیرون زدم.

وقتی به سالن رسیدم تقریبا اکثر مهمونا اومده بودن . همه باهام به گرمی سلام و احوالپرسی کردن و منم با روی خوش جواب همشون رو دادم. تازه می خواستم سر یه میز بشینم و یواشکی پام رو از کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم و داشت اذیتم می کرد در بیارم که از دور آقای مجیدی رو دیدم که با یه دسته گل بزرگ وارد شد .

بدون معطلی بلند شدم و لنگون لنگون به استقبالش رفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشگل شدی خانوم.»

با خجالت گفتم: «ممنون آقای مجیدی . خوش اومدین.»

تازه می خواستم تعارفش کنم که سر میزی که نزدیک عروس و داماد بود بره و بشینه که سینه به سینه ی امیر در اومدم . قلبم از کار افتاد و مثل آدمای هنگ کرده سرجام خشکم زد . حتی یه درصدم فکر نمی کردم اون بیاد اما حالا روبروم ایستاده بود و با چشم هایی سرزنش گر همش براندازم می کرد.

نمی دونم چند دقیقه با اون وضعیت گذشت که آقای مجیدی از همه جا بیخبر گفت:
«سوگل؟ خوبی؟ چرا خشکت زد؟ مگه جن دیدی؟»

زیر لب گفتم: «کاشکه جن می دیدم»

امیر که زودتر از من تونسته بود خودش رو جمع و جور کنه با یه حس مالکیت و پررویی دستش رو به سمت آقای مجیدی دراز کرد و گفت: «من امیر هستم... پسر عمه ی سوگل. افتخار آشنایی با کی رو دارم؟»

آقای مجیدی که تازه با معرفی امیر شصتتس خبردار شده بود که جریان چیه نگاه مهربونی به من کرد و گفت: «من معلم زبان سوگل هستم... فرهاد مجیدی»

امیر نگاه تندی به من کرد و گفت:

«اما به نظر صمیمی تر از رابطه ی یه شاگرد و معلمین؟»

نمی دونم چرا از اینکه امیر فکرای بد در مورد بکنه می ترسیدم. اون قدر که زبونم بند اومده بود و نمی تونستم هیچ جوابی بهش بدم اما آقای مجیدی قافیه رو نباخت و با اعتماد به نفس بالایی گفت: «درست حدس زدین . اگه خدا بخواد قراره این رابطه ها صمیمی تر بشه. به زودی خبرای خوشی می شنوین ، مگه نه سوگل جان؟»

با این حرف آقای مجیدی اون قدر جا خوردم که حتی فرصت تعجبم پیدا نکردم . از اون طرفم امیر با شنیدن این حرفا اون قدر عصبی شده بود که صورتش سرخ شده بود. زیرچشمی می دیدم که دستاش رو چه جور محکم و با شدت مشت کرده و هر لحظه می ترسیدم اون مشت یا تو صورت من بخوابه یا آقای مجیدی...

اون دقیقا چیزی رو که می ترسیدم امیر بهش فکر کنه بی پروا به زبون آورده بود . برای چی این کار رو کرده بود نمی دونستم ،اما امیرم حق ناراحت شدن نداشت. دلم می خواست بهش سوز می دادم و می گفتم: «چی شد پسرعمه ی عزیزم؟ از چی ناراحت شدی؟ روزی که منو پس زدی باید فکر این روزا رو هم می کردی. تو با لیلیا زندگیت رو ساختی و منم باید با یه مرد دیگه زندگیم رو بسازم.»

اما افسوس که هیچ وقت جرات گفتن این حرفا رو نداشتم.

دلم می خواست هر چه زودتر از اون جا فرار کنم . از دست هر دوتاشون اما اون قدر هول شدم که بعد از برداشتن دومین قدم ، پاشنه ی کفشم برگشت و داشتم زمین می خوردم که آقای مجیدی دستم رو گرفت و گفت: «چرا مواظب نیستی عزیزم؟ البته تقصیر توام نیست . امشب خیلی خوشگل شدی و چشم همه رو توست . شب خودم برات اسپند دود می کنم.» داشتم از خجالت می مردم و اون بدون توجه به حال من ، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و سر اولین میزی که جلومون بود نشوند . قیافه ی امیر بعد از دیدن این صحنه و شنیدن حرفای نامزد خیالی من اون قدر ترسناک شده بود که می ترسیدم نگاهش کنم. با اینکه ما چند دقیقه ای بود نشستیم بودیم اما اون هنوز سرجاش ایستاده بود و حرص می خورد . همون جور که زیر چشمی نگاهم به اون بود با ناراحتی به آقای مجیدی گفتم: «این چه کاریه کردین؟ واقعا بازی مسخره ای راه انداختین.»

لبخندی زدو بی خیال گفت: «مگه نمی خوای به عشقت برسی؟»

در جوابش سکوت کردم و اون دوباره ادامه داد: «بذار آخرین تلاش برای نجات این عشق به عهده ی من باشه»

با چشم‌هایی پر از اشک گفتم: «فکر می‌کنین فایده‌ای داره؟ می‌خواین تا کجا پیش برین؟»

نگاه پر‌امیدی بهم کرد و گفت:

«اگه واقعا عاشق باشه و داره جلوی تو فیلم بازی می‌کنه، بالاخره دستش رو می‌شه، حتی اگه شده تا عروسی هم پیش می‌ریم.»

-اگه تا اون روزم تسلیم نشد چی؟

چشمکی زد و لبخند زنان گفت:

«چی بهتر از این؟ اون موقع خودم باهات ازدواج می‌کنم.»

به حرفش لبخندی زدم و گفتم:

«خیلی بدجنسین.»

-نگران نباش. کار به اون جاها کشیده نمی‌شه. من هم جنس خودم رو می‌شناسم. با یه نگاه می‌شه فهمید که چقدر داغونه. حالا که پای یه مرد دیگه اومده وسط، بیشتر از این نمی‌تونه از عشقش شونه خالی کنه. فقط توی این بازی خودتم باید بهم کمک کنی

با تعجب گفتم: «یعنی چی کار کنم؟ من حتی نمی‌دونم چی باید بگم.»

-لازم نیست تو چیزی بگی. من فکر همه جاش رو کردم

خیلی خوب...عاشق فراری داری می آد این طرف . یه پراز این پرتقالی که توی دستمه رو بردار و بعد با ناز و عشوه ازم تشکر کن.

-من از این ژینگول بازیا خوشم نمی آد.

-قرار شد رو حرف من حرف نزنی.

نگران نگاهی به چهره ی برافروخته ی امیر که تو فاصله ی چند قدمیم بود کردم و اون قدر هول شدم که همون جور ماتم برد

آقای مجیدی که از گیج بازی من خسته شده بود از زیر میز با پاشنه ی کفشش به کفشم زد تا حواسم رو جمع کنم اما از شانس گندم پاشنه ش به تاول های روی انگشتم خورد و از درد مردم . برای اینکه جیغم نره هوا ، لپم رو گاز گرفتم و اونم قوز بالای قوز شد.

آقای مجیدی که دید صدام در نمی آد خودش به حرف در اومد و گفت:

-بیا عزیزم! دو تا از این پرتقال ها بردار . فشارت افتاد کف پات از گشنگی... ظهرم که نداشتی نهار برات بفرستم . حداقل الان یه کم بخور تا جون داشته باشی بعد از عروسی بریم بگردیم.

با خجالت پرتقال رو از دستش گرفتم و به سختی گفتم:

-ممنون

-خواهش می کنم

وبعد نیم نگاهی به امیر کرد و گفت: «آخ! اینجا رو نگاه کن. امیر خان م اینجا هستن. چه تصادف جالبی. شما هم بیاین پیش ما بشینین ، خوشحال می شیم.»

امیر بدون هیچ تعارف و رودربایستی ، صندلی کنار منو عقب کشید و خودش رو کنارم جا داد. قیافه ش مثل یه پسر بچه ی تخرسی شده بود که می خواست توپش رو هر جور شده از پسر همسایه پس بگیره . از حالت صورتش خنده م گرفت ، همون طور که نگاهم بهش بود زیر لب گفتم: «تو که منو دوست داری چرا اینقدر لجبازی می کنی؟»

درست همون لحظه نگاه اونم به من افتاد و بهم خیره شد. چشم هاش پر از غم بود و شاید منتظر یه بهونه بود تا یه دل سیر گریه کنه.

یاد اون روزی افتادم که عزیز گفت قراره برام خواستگار بیاد . اون روزم همین جوری شده بود اما نه به شدت اون لحظه...

ترس از صورتش می بارید... شاید دیگه باور کرده بود که ممکنه منو واسه همیشه از دست بده و شایدم دل خوش خیال من بود که دوست داشت حتی شده تو رویا اینطور فکر کنه

مدت زیادی بود که سکوت برقرار شده بود تا اینکه من پیشقدم شدم و همون طور که نگاهم به امیر بود به سختی گفتم: «عزیز چطوره؟ چرا نیومدی؟»

امیر با صدایی گرفته گفت: «حالش زیاد خوش نیست . توهم که رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی . شبا که از سرکار می آم همش از روزایی که تو پیشمون بودی حرف می زنه.

امیر که به اینجا رسید ، آقای مجیدی معذرت خواهی کوتاهی کرد و همون طور که از کنارمون پا می شد گفت: «بخشین ... اگه اجازه بدین چند لحظه تنهاتون میذارم. سوگل

جان! موضوعی رو که بهت گفتم فراموش نکنی. من الان می آم.» فهمیدم رفتنشم جز نقشه اییه که کشیده تا به این بهونه بتونم بیشتر با امیر حرف بزنم. می دونستم امیر در غیاب آقای مجیدی حتما سوالاتی در مورد اون می کنه؛ چه جور می تونستم بهش دروغ بگم و واسه ش فیلم بازی کنم؟ اون قدر استرس داشتم که دستام یخ کرده بود و حواسم نبود امیر دستم رو گرفته و صدام می کنه. پریشون نگاش کردم و گفتم: «بله؟»

نگران گفت: «خوبی؟ دستات یخ کرده. داری می لرزی.»

دوباره به مهربونی همون روزای اول شده بود. صداس ، نگاش ، محبت هاش داشت دلم رو از جا می کند. چقدر من برای همچین لحظه ای تمرین کرده بودم تا مقاوم باشم اما حالا می دیدم که هیچ. کدوم از این تمرین ها فایده ای نداشت.

دلم می خواست همون لحظه خودم رو تو بغلش پرت کنم و بگم تو رو خدا لیلا رو از زندگیت بیرون کن ، بذار من زنت بشم. اصلا نه... حتی حاضرم لیلام تو زندگیت باشه و من زن دومت بشم. اصلا نمی خواد عقد رسمیم کنی حتی حاضرم زن صیغه ایت بشم.

اون قدر خل شده بودم که دیگه هیچ کاری ازم بعید نبود. درد سنگینی روی سینه و گلوم فشار می آورد و تموم وجودم داشت به هم می پیچید.

درد اینکه عاشق باشی و نتونی حرفی بزنی... دردی که از هزار بار زنده سوختنم بدتره.

سکوتم اون قدر طولانی شد که دوباره خود امیر به حرف در اومد و گفت: «سوگل؟ خوبی؟»

به هر بدبختی که بود خودم رو جمع و جور کردم و با بغض گفتم: «خوبم.»

-اما دستات یخ کرده.

به دروغ گفتم: «یه کم سردمه ، شاید دارم سرما می خورم.»

هنوز جمله م تموم نشده بود که دیدم از جاش پا شد و کتش رو درآورد و روی شونه هام گذاشت. خواستم مخالفت کنم اما اون قدر از عطر خوش اون مست شدم که سر جام و رفتم. داشتم مثل یه دختر شل و ول رفتار می کردم و نگاه چند نفر رو دیدم که با این کار امیر سمت من برگشت اما واسه دل عاشق من چه فرقی می کرد که بقیه چه فکری در موردم بکنن.

من که دیگه هیچ شانسی واسه جون دادن تو آغوش امیر نداشتم حداقل می خواستم تو آغوش تن پوشی برم که از عطر تن اون لبریزه. اشک بی وقفه از چشم هام می بارید و با اینکه سعی می کردم از امیر پنهون کنم اما فهمید.

دوباره از کنارم بلند شد و از پیشخدمت ها یه لیوان چایی برام گرفت. وقتی برگشت آرام تر شده بودم و به خاطر چایی ازش تشکر کردم. کنارم نشست و کتش رو بیشتر به دورم پیچید و گفت:

«کاری نکردم که عزیزم . گرم شدی؟»

با سر جواب مثبت دادم و اون ادامه داد: «وقتی تو رو توی این حال و روز می بینم خیلی عذاب می کشم . خیلی ضعیف شدی . چرا به خودت نمی رسی؟ خیال کردی چون آرایش کردی متوجه ی گود رفتگی زیر چشمتا نمی شم؟»

به حرفش لبخند تلخی زدم و به کنایه گفتم: «همه ی پسرعمه ها اینقدر نگران دختر داییشون هستن؟»

از حرفم خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت . چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: «راست می گی. این چیزا دیگه به من ربطی نداره. نامزدت خیلی بیشتر از من حواسش بهت هست.»

- اما زن تو اصلا حواسش بهت نیست. خیلی داغون شدی امیر...

برام سخت بود اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم: «هنوز ازدواج نکردین؟»

- در شرفش هستیم. شما چطور؟

بالاخره از چیزی که می ترسیدم به سرم اومد. دلم نمی خواست بهش دروغ بگم اما برای رسیدن بهش مجبور بودم که این کار رو انجام بدم. این آخرین فرصت بود و من نباید این موقعیت خوب رو از دست می دادم.

سرم رو بالاتر گرفتم و به صورتش خیره شدم. دلم می خواست وقتی در مورد آقای مجیدی حرف می زدم عکس العملش رو ببینم...

«من و فرهاد خیلی وقته با هم آشنایم. دقیقا از همون روزایی که تو قرار بود بری مشهد. اما این جریان نامزدی و ازدواج تازگیا مطرح شده . اصلا خبر ندارم با آقاچونم حرف زده یا نه. به من گفته فقط حواسم به درس باشه ، خودش بقیه ی کارا رو می کنه . خیلی برای رفتن به دانشگاه تشویقم می کنه . واسه همین وقت سر خاروندن ندارم . همش درگیر درس.»

امیر با شنیدن حرف هام رنگ و روش رو باخت اما میدون رو خالی نکرد و با صدایی گرفته گفت: «دوسش داری؟»

-نمی دونم

-می خوای با کسی ازدواج کنی که نمی دونی چه حسی بهش داری؟

-مهم اینه که اون خیلی دوستم داره . منم تلاش می کنم کم کم عاشقش بشم.

-فکر نمی کنی داری اشتباه میکنی؟

-نه چرا اشتباه کنم؟ یه بار عاشق شدم و همه چیزم رو باختم، نمیخوام دوباره این اتفاق برام بیافته. این دفعه می خوام یه جور دیگه شروع کنم شاید حرفی که قدیمیا می زنم راست باشه " وقتی ازدواج کنی ،عشقم تو زندگی کم کم بوجود می آد."

امیر نگاه تندی بهم کرد و گفت: «این مزخرفات چیه که داری بهم می بافی؟ داری این کارو میکنی ازم انتقام بگیری؟»

-نه برعکس...دارم به حرفت گوش می کنم. مگه نگفتی این همه اختلاف سنی ما برای ازدواج مناسب نیست و با کسی باید ازدواج کنم که همسن و سال خودم باشه؟ منم دارم همین کار رو میکنم پس مشکلت چیه؟

امیر اون قدر عصبی بود که زبانش بند اومده بود. درست همون لحظات بود که آقای مجیدی هم لبخند به لب پیشمون اومد و گفت:

«عزیزم با آقاجون و مامان اعظمم حرف زدم و قرار خریدای عروسی رو گذاشتیم. فکر کنم تا آخر این هفته ما هم ازدواج کنیم.»

-داری شوخی می کنی؟

-نه به هیچ وجه. اگه با من بود که همون دو سال پیش که دیدمت باهات ازدواج می کردم اما ترسیدم به درسات لطمه بخوره.

بعد کنارم نشست و با صدایی آرومتر، نزدیک گوشم گفت:

«کی طاقت دور بودن از نامزدش رو داره که من دومیش باشم.»

نقشه فرهاد گرفته بود و صداش اون قدری بلند بود که امیر مجبور نباشه به زحمت بشنوه.

با اینکه خجالت می کشیدم اما مجبور بودم منم بهش جوابی بدم که تیر آخر رو زده باشم. به همین خاطر منم به تقلید از خودش آروم اما طوری که امیر بشنوه گفتم:

« این طور که تو پیش می ری می ترسم تا فردا شب عروسی کنیم.»

لبخند به لب گفت: «خدارو چه دیدی؟»

امیر اون قدر عصبی شده بود که مثل یه دیگ در حال جوش بود. رگ غیرتش بالا زده بود و دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه. اصلاً نفهمیدم چه جور ازمون خداحافظی کرد و به سمت در خروجی رفت. یک دفعه یادم افتاد که کتش دست منه و یادم رفته که بهش پس بدم. هر چی صداش کردم تا وایسه، متوجه نشد و مجبور شدم به حالت دو دنبالش کنم. تاول پام بدجوری اذیتم می کرد اما بالاخره بهش رسیدم و از پشت بازوش رو گرفتم

تا وایسه. اما تا فهمید منم اون قدر با شدت دستم رو پس زد که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و روی اون سنگفرش های لیز سر خوردم و نقش زمین شدم. دستم با شدت به لبه ی سنگ برخورد کرد. از شدت درد آه بلندی کشیدم و به خودم پیچیدم.

امیر که اصلاً حواسش نبود چه بلایی سرم اومده تازه با ناله ی من به عقب برگشت و با دیدن حال و روزم به سمتم اومد و در حالی که سعی می کرد منو از روی زمین جمع و جور کنه با نگرانی گفت:

خدایا چی کار کردم؟ سوگل خوبی؟ کجات درد میکنه؟

با ناله گفتم: «دستم»

امیر از ترس اینکه جاییم شکسته باشه دیگه تکون نخورد و همونطور که منو تو آغوشش گرفته بود گفت: «آروم باش عزیز دلم. تو رو خدا گریه نکن. داری دلم رو از جا می کنی.»

همون موقع آقای مجیدی هم، که نگرانم شده بود از راه رسید و با دیدن ما توی اون وضعیت، با رنگ و روی پریده بالا سر من نشست و گفت: «چی شده؟»

امیر با چشمای پر از اشک گفت:

«همش تقصیره منه. فکر کنم دستش شکسته باشه.» -خیلی خب. بزار من برم به بقیه خبر بدم ما داریم می ریم بیرون، یه وقت نگرانمون نشن. شما هم سوگل رو سوار ماشین من کن بریم بیمارستان.

با اینکه چشمم باز بود اون قدر درد داشتم که اصلا نفهمیدم چه جور سوار ماشین شدم و به بیمارستان رسیدم. توی راه، همش بی حال سرم روی سینه ی امیر بود و حتی نا نداشتم ناله کنم. بیچاره امیر همش ازم معذرت می خواست و من تنها یه بار تونستم به سختی جوابش رو بدم که اون هیچ تقصیری نداره و مقصر خودمم.

بعد از رسیدن به بیمارستان و کلی عکس گرفتن، بهمون گفتن که دستم از دو جا در رفته و ضرب شدیدی دیده. موقع جا انداختن دستم، انگار درد تموم دنیا رو تو جون من ریخته بودن. یاد اون روزی که تو خونه ی امیر، پام رو جا انداختن افتادم.

بعد از نیم ساعت، دکترا بعد از اینکه کلی بلا سرم آوردن از اتاق بیرون رفتن و امیر و آقای مجیدی وارد اتاق شدن. دست چپم رو از انگشت تا سر شونه م باند پیچی کرده بودن و با اینکه از زور درد از نا افتاده بودم، با دیدن امیر بالا سرم لبخندی زدم و گفتم: «فکر کردم رفتی.»

امیر کنارم روی تخت نشست و گفت: «توروخدا منو ببخش سوگل! اون قدر اعصابم بهم ریخته بود که نفهمیدم چی کار کردم.»

-تقصیر تو نیست. گفتم که خودم مقصرم. حالام که چیزی نشده. بهتره تا کسی شک نکرده زود برگردیم.

فرهاد نگران کنارم نشست و آبمیوه ای دستم داد و گفت:

-بهتر نیست امشب رو این جا بمونی؟

نه ، نمی خوام عروسی خاله ام به خاطر من به مشکلی بخوره. چرا باورتون نمی شه من خوبم؟

-باشه بذار مانتوت رو بیارم بپوشی.

قبل از اینکه جواب فرهاد رو بدم، امیر از کنارم بلند شد و گفت : «اگه اجازه بدی دیگه تنهاتون می ذارم.بازم ازت معذرت میخوام.»

وقتی اینو گفت اون قدر دلم شکست که می خواستم مثل بچه ها گریه کنم و التماسش کنم که نره اما وقتی چشم های پر از اشکش رو دیدم طاقت نیاوردم که غرورش بیشتر از اون پیش فرهاد خرد بشه و با اینکه حرف دلم چیز دیگه ای بود گفتم: «باشه. تو هم امشب خسته شدی، برو استراحت کن. انگار تو قسمت ما اینه که هر وقت همدیگه رو میبینیم زحمتای من به گردن تو بیافته . ببخش که به جز دردسر چیز دیگه ای واسه ت ندارم.»

-بیشتر از این شرمنده م نکن. مراقب خودت باش. خواهش می کنم یک بار دیگه روی تصمیمی که واسه ی آینده ت گرفتی فکر کن . در جوابش باشه ی کوتاهی گفتم و اونم بدون هیچ حرف دیگه ای از کنارم بلند شد و بعد از یه خداحافظی نصف و نیمه با فرهاد از اتاق بیرون رفت.

وقتی رفت انگار هر چی که داشتم رو هم با خودش برد. دلم تیکه تیکه تو دستام بود و هر کاری می کردم نمی تونستم بهم بچسبونمش. اشک بی وقفه از چشم هام می اومد و نمی دونستم این اشک ها از درد دستمه یا بخاطر رفتن امیره.

آقای مجیدی که تا اون لحظه کنار پنجره ایستاده بود تا من و امیر راحت صحبت کنیم با رفتن اون ، کنارم اومد و گفت:-خوبی؟ باز که بهم ریختی .

سرم رو به تخت تکیه دادم و با گریه گفتم: «دیگه از همه چی خسته شدم حتی از این عشق...امشب دیگه مطمئن شدم که اونم منو دوست داره، ولی نمی فهمم چرا اینقدر پسم می زنه؟»

وقتی توی راه سرم رو سینه ش بود و صدای قلبش رو می شنیدم انگار تموم وجود منم با هر طپش قلب اون می تپید . از خدا هزار بار خواستم حالا که ما رو به هم نمی رسونه حداقل عمر منو تو همون لحظه تموم کنه و بذاره تو آغوش اون و با عطر تن اون جون بدم. به خدا دیگه طاقت ندارم...»

فرهاد یه لیوان آب برام ریخت و با یه دستمال کاغذی به دستم داد و با ناراحتی گفت: «اشکات رو پاک کن ، اصلا دوست ندارم تو رو توی این وضعیت ببینم ، از روزی که تو و عشقت به امیر رو دیدم همیشه مشتاق بودم ببینم این امیر کیه و چه شکلیه که تو این قدر عاشقش هستی. شاید باور نکنی اما امشب بیشتر به خاطر دیدن اون اومده بودم.

وقتی باهش روبرو شدم اصلا اون چیزی نبود که فکرش رو می کردم .اون حق داره که عشقت رو قبول نکنه .شما اصلا به هم نمی خورید تو جووونی خوشگلی اما اون...»

حرفاش حسابی داشت اذیتم میکرد. میخواست امیر منو، عزیزترین آدمی که تموم قلبم رو واسه خودش کرده بود رو زیر سوال ببره. نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم: «درسته سنش از من خیلی بیشتره و از لحاظ شغلی و تحصیلی و هزار تا چیز دیگه به پای

خواستگرای خوبی که ممکنه برام بیاد نرسه، اما اون دلی داره که مطمئنم کسی به پای اون نمی رسه.

تو روزایی که از همه بریده بودم اون دستم رو گرفت و از لجن بیرونم کشید. درسته خیلی دلم رو شکونده اما مطمئنم که اینکار رو فقط به خاطر اینکه فراموشش کنم و به فکر آینده ام باشم کرده وگرنه خودش توی آتیشی بیشتر از اونی که من سوختم می سوزه. خواهش می کنم در موردش این طوری حرف نزنین نگاه عاشق به یارش، با نگاه مردم عادی به همون آدم زمین تا آسمون فرق میکنه "باید تو نگاه مجنون بشینی تا لایلا را ببینی و عاشق بشی".

- درست می گی من اشتباه قضاوت کردم و به خاطرش ازت معذرت می خوام. واقعا تحسینت می کنم که اینطور محکم از عشقت دفاع می کنی. اون قدر با قداست از این احساس حرف می زنی که آدم می ترسه حتی در موردش حرف بزنه. من بهت قول دادم کمکت کنم پس سر حرفم هستم. تا آخر این هفته، کارامون رو جور می کنیم و سر سفره ی عقد می شینیم اما اگه بازم امیر نیومد، چی کار می کنی؟

با بغض گفتم: «نمی دونم دیگه خسته شدم.»

با تردید گفت: «اون وقت حاضری با من ازدواج کنی؟»

لبخندی زدم و گفتم: «توی این وضعیتم دست از شوخی کردن برنمی دارین؟»

با جدیت نگاهم کردو گفت: «دارم جدی صحبت می کنم.»

از همون روز اولی که وارد کلاس شدی غم توی چشمت دلم رو لرزوند. معصومیت توی دلم نشست ، اولاش فقط قصد کمک بود اما کم کم بهت وابسته شدم و نتونستم از فکر در پیام . هر کاری کردم تا متوجه ی احساسم بشی اما اون قدر تو عشق امیر غرق بودی که هیچی جز اون نمی دیدی...»

اصلا نمی تونستم حرف هایی رو که می شنیدم باور کنم ، همون طور که از روی تختم پایین می اومدم با تعجب گفتم: «واقعاً منو شوکه کردین... چه جور با وجود این که می دونین من عاشق مرد دیگه ای هستم باز این حرف ها رو می زنین؟»

می دونم خیلی مسخره ست. اما من دوستت دارم و هر چقدر بخوای بهت فرصت میدم تا امیر رو فراموش کنی و بعد با تموم وجودت وارد زندگی من بشی.

ما این هفته می ریم خریدمون رو می کنیم و سر سفره ی عقد می ریم، اگه تا اون موقع ، امیر اومد من همه چیز رو به اون می دم و خودم رو از این جریان بیرون می کشم اما ازت خواهش می کنم اگه تا اون موقع امیر نیومد هر چی بینتون بود رو فراموش کن و با تموم وجودت وارد زندگی من شو . دلم می خواد تو قلبت فقط جای من باشه. دوست ندارم جام رو با هیچ مرد دیگه ای تقسیم کنم.

با بغض گفتم: «چه جور انتظار دارین عشقی رو که توی سه سال تموم وجودم رو خورده ، تو یه هفته فراموش کنم.»

من اینو ازت نخواستم... گفتم تا هر موقع که بخوای منتظرت می مونم و بعدش عروسی می گیریم . تا کی می خوای منتظر مردی باشی که تو رو نمی خواد؟

اگه واقعا دوستت داشته باشه تا قبل از عقدت می آد.

در جوابش سکوت کردم و چند لحظه ای به حرف هایی که زده بود فکر کردم . با اینکه درست می گفت اما قبول حرفاش برام خیلی سخت بود . وقتی دیدم هنوز منتظر جوابمه ، نفس بلندی کشیدم و گفتم: «نمی دونم چی بگم... اجازه بدین تا فردا فکر کنم و بعد جواب بدم.»

با خوشحالی خواسته م رو قبول کرد و بدون هیچ حرفی به عروسی خاله فروغ برگشتیم. وقتی بقیه خبردار شدن چه بلایی سرم اومده خیلی ناراحت شدن که بدون هیچ حرفی به اونا راهی بیمارستان شدم اما با این حال من خوشحال بودم که عروسی خاله م بدون اینکه بخاطر من به مشکلی بخوره تموم شده و اونم سر خونه و زندگیش رفته.

وقتی شب خونه برگشتیم ، جای خاله ، خیلی خالی بود . با بغض خسته از یه شب پر دردسر به اتاقم رفتم و با همون لباسایی که تنم بود روی تختم دراز کشیدم. حرفای فرهاد بی وقفه از ذهنم رد می شد و مثل یه پتک توی سرم کوبیده می شد. دیگه از التماس کردن به امیر خسته بودم و شاید با ورود یه مرد دیگه تو زندگیم راحت تر می تونستم فراموشش کنم . بالاخره تصمیمم رو گرفتم . باید خواسته ی آقای مجیدی رو قبول می کردم.

خیلی سخت بود ، شایدم برام مثل مرگ بود ولی باید باهاش کنار می اومدم. فقط یه هفته مونده بود تا همه چیز تموم بشه . یا با عشق به خونه ی امیر می رفتم یا بدون عشق به خونه ی فرهاد...

اون قدر تو این فکرا غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح داغون و خسته تر از همیشه با صدای آقای مجیدی که از پذیرایی می اومد بیدار شدم. دستی به سرو صورتم کشیدم و وقتی از اتاقم بیرون اومدم از صحنه ای که جلوی چشم هام می دیدم سر جام خشک شدم.

تموم پذیرایی پر از دسته گل و سبدای بزرگ گل بود.

هنوز شوکه بودم که فرهاد با یه شاخه گل رز سفید به سمتم اومد و لبخند زنان گفت: «سلام... تقدیم به شما.»

در جوابش لبخندی زدم و گل رو از دستش گرفتم و گفتم: «ممنون»

فکرات رو کردی؟

از جوابی که می خواستم بهش بدم دلم گرفت و لبخند رو لبم ماسید. حرف زبونم با دلم یکی نبود اما وقتی اشتیاق و انتظارش رو برای شنیدن جواب دیدم گفتم:

«آره. همون کاری رو که گفتین انجام می دم. فقط تا آخر این هفته به امیر مهلت می دم اگه نیومد باهم ازدواج می کنیم. از این انتظار و گریه های پنهونی خسته م. می خوام تکلیف زندگیم زودتر معلوم بشه.»

فرهاد لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: «خیلی خوشحالم کردی. بالاخره یه تصمیم درست گرفتی. اگه موافق باشی زودتر راه بیفتیم که کلی کار داریم.»

باشه ی کوتاهی گفتم و بعد از اجازه از مامان اعظم به اتاقم رفتم و حاضر شدم.

وقتی با فرهاد از خونه بیرون اومدم ، حس عجیبی داشتم ، انگار امیر از نفسم به من نزدیکتر بود . عطر همیشگیش بدجوری سینه م رو پر کرده بود و اون قدر کلافه شده بودم که اشک تو چشم هام جمع شده بود . مضطرب همش این طرف و اون طرف رو نگاه می کردم تا شاید پیداش کنم اما خبری ازش نبود . دیگه داشتم به سلامت عqlم شک می کردم و بدجور بهم ریختم. فرهاد که حسابی حواسش به کارای من بود با اینکه از رفتارم همه چیز رو فهمید اما چیزی به روش نیاورد و در ماشین رو با احترام برام باز کرد تا بشینم .

اون روزا اصلا تو حال خودم نبودم. با فرهاد همه جا می رفتم و انگار که نمی رفتم. جسمم بود که باهانش به هر طرف کشیده می شد و قلبم ، فکرم و تموم حواسم و احساسم، توی خونه ی امیر ، پشت در اتاقش جا مونده بود.

اون قدر ثانیه ها برام گنگ و نامفهوم می گذشت که اصلا نفهمیدم کی هفته به انتها رسید و من سر سفره ی عقد نشستم .

سفره ی عقدی که تعیین می کرد از اون لحظه به بعد فرهاد شوهرم می شه . سفره ی عقدی که بهم یادآوری می کرد دیگه نباید به امیر فکر کنم . مرد زندگیم داشت کس دیگه ای می شد و فکر کردن به یه مرد دیگه جز خیانت و نامردی نبود.

عاقده داشت برای اولین بار خطبه ی عقد رو می خوند ، اما حواس من به آئینه و شمعدون و حلقه های کنار اون بود... کی اینا رو خریده بودم؟ اصلا یادم نمی اومد...

همش به خودم می گفتم داری چی کار می کنی سوگل؟ اما باز جوابی پیدا نمی کردم.

عاقده برای دومین بار خطبه‌ی عقد رو می‌خوند و چشم‌های من داشت به در التماس می‌کرد که باز بشه و امیر وارد بشه و همه چیز رو بهم بزنه. دلم نمی‌خواست نه گل بیارم، نه گلاب... فقط امیر رو می‌خواستم.

اصلاً چرا تا اون روز ازم خبری نگرفته بود. اومدن طلبش... حداقل می‌تونست یه زنگ خشک و خالی بزنه و حالم رو بپرسه اما اینم ازم دریغ کرده بود.

اون قدر نگران بودم و استرس داشتم که حالت تهوع گرفته بودم. خانواده‌ی مادرم و خانواده‌ی فرهاد بی‌صبرانه منتظر بودن تا عاقده برای بار آخر خطبه رو بخونه و من بله رو بگم و اونام رو سرم نقل بپاشن. فقط فرهاد و خاله می‌دونستن که تو دلم چه عاشورایی برپاست. عاقده می‌خواست برای بار سوم خطبه رو بخونه که در باز شد.

با صدای در انگار جون من رفت و دوباره برگشیت. چشمام رو بستم و از ته دل به خدا التماس کردم که پشت در امیر باشه اما نبود.

به جای اون عزیز تک و تنها با رنگ و روی پریده و لبخندی تلخ تو چارچوب در ظاهر شد. به نظر حالش خیلی بد می‌اومد، اون قدر که دیگه طاقت نیاوردم و از سر سفره‌ی عقد پا شدم و به سمتش رفتم. وقتی دستاش رو گرفتم و بوسیدم، گریه‌کنان دستی به سرم کشید و گفت: «زنده باشی دخترم...»

از نگرانی داشتم می‌مردم. به خاطر همین بدون اینکه بذارم عزیز حرفش رو تموم کنه گفتم: «چیزی شده عزیز؟»

عزیز نگاهش رو ازم دزدید و سعی کرد یواشکی اشکاش رو پاک کنه . اون قدر حاله بد بود که بدون دلیل پابه پای عزیز گریه می کردم . سکوت سنگینی حاکم بود و فقط صدای گریه ی من و عزیز می اومد . با هق هق گفتم: «تو رو خدا بگین چی شده؟ دارم دق می کنم. واسه امیر اتفاقی افتاده؟»

با سر جواب مثبت داد و بریده بریده گفت: «امیر سخته کرده. چند روزه بیمارستان بستری شده...»

دیگه هیچی از حرفای عزیز نمی شنیدم. انگار دیگه دنیا برام تیره و تار شد. امیر من ، عشق من ، رو تخت بیمارستان بود و اون وقت من که این همه ادعای عاشقیم می شد سر سفره ی عقد با یه مرد دیگه نشسته بودم...

وقتی چشم هام رو باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و اشک بی وقفه از چشم هام می ریخت. فرهاد کنارم نشسته بود و وقتی دید به هوش اومدم لبخندی زد و گفت: «بهتری؟ تو که مارو نصفه جون کردی.»

با صدایی لرزون وضعیف گفتم: «امیر؟ امیر کجاست؟ حالش چطوره؟»

-نگران نباش . من بهش سر زدم ، ماشالله حالش خیلی خوبه . اونم تو همین بیمارستانه. سرمت که تموم شد می برمت پیشش.»

کلافه نگاهی به سرم که بیشتر از نصفش مونده بود کردم و در حالیکه سعی می کردم از جام بلند شم ، مثل بچه ها گریه کنان گفتم:

«نمی خوام. دیگه طاقت ندارم . منو ببر پیش امیر.»

فرهاد باهام مخالفت کرد و سعی کرد مانع کشیدن سرم از دستم بشه اما خبر نداشت که لجبازتر از اونی هستم که بتونه حریفم بشه.

کشون کشون و دست به دیوار از اتاق خارج شدم و فرهاد که دید نمی تونه مانع بشه مجبور شد همراهم بیاد. وقتی پشت در اتاق رسیدیم، همه ی مهمون های سر عقدم با نگرانی اون جا ایستاده بودن. همه با دیدن من از جلوی در کنار رفتن و راه رو برام باز کردن. فکر می کردم فرهادم با من توی اتاق می آد؛ اما همین که دستم به سمت دستگیره ی در رفت فرهاد گفت: «یه لحظه صبر کن سوگل»

نگران به سمتش برگشتم و گفتم: «چرا؟»

با بغض نگاهم کرد و گفت: «یادته گفتم هرکاری واسه به هم رسیدنتون می کنم و اگه مطمئن بشم امیرم دوستت داره پام رو از زندگیت بیرون می کشم؟»

-آره...

-الان اون لحظه رسیده و باید ازت خداحافظی کنم. من با امیر صحبت کردم و دیدم چقدر بیشتر از اون چیزی که من فکرش رو می کردم عاشقته. دلم می خواست این عشقی که به امیر داری، روزی تو قلبت نسبت به من حس کنی اما با این اتفاقی که امروز افتاد دیگه مطمئن شدم اگه تا آخر عمرم صبر کنم نصف احساسی که به امیر داری رو به من پیدا نمی کنی.

من بازی مسخره ای رو شروع کردم به امید اینکه آخرش من برنده می شم. من به امیر و عشقش ایمان نداشتم و نفهمیدم همین بازی کاری می کنه که اون برنده بشه. من این حرفا رو به خود امیرم گفتم و بابت این اتفاقا ازش معذرت خواستم ...

به اینجا که رسید چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی لرزون گفت: «امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین و شاد زندگی کنین.»

خجالت زده، سرم رو پایین انداختم و گفتم: «ممنونم... امیدوارم تو هم دختر لایقی رو پیدا کنی. هیچ وقت محبتایی رو که بهم کردی فراموش نمی کنم.»

فرهاد در جوابم لبخند تلخی زد و با حالی خراب همراه پدر و مادرش از جمع ما رفت و من تا چند دقیقه به دور شدنش نگاه می کردم. دلم به حالش می سوخت اما کاری از دستم بر نمی اومد. دل من پیش مرد دیگه ای بود و با اتفاقی هم که برای امیر افتاده بود دیگه مطمئن بودم نمی تونم فرهاد رو خوشبخت کنم و فقط با زندگی و آینده ش بازی می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و تموم جراتم رو جمع کردم و آروم در اتاق رو باز کردم.

چیزی رو که می دیدم نمی تونستم باور کنم. امیر من، عشق من، بی حال روی اون تخت افتاده بود و از هر طرف سیم های رنگی از دستگاه های مختلف به سینه ش وصل بود.

با قدم هایی سست و بی جون به سمت تختش رفتم و با دستای سرد و استخونیم، دست گرمش رو گرفتم و گریه کنان بوسیدم. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که چشم هاش رو باز کرد و با دیدنم لبخند زد. اما لبخندی که از هزار تا گریه هم تلخ تر بود. رنگ و روش اون قدر پریده بود که دلم داشت ریش ریش می شد، زیر چشماش گود رفته بود و لب

هاش خشکیده بود. به هر زحمتی که بود با خس خس گفت: «چقدر خوشگل شدی؛ امروز عقدت بود؟»

با حرفش بغضم ترکید. سرم رو به روی سینه ش گذاشتم و گریه کنان گفتم: «من همین جوری دارم زنده زنده می سوزم تو دیگه بیشتر آتیشم زن.»

سرم رو تو آغوشش فشرد و با صدایی گرفته گفت: «من بمیرم و این دل زدناي تو رو نبینم. تو رو خدا گریه نکن.»

چه جور تو رو توی این وضعیت ببینم و گریه نکنم؟ همش تقصیر منه که الان اینجا روی این تخت خوابیدی. می دونی فقط از لج تو داشتم با مردی که دوستش نداشتم ازدواج می کردم؟ گفتم اگه خبر ازدواجم رو بشنوی طاقت نمی آری و می آی دستم رو می گیری و به همه می گی که سوگل فقط حق منه، عشق منه، ناموس منه. نمی دارم هیچ مردی جز من کنارش باشه و نگاش روش باشه اما تو نیومدی.

سه سال منتظر شدم تا یکبار بگی دوستت دارم اما نگفتی و هر بارم که من گفتم پسم زدی. از شبی که دستم در رفت عالم و آدم برای ملاقاتم اومدن اما من فقط منتظر اومدن تو بودم. نه اومدی نه حتی یه زنگ خشک و خالی زدی تا حالم رو بپرسی. جای من تو زندگیت کجاست امیر؟ اون قدر ازم خسته ای که برای خلاص شدن از دستم مجبوری به دروغ بگی چند وقت می ری مشهد؟ بعد سه سال تازه امروز باید بفهمم که برگشت لایلا و ازدواجت با اون یکی دیگه از دروغات برای دک کردن منه؟

بدون توجه به وضعیت امیر ، همین طور بی وقفه ، تموم چیزایی رو که روی دلم سنگینی می کرد رو می گفتم و اونم هیچی بهم نمی گفت . سکوت کرده بود و با نگاهی غصه دار به حرفام گوش می کرد . وقتی به خودم اومدم که داشت از درد قفسه ی سینه ش رو فشار می داد . نگران از حال امیر و شرمنده از حرفایی که زده بودم یه لیوان آب براش ریختم اما اون قدر حال خودم خراب بود و از عصبانیت دستم می لرزید که لیوان از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد. امیر با دیدن حالم به سختی گفت:

-من آب نمی خوام ! بیا اینجا پیشم بشین ، می خوام باهات صحبت کنم.

به حرفش گوش کردم و کنارش نشستم . با مهربونی نگاهم کرد و دستم رو تو دستش فشرد و گفت:

«الان که حرفات رو زدی آرومتری؟»

با سر جواب مثبت دادم و سعی کردم چشم های پر از اشکم رو ازش پنهون کنم اما تیزتر از این حرفا بود و سریع فهمید و گفت:

«خودت می دونی من طاقت دیدن اشکای تو رو ندارم. اگه گریه کنی

حالم بد میشه و نمی تونم حرفام رو بزنم.»

-باشه ، گریه نمی کنم

بهت حق می دم که از دستم عصبانی باشی ولی هیچ چیز اون طور که تو فکر می کنی نیست . از همون روزای اولی که دیدمت خیلی به دلم نشست . وقتی فهمیدم دختری نه پسر تموم باور منو شکستی و کم کم احساس جدیدی رو تو وجودم شکل دادی.

احساس عجیبی که نمی دونستم اسمش چیه ! اصلا شبیه احساسی نبود که با لایلا داشتم . خیلی خیلی شدیدتر از اون زمان بود...

داشتی آروم آروم ، دنیای کوچیک منو به هم می ریختی و خودت رو توی این دل خاک گرفته ی من ، دلی که سالها بود هیچ دختری ازش عبور نکرده جا می کردی . موقعی که مامانم اون لباس دخترونه رو بهت داد بپوشی دیدم که توجه من چقدر برات مهمه و تو هم داری به من یه حس هایی پیدا می کنی . شکم وقتی به یقین تبدیل شد که زن مهران رو برای درس دادن پیشت فرستادم و تو فکر کردی اون سوگلی منه . دلم داشت بدجوری برات می تپید و مجبور بودم سکوت کنم . اون شب که داشتی تو اتاقت ترانه می خوندی من قبل از تو اونجا بودم و وقتی حالت رو دیدم نمی دونی چقدر بهم ریختم و نفهمیدم چه جور تا اتاقت رفتم . طاقت جدایی و دور بودن از تو رو نداشتم اما چی کار می تونستم بکنم؟ باید برای خوشبختی تو پا روی دلم می داشتم و سکوت می کردم.

هم تو رو باور داشتم ، هم عشقت رو... اما نمی تونستم اجازه بدم زندگیت رو کنار من تباه کنی . کنار

یه آدم دل مرده ای که به جز مادرش ، هیچ آدمی رو توی زندگیش راه نداده و نمی بینه . آدمی که سهمی از خوشی و خوشبختی نداره و حداقل آرزوش اینه که این خوشبختی رو با وارد نشدن تو زندگی دختری که دوستش داره ازش نگیره.

اون روزی که بردمت خونه ی پدربزرگت و تو رو به دست اون سپردم انگار روز مرگم بود .
اون روز قلبم پیش تو جا گذاشتم و برگشتم.

وقتی بهم زنگ زدی و برای مراسم مادرت دعوتم کردی ،وقتی مجبور شدم به دروغ بگم
دارم می رم مشهد و حتی وقتی که گفتم می خوام با لیلیا ازدواج کنم همش بخاطر خودت
بود . می دیدم تو هم تو آتیشی که من دارم می سوزم ، می سوزی . نخواستم سوختن
عشقم رو ببینم.

خواستم کاری کنم که یکدفعه ازم دل ببری و از دست احساسی که بهم داری راحت بشی
و آینده ت رو بسازی، اما تو محکم تر از این حرفا بودی و هر کاری می کردم میدون رو
خالی نمی کردی . کنارم بودی اما اجازه نداشتی که تو رو داشته باشم. دلم می خواست
بغلت کنم و بگم چقدر دوستت دارم. بگم که زندگی مال توست اما نمی شد .

تو برای من مثل یه عشق ممنوعه بودی و من باید این حس خواستن رو توی قلب هر
دومون می کشتم.اگه تو سه سال با عذاب زندگی کردی من سه سال توی جهنم بودم.

هر لحظه دلم می گفت گوشی رو بردارم و بهت زنگ بزنم تا حداقل صدات رو بشنوم اما
عقلم بهم اجازه نمی داد. مقابل دلم فقط تا شب عروسی خاله ت تونستم وایسم. وقتی تو
رو کنار فرهاد دیدم داشتم دیوونه می شدم . طاقت نداشتی مرد دیگه ای رو کنارت ببینم .
وقتی داشت توی باغ ، اونجوری در گوشت مزه پرونی می کرد، دلم می خواست بزنم
داغونش کنم. نمی دونی چقدر سخت بود احترامش رو نگه دارم ، آخه اون مرد انتخاب تو
بود. همش به خودم می گفتم مگه همین رو نمی خواستی؟

مگه منتظر نبودی دست از تو بکشه و با مردی که لیاقتش رو داره ازدواج بکنه؟ حالا اون موقع رسیده پس چرا داری مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پری؟
دیگه خودم رو که نمی تونستم گول بزنم.

بندبند وجودم می دونست که طاقت دیدن تو رو کنار یه مرد دیگه ندارم و روزی که این اتفاق بیفته روز مرگ منه.»

امیر به اینجا که رسید نفس بلندی کشید و با صدایی گرفته ادامه داد: «داشتم دیوونه می شدم و چاره ای جز رفتن از عروسی نداشتم . واقعا نفهمیدم کی هولت دادم و اون بلا رو سرت آوردم ، وقتی تا بیمارستان بی حال تو آغوشم بودی قلبم داشت تیر می کشید . یاد روزی افتاده بودم که تازه اومده بودی خونمون و پات زخمی بود ، اون روزم همون قدر نگران بودم ، وقتی تو بیمارستان دیدم فرهاد برای کارای دفتری و صحبت با دکترها همش از من سبقت می گیره و مثل یه شوهر ، پروانه وار دورت می گرده بی صدا شکستم. این حق من بود که جای اون باشم اما از کی می تونستم گلگی کنم؟ خودم دو دستی حقم رو، به رقیبم داده بودم و میدون رو خالی کرده بودم.

اون شب تا صبح نخوابیدم و اون قدر قلبم تیر می کشید که همش بالشم رو به سینه م فشار می دادم. فرداش برات یه دسته گل رز گرفتم تا به دیدنت پیام اما همین که سرکوچه تون رسیدم دیدم فرهاد چه دسته گلای بزرگی گرفته و داره از پشت یه وانت تو حیاط خونه خالی می کنه . خودم رو پشت تیر چراغ برق قایم کردم و همون جا وارفتم.

دسته گل کوچیک من کجا و سبدای گل اون که دسته دسته وارد خونه می شد کجا؟

دوباره حالم بد شده بود و وقتی دیدم چه جور دارین دوشادوش هم بیرون می رین ، دیگه دیوونه شدم. چند روزی خونه بودم و سرکار نرفتم تا اینکه پریروز آقاجونت خونمون زنگ زد و گفت که امروز عقدته و از طرف اون مادرم دعوت کنم.

دیگه هیچی نمی شنیدم. دنیا رو سرم خراب شد. خودت رو بذار جای من و ببین چه حالی می شی؟ وقتی بشنوی عشقت، زنی که هر لحظه پای ثابت تموم آرزوها و رویاهات بوده سر سفره ی عقد با یه مرد دیگه می شینه.

این همه تلاش کردم تا عشقم رو از قلب تو بیرون کنم و خودم رو از چشم های تو بندازم اما نفهمیدم عشق بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم تو دل خودم خونه کرده و بیرون رفتنی نیست.» می خواست بازم به حرف زدنش ادامه بده اما نتونست و به نفس زدن افتاد. کمکش کردم تا بشینه و یه لیوان آب دستش دادم. دستم رو به نشونه ی تشکر آروم فشرد و با چشم هایی پر از اشک نگام کرد. نگاهش اون قدر دلم رو لرزوند که بی اختیار اشک می ریختم.

می خواستم سینه م رو بشکافم و قلبم رو بیرون بکشم و به اون بدم تا این قدر درد نکشه.

می خواستم تموم غصه ها و اشکاش رو به جون خودم بریزم تا واسه یه لحظه هم که شده نگاه اون ابری نشه.

چه جور این همه درد کشیده بود و من نفهمیدم؟ مگه ادعای نمی شد که عشقمه ، زندگیمه؟ پس چه جور نتونسته بودم حال دلش رو درک کنم و بهش انگ بی وفایی و بی

مهری بزخم و با بهونه گیریای بچه گونه م دردش رو بیشتر کنم و اونو تا مرز مرگ و زندگی بکشونم؟

از خودم شرمنده بودم و روم نمی شد تو صورتش نگاه کنم. نمی دونم چقدر این سکوت ادامه داشت که امیر به حرف اومد و گفت: «نمی خوام چیزی بگی؟ حالا که شنیدی چقدر دوستت دارم ساکت شدی؟»

با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفتم: «چی بگم؟ چیزی ندارم که بگم. من از روز اول رو بازی کردم. خودت می دونستی که عشق اولمی و خیلی دوستت دارم اما وقتی سر سفره ی عقد نشستم فهمیدم که هیچ مردی رو نمی تونم به اندازه ی تو دوست داشته باشم و هم عشق اولمی، هم عشق آخرم...»

امیر لبخند مهربونی به لب آورد و گفت: «من درحقت خیلی بد کردم و تا آخر دنیا بهت مدیونم. هنوزم با وجود تموم این اتفاقا خودم رو لایق تو نمی دونم اما چی کار کنم که دیگه طاقت دوریت رو ندارم و جز این قلب عاشق اوراقی چیزی ندارم که بهت بدم. حاضری این عاشق آس و پاس رو به همسری قبول کنی؟»

باورم نمی شد که بالاخره به آرزویی که سه سال روی دلم سنگینی می کرد رسیدم.

بالاخره امیر قبول کرد که منم تو زندگیش سهمی داشته باشم. اون روز سخت ترین و در عین حال قشنگ ترین روز زندگی من بود. هر دومیون رو زمین بودیم اما انگار رو ابرا قدم بر می داشتیم.

حالم دست خودم نبود و وسط گریه و خنده به خواستگاری امیر جواب مثبت دادم . لبخند کشاداری زد و گفت: «فکر همه جاش رو کردی؟ اگه من نتونم پایه پای جوونی و زیبایی تو پیش بیام...»

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم: «فکر اونجاهاشم کردم...»

من همه جوهره پات هستم . حتی اون روزی که یه پیرمرد بداخلاق ، زشت ، کچل و عصا به دست بشی. حتی اون روزم با افتخار به تموم دنیا می گم که این مرد ؛ عشقمه ، نفسمه ، زندگیمه.

امیر در جواب حرفم لبخندی زد و گفت: «واقعا ممنون از این همه دلگرمیت در مورد پیریم.»

هردومون خنده ی بلندی سر دادیم و من گفتم: «من خواستم همه جوهره خیالت رو راحت کنم.»

امیر خنده کنان گفت: «به جای این بلبل زبونی برو بقیه رو صدا کن تا به اونام خبر بدیم چه تصمیمی گرفتیم.»

عزیز و خاله فروغ که قبلاً از جریان ما خبر داشتن ، با شنیدن تصمیممون حسابی خوشحال شدن اما راضی کردن دایی و مامان اعظم خیلی سخت بود . مجبور شدم همه چیز رو با جزئیاتش واسه مامان اعظم تعریف کنم تا شاید دلش نرم بشه اما اون تو جوابم گفت: «داری اشتباه می کنی ، چون محبت پدر بالاسرت نبوده با اولین مردی که سر راحت قرار گرفته فکر عشق و عاشقی به سرت زده.»

مامان اعظم همین طور پشت سرهم حرفای نیش دار می‌زد و با هر جمله ش انگار یه خنجر تو دلم فرو می‌کرد. سختی‌هایی که واسه رسیدن به امیر کشیده بودم یه طرف و سنگ اندازی دیگران از طرف دیگه داشت داغونم می‌کرد. دور از چشم همه به دیدن امیر می‌رفتم و از این مشکلاتم چیزی بهش نمی‌گفتم. دلم می‌خواست فکر کنه همه چیز مرتبه و زودتر خوب شه. خانواده‌ی مادرم وقتی دیدن حریفم نمی‌شن بالاخره کوتاه اومدن و به اصرار من و امیر یه هفته بعد از مرخص شدنش مراسم عقد کوچیکی تو خونه‌ی عزیز گرفتیم و با هم ازدواج کردیم.

همه چیز خیلی ساده و جمع و جور بود اما خوشحالی و عشقی که تو دل من و امیر بود اون قدر بزرگ و دست نیافتنی بود که تو اون خونه جا نمی‌شد.

وقتی حلقه هامون رو دستمون کردیم یه حس خوبی ته دلم رو قلقلک می‌داد. حسی که اسمش تعهد بود... تعهدی که به هم می‌دادیم تا توی راهی که انتخاب کردیم عاشقانه قدم برداریم و با دیدن مشکلات صبور باشیم. تعهد برای وفاداری می‌دادیم و برای دوست داشتن همدیگه تا مرز از خود گذشتن.

مراسم عقد به خوبی انجام شد و شب موقع خداحافظی، مامان اعظم با گریه منو دست امیر سپرد و اونم گفت:

«خیالتون راحت باشه، جای سوگل روی چشم‌های منه»

دور از چشم مامان اعظم چشمکی بهم زد و دستم رو که توی دستش بود آرام فشرد. چی داشت این جمله‌ی ساده که منو جادو کرد؟ نمی‌دونم.

اون قدر احساس خوشبختی می کردم که می ترسیدم آخه شنیده بودم هر وقت به این حس رسیدی باید منتظر اتفاقای بد بعد از اون باشی. نمی خواستم قشنگ ترین روز زندگیم رو با این فکر خراب کنم. من، امیر رو داشتم و با اون دیگه هیچ غمی نداشتم. اون کنارم بود و من با وجود اون ، همه ی سختی های دنیا رو هم می تونستم تحمل کنم.

با رفتن همه ی مهمونا عزیزم به اتاقش رفت و ساکش رو برداشت . وقتی نگاه متعجب من و امیر رو دید لبخندی زد و گفت: «من چند وقتی نیستم . آقا منو طلبیده و دارم میرم مشهد.»

امیر و من هر دو می دونستیم که این بهونه ی عزیز برای چیه . هر چی سعی کردم از رفتن منصرفش کنم به حرفم گوش نکرد و رفت.

وقتی به خودمون اومدیم که تنها توی حیاط ایستاده بودیم . امیر نفس بلندی کشید و گفت: «باورم نمی شه . یعنی همه چی تموم شد؟»

در جوابش لبخند کشاداری زدم و گفتم:

«معلومه که نه. همه چیز تازه شروع شد.»

امیر بغلم زد و نجواکنان تو گوشم گفت: «مثل همیشه حق با توست.»

به حرفش خنده ی ریزی کردم و گفتم: «بریم تو؟»

-باشه. بریم اتاق من . واسه ت یه سورپرایز دارم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

«از توی بدجنس بعیده که سوپرایزی واسه من داشته باشی.»

بیشتر منو به آغوشش فشرد و خنده کنان گفت: «نه.اونی که فکر می کنی نیست.»

با چشمای درشت شده از تعجب نگاهش کردم و وقتی شیطنت تو چشم هاش رو دیدم با مشت به بازوش زدم و گفتم: «خیلی بدی. من اصلا...»

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و همون طور که الکی بازوش رو می مالید، گفت: «آره جون خودت، چشم هات که یه چیز دیگه می گه.»

وقتی این رو گفت تو راه پله ها بودیم. عصبانی به سمت آئینه ای که جلوی در اتاقش بود رفتم و به خودم دقیق نگاه کردم، خواستم چیزی برای دفاع از خودم بگم که صدای خنده ی امیر به هوا رفت. عصبانی نگاهش کردم و گفتم: «من تو رو می کشم امیر. منو سرکار گذاشتی؟»

به سمتم اومد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و همون طور که پیشونیم رو می بوسید گفت: «فدای اون کشتنت. تو بکش. من که خودم همه جوره واسه ت جون می دم. حالا چشمت رو ببند و تا نگفتم باز نکن.»

به حرفش گوش کردم و با همون چشم های بسته منو چند قدم جلوتر برد. صدای باز شدن در اتاق اومد و بعد از چند دقیقه گفت:

«حالا چشمت رو باز کن»

چشم هام رو باز کردم اما چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور کنم. هیچ کدوم از وسایل های قدیمی توی اتاق نبود. یه سرویس خواب دونفره ی سفید رنگ با رو تختی و پرده های یاسی رنگ ، حسابی رنگ و روی اتاق رو عوض کرده بود. یه فرش زمینه کرم با گل های ریز لاکی رنگم وسط اتاق پهن شده بود. مثل بچه ها ذوق کردم و دستم رو از گردنش آویزون کردم و گفتم: «تو این قدر با سلیقه بودی و من خبر نداشتم؟»

لبخندی زد و گفت: «جوار همنشین در ما اثر کرد»

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: «خیلی قشنگ شده . ممنونم»

فقط همین؟

دوباره برق شیطنت تو چشم هاش می درخشید . نمی دونم چرا با قرار گرفتن توی موقعیت جدید برای یه لحظه ترسیدم .

خودم رو از آغوشش جدا کردم و به بهونه ی آوردن داروهاش ، طبقه ی پایین رفتم و همون جام لباسام رو عوض کردم . برای یه لحظه ترسیدم از اینکه اشتباه کرده باشم. از اینکه بقیه درست گفته باشن. این دلشوره ی لعنتی چی بود که داشت داغونم می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت تا تونستم به خودم مسلط بشم ، نفس بلندی کشیدم و قرص های امیر رو به همراه یه لیوان آب توی سینی گذاشتم و به اتاقش رفتم. وقتی در رو باز کردم روی تخت نشسته بود و داشت گوشیش رو چک می کرد . کنارش نشستم و قرصاش رو به دستش دادم که یکدفعه دستم رو گرفت و زیر چشمی تو سکوت نگام کرد . من که جرات

حرف زدن نداشتم، چند لحظه ای گذشت تا اینکه خود امیر به حرف اومد و گفت: «به این زودی پشیمون شدی؟»

-از چی؟

-از اینکه با من ازدواج کردی؟

-دیوونه شدی؟ از روزی که دیدمت منتظر این روز بودم، اون وقت چه جور، چند ساعت بیشتر از عقدمون نگذشته پشیمون شدم؟

-پس چرا ازم فرار کردی؟

-اشتباه متوجه شدی

-غیر ممکنه . ترس رو توی چشم هات دیدم

-ترس از کی؟ از تو؟

-نه... از اینکه یه وقت اشتباه کرده باشی.

درست به هدف زده بود و دستم برایش رو شده بود . اون قدر تابلو بازی در آورده بودم که نمی تونستم هیچ جوهره خرابکاریم رو درست کنم . حسابی از دستم دلخور شده بود اما داشت سعی می کرد به روی خودش نیاره.

برای جبران کارم خودم رو تو آغوشش جا دادم و گفتم: «بهم حق بده یه کم بترسم . من واسه به دست آوردنت جلوی همه ، حتی خودت وایسام . یه نفر پیدا نشد که عشقم رو تایید کنه و کمکم کنه . به خاطر همین حالا که به هم رسیدیم واسه یه لحظه ترسیدم .

پدر و مادرم با عشق ازدواج کردن اما بهت گفتم که عاقبتشون چی شد. حالا که خوشبختیم کامل شده بازم می ترسم. می ترسم که یه اتفاق بد بیفته و همه چی خراب بشه. سرم رو به سینه ش فشرد و همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت: «حالا که بعد از این همه عذاب به هم رسیدیم ، می خوای همه چی رو با این حرفا خراب کنی؟»

-معذرت می خوام اما دست خودم نیست. تو حق داری...

-دیگه به چیزای بد فکر نکن . به هر چی که فکر کنی همون توی زندگیت پیش می آد ، پس به چیزای خوب فکر کن که واسه ت اتفاقات خوب بیفته.

امیر قرصاش رو خورد و سر جاش دراز کشید ، تو فکر حرفاش بودم که منو بی هوا به سمت خودش کشید و تو آغوشش جا داد . سرم رو دستش بود و نگاهم قفل چشم هاش ...

-امیر؟

-جانم!

-می ترسم چشمام رو باز کنم و ببینم همه چی یه رویا بوده . دلم می خواد اگه بودنم کنار تو یه خوابه حداقل این خواب طولانی تر بشه و من این قدر تو آغوشت بمونم تا همین جا جون بدم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-من که همه جوهره دیوونه ت هستم ، تو دیگه بدترم نکن.

به حرفش خنده ی ریزی کردم و گفتم: «اون موقعا که مثل یه دوست کنارم بودی و من عاشقت شدم ، دلم می خواست ببینم اگه باهات ازدواج کنم ، بودنت به عنوان یه همسر در کنارم چه حسی داره.»

خب ! چه حسی داره

چشمام رو به هم فشردم و گفتم: «خیلی خیلی خوبه ... بهت نمی گم که حسودیت نشه»

زندگی من و امیر بعد از چند روز تعطیلی مغازه ، به خاطر عروسیمون و بهبودی حال اون به روال عادی برگشت . صبح ها موقع رفتن امیر به سرکار مثل یه زن کدبانو بلند می شدم و براش صبحونه درست می کردم و راهیش می کردم.

چون تو خونه تنها بودم انتظار تا غروب و برگشت امیر خیلی سخت بود . انگار عقربه های ساعت حرکت نمی کرد و هر چی من خودم رو با کارای خونه سرگرم می کردم زمان نمی گذشت.

با گذشت دو هفته از عروسیمون و برگشت عزیز ، همه چیز حال و هوای دیگه ای پیدا کرد . راسته می گن خونه ای که بزرگتر توش باشه صفای دیگه ای داره. عزیز مثل یه مادر راه و رسم زندگی رو بهم یاد می داد و منم مثل یه دختر همه ی نصیحتاش رو به جون می خریدم.

سه ماه اول زندگی مشترکمون مثل برق و باد گذشت . من و امیر اون قدر از عشق لبریز بودیم که انگار همین دیروز عقدمون بود.

فکر می کردم دیگه خوشبخت ترین زن روی زمینم...

اما نشد و تموم رویاهام با پیدا شدن قدرت نقش بر آب شد.

مدتی بود که مزاحم تلفنی داشتیم . یکی زنگ می زد به خونه و هر چی بد و بیراه بهش می گفتم حرف نمی زد. آخرین بار وقتی تهدید کردم که شماره رو می دم پیگیری کنن ، صدای رقت انگیزی تو گوشی پیچید: «چه جور منو نشناختی عزیز دلم؟ من قدرتم.»

مثل کره سرجام وارفتم . چه جور من و شماره ی خونه م رو پیدا کرده بود؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد اینو ازش پرسیدم و اون جواب داد: «خیلی منو دست کم گرفتی ، می خوای آدرس خونه و مغازه ی شوهرتم بدم ؟ چه جور تونستی بهم خیانت کنی و فرار کنی؟ دختر پسرنا!»

داشتم از ترس سکته می کردم. همه چیز رو در مورد فهمیده بود و می دونستم تا وقتی زهرش رو بهم نریزه ، ولم نمی کنه.

با التماس گفتم: «تو رو خدا دست از سرم بردار، بذار زندگیم رو کنم.»

خنده ی کریهه ی کرد و گفت:

«خیال کردی الکیه؟ باید تاوان سختی پس بدی! از همین لحظه به بعد بیشتر مراقب خودت باش ، جای تو بودم محکم تر پامو، روی زمین می داشتم . دیگه به زمینم اعتباری نیست. یه دفعه می بینی زیر پای آدم خالی می شه و مجبوره غزل خداحافظی رو بخونه.

گوش کن بهت چی می گم هرزه ی عوضی! خودم جنازه ت رو نقش زمین می کنم.

انگار دهنم قفل شده بود و نمی تونستم هیچی بگم ؛ قدرتم بدون اینکه منتظر جواب من باشه گوشی رو قطع کرد . اون قدر ترسیده بودم که پاهام داشت می لرزید ، اصلا نفهمیدم کی زانو هام شل شد و سرجام نشستم . عزیز که تا اون لحظه ساکت کنارم نشسته بود ، نگران صدام کرد و گفت: «سوگل ! چی شده؟ چته مادر؟»

اون قدر حالم بد بود که نه می تونستم حرف بزنم و نه گریه کنم ، عزیز که نگرانم شده بود از آشپزخونه برام یه لیوان آب آورد و همون طور که به زور به خوردم می داد گفت: «سعی کن آرام باشی دخترم ؛ می خوام گریه کنی تا یه کم سبک شی؟»

دلم می خواست کاری که عزیز می گفت رو بکنم اما نمی تونستم ، درست همون موقع امیرم با دست پر از راه رسید و هر چی از حیاط صدام زد نتونستم جوابش رو بدم . طفلک عزیز لنگون لنگون خودش رو به اون رسوند و بهش گفت چی شده . هنوز چند لحظه نگذشته بود که امیر به حالت دو وارد اتاق شد و کنارم نشست . سرم رو بین دستاش گرفت و صدام زد اما وقتی دید نمی تونم حرف بزنم چنان سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم پرید . توی اون شرایطی که شوکه بودم چاره ای جز این نبود و بالاخره این کار امیر به دادم رسید و قفل زبونم باز شد . گریه کنان خودم رو تو آغوشش انداختم و بریده بریده گفتم: «تو رو خدا... کمکم کن امیر... می خواد منو بکشه.»

امیر نگران منو تو آغوشش فشرد و همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت: «چی شده عزیزم؟ کی می خواد بکشتت؟»

قدرت!... قدرت منو پیدا کرده . گفت تو اولین فرصت منو می کشه.

دست های امیر با شنیدن اسم قدرت شل شد و اونم مثل من وارفت . آروم منو از خودش جدا کرد و گفت: «چی می گی؟ چطوری پیدات کرده؟»

با ناله گفتم: «نمی دونم ، ولی همه چیز رو در مورد من می دونه . حتی می دونه ازدواج کردم و آدرس خونه و مغازه رو هم داره . آخرسرم بهم گفت دختر پسرنا! گفت بهم خیانت کردی و می کشمت. خیلی از من ترسم امیر...»

امیر آه بلندی کشید و گفت: «نترس گلم! مگه من مردم که دست کسی بهت بخوره . من خودم پیداش می کنم و زنده به گورش می کنم... اگه قرار به افتادن جنازه ی کسی روی زمین باشه جنازه ی اونه نه تو.»

با ترس سرم رو به سینه ش فشردم و گفتم: «تو رو خدا کاری نکن امیر. اون دیوونه ست . کارایی که نمی تونی حتی فکرش رو کنی از من برمی آد. باور کن اعصابم نمی کشه که بخوام از صبح که می ری سرکار نگران توام باشم که نکنه بلایی سرت بیاد.»

-باشه ، تو خودت رو ناراحت نکن ، من کاری نمی کنم.

نمی دونم چرا نمی تونستم حرفاش رو باور کنم ، احساس می کردم این حرفا رو واسه دلخوشی من می زنه. اون قدر دلشوره داشتم و ترسیده بودم که همش حالت تهوع داشتم و به زور خودم رو کنترل می کردم ، اما بالاخره طاقتم تموم شد و به حالت دو به سمت دستشویی رفتم ، وقتی بیرون اومدم دیدم امیر روبروم ایستاده و نگران نگام می کنه اما نه اون چیزی گفت نه من ...فقط کمکم کرد به اتاقمون برم و روی تختمون دراز بکشم و من چقدر به این سکوت و آرامش احتیاج داشتم.

امیر بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من برای اینکه جلوی اشکام رو بگیرم چشم هام رو بستم و به هم فشارشون دادم . نمی دونم چطور خوابم برد اما وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم امیر دست به سینه با نگاه نگران تو چارچوب در ایستاده و به من نگاه می کنه ، چند لحظه ای طول کشید تا اتفاقی که افتاده بود رو به یاد بیارم اما جلوی اون چیزی به روی خودم نیاوردم.

با دیدن قرصای امیر که روی میز پخش و پلا بود فهمیدم حال اونم بد شده و مجبور شده قرصاش رو زودتر بخوره . اون قدر ترسیده بودم که اصلا حواسم نبود که اون توی وضعیتی نیست که بخوام این چیزا رو بهش بگم و نگرانش کنم. دوباره گند زده بودم و اعصابم از کاری که کرده بودم به هم ریخته بود . امیر با دیدن حالم به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت: «بهتری؟»

با سر جواب مثبت دادم و خواستم بلند شم که نداشت و همون طور که روی تخت دراز می کشید منم به سمت خودش کشید . سرم روی دستش و چشمم تو چشماش بود . بی هوا منو بوسید و آروم گفت:

«من طاقت دیدن تو رو توی این حال ندارم. چی کار کنم که بهتر شی؟»

با بغض ، صورتش رو با دستام قاب گرفتم و گفتم:

«منم طاقت دیدن این رنگ و روی تو رو ندارم. دوباره قلبت درد گرفت؟ همش تقصیر منه.»

نگاه تندی بهم کرد و گفت: «دیگه داری ناراحتی می کنی . من شوهرتم اگه ناراحتی و مشکلات رو به من نگی به کی می خوای بگی؟ بهت قول می دم به زودی تموم این مشکلات رو حل می کنیم ، فقط ازت می خوام تا اون موقع به تلفن خونه جواب ندی و تا جایی که می تونی از خونه تنها بیرون نری.»

با بغض ازش تشکر کردم و واسه دلگرمی اون و خودمم که شده گفتم: «من مطمئنم تا وقتی که تو کنارمی هیچ اتفاق بدی برام نمی افته.»

فصل ۶

با اینکه چند روزی از اون اتفاق می گذشت اما هنوز حالم بهتر نشده بود و به شدت احساس ضعف می کردم . امیر که دیگه تحمل دیدن منو تو اون وضعیت نداشت به مخالفت هام واسه نرفتن به دکتر گوش نکرد و صبح زود منو برد بیمارستان. نیم ساعتی توی سالن انتظار نشستیم تا بالاخره نوبتم شد . دکتر بعد از اینکه فشار و نبضم رو گرفت ، بی مقدمه گفت: «بارداری؟»

با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم: «نه ... یعنی نمی دونم»

-نشونه هایی که گفتین خیلی به بارداری تو ماه های اول شباهت داره . فشارتونم خیلی پایین بود. به هر حال من یه آزمایش خون براتون می نویسم تا مطمئن شیم. یه سرمم می نویسم. تا اون تموم بشه جواب آزمایشتم حاضره.»

وقتی از اتاق دکتر بیرون اومدیم حاج و واج مونده بودم ، فکر همه چی رو می کردم جز حاملگی. اونم توی اون وضعیت...

برعکس من امیر اونقدر خوشحال بود که انگار رو ابرا راه می رفت . چیزی نمی گفت ولی لبخند از لباش نمی افتاد. اول رفتیم آزمایش دادیم و بعدشم اتاق تزریقات رفتیم و روی اولین تختی که دیدم بی حال دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه پرستار جوونی سرم به دست ، همراه امیر بالاسرم اومد و گفت: «چطوری عزیزم؟»

با ناله گفتم: «دارم می میرم.»

لبخند به لب ، همون طور که سرم رو وصل می کرد زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: «من یکی که اگه شوهری به مهربونی شوهر تو داشتم حالا حالا ها فکر مردن نمی کردم . ببین چقدر نگرانته.»

در جوابش لبخندی زد و اونم بهم چشمکی زد و گفت: «اگه مشکلی پیش اومد صدام کنین.»

-باشه ، ممنون

با رفتن پرستار ، امیر روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: «الان بهتری؟»

-آره ، ببخش تو رو هم توی دردسر انداختم.

-این چه حرفیه عزیزم . می خوام تا یه ساعت دیگه که سرمت تموم می شه و از روی تخت پا می شی همون سوگل شیطان و سرحال همیشگی باشی.

در جوابش لبخندی زد و اون ادامه داد: «می رم برات یه چیزی بخرم. از دیشب هیچی نخوردی.»

امیر بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاق بیرون رفت. اون قدر خسته بودم که انگار به پلکام وزنه وصل کرده بودن و هر کاری کردم تا بیدار بمونم نتونستم و خوابم برد.

وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم که سرم تموم شده و امیر و دکترم دارن دم در اتاق صحبت می کنن.

همون موقع پرستارم بالاسرم اومد و سرم رو از دستم کشید و گفت:

«الان بهتری؟»

در حالیکه از جام پا می شدم گفتم:

«بله... ممنون.»

تازه می خواستم از تخت پایین بیام که دیدم امیر از دکتر تشکر کرد و به سمتم اومد. با کنجکاوی گفتم:

«چی شد؟ جواب آزمایشم اومد؟»

خندون گفت: «آره»

خب! چی شد؟

نگاه عمیقی تو چشمام کرد و گفت:

«باید منتظر یه مسافر کوچولو باشیم.»

به جای اینکه از حرفش خوشحال بشم سرجام خشکم زد و وقتی نگاه متعجب امیر رو دیدم با ناله گفتم:

«وای امیر! من اصلا آمادگیش رو ندارم. من خودم و تو رو نمی تونم جمع و جور کنم اون وقت چه جور می خوام یه بچه رو هم تر و خشک کنم.»

با مهربونی ، دستم رو توی دستش فشرد و گفت : «ناشکری نکن عزیزم. خدا داره نعمت به این بزرگی بهمون می ده و اون وقت تو این طوری می گی؟ حق می دم بهت نگران بشی اما تا وقتی عزیزت رو داری غصه نخور . اون کمکت می کنه. حالا پاشو بریم خونه که مامان خیلی نگرانه . کشت منو از بس بهم زنگ زد.»

به زور از جام پا شدم و همراه امیر به خونه برگشتم ، عزیز وقتی شنید قراره مادر بزرگ بشه سراز پا نمی شناخت و همش اشک می ریخت و برای بچه مون دعا می کرد .

فکر نمی کردم اومدن یه بچه تا اون حد ، حال و هوای همه رو عوض کنه اما هر چی بود خوشحال بودم که امیر رو اون جور شاد و سرزنده می دیدم.

وقتی رفتیم به اتاقمون تا لباسمون رو عوض کنیم لبخند زنان به امیر گفتم: «کبکت خروس می خونه امیرخان!»

در جوابم لبخندی زد و بی هوا بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: «تا چند وقت پیش اصلا فکرشم نمی کردم که بخوام ازدواج کنم اما ازدواج کردم که هیچ ؛ دارم پدرم می شم. یکی از دوستانم تو سن بالا ازدواج کرده بود و نمی تونست بچه دار بشه و با اینکه بعد از

ده سال به عشقش رسیده بود به خاطر بچه دار نشدن ، زنش درخواست طلاق داد. بهت تا حالا چیزی نگفتم اما زندگی اونا همیشه جلوی چشم من بوده و می ترسیدم سرنوشت اونا برای ما هم تکرار بشه.

-این چه حرفیه امیر ؟ چرا با این فکر خودت رو ناراحت می کنی؟ واقعا فکر کردی احساسم به تو ، اونقدر پوچ و بی ارزشه که بخوام با این بهونه های کوچیک ترک کنم؟
امیر با بغض منو تو آغوشش فشرد و گفت: «قول بده هیچ وقت منو تنها نداری ، من طاقت دور بودن از تو رو ندارم.»

-داری کم کم نگرانم می کنی ؛ چیزی شده که به من نمی گی؟

امیر با بغض گفت: «نه. فقط این قدر هیجان زده م نمی دونم چی می گم . تو یه کم استراحت کن من می رم برای مامان خرید کنم.»

امیر بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه از اتاق رفت و نگاه من به جای خالیش خیره موند.

معنی حرفاش رو نمی فهمیدم و حسی بهم می گفت که اون داره چیزی رو ازم پنهون می کنه.

سه ماهی از آخرین زنگ قدرت می گذشت و هیچ خبری ازش نشد . دیگه هممون کم کم اون قضیه رو فراموش کرده بودیم و فکر می کردیم که تماس اون روز یه تهدید خشک و خالی بود یا شاید قضیه ی بچه دار شدن مون باعث شده بود که کمتر به اون آدم نحس

فکر کنیم تا خوشحالیمون خراب نشه اما هیچ چیز طبق خواست دل ما پیش نرفت و بالاخره قدرت منو پیدا کرد و زهرش رو به من و زندگیم ریخت.

چند روزی بود که به خاطر تولد امیر هیجان زده بودم و با عزیز تصمیم گرفته بودیم که یه تولد کوچیک توی خونه بگیریم و سوپرایزش کنیم. چون همه ی لباسام تنگ شده بود و اذیتم می کرد؛ تصمیم گرفتم اول چند دست لباس حاملگی برای خودم بگیرم و بعدش برم واسه امیر همون ساعتی رو که چند وقت بود چشمش گرفته بود بخرم.

عزیز برای اینکه تنها نباشم با اون پا دردش دنبالم راه افتاده بود و هر جا که می رفتم بدون بهونه پا به پام می اومد

بعد از گذشت دو ساعت همه ی خریدام تموم شد و می خواستیم یه تاکسی بگیریم و خونه برگردیم اما هیچ ماشینی نگه نمی داشت.

کلافه به عزیز گفتم لبه ی جدول بشینه تا پاهاش اذیت نشه و وسایلا رو هم کنار پاش گذاشتم و خودم جلوتر رفتم تا شاید بتونم یه ماشین بگیرم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یه پژوی مشکی با شیشه های دودی جلوی پام نگه داشت و یکدفعه دو تا مرد قلچماق از صندلی عقب پایین پریدن و به سمت من حمله کردن. یکیشون دور دهنم رو گرفت تا جیغ نزوم و اون یکی هم بغلم زد و از روی زمین بلندم کرد و توی ماشین انداخت.

هر چی تقلا کردم خودم رو از دستشون نجات بدم یا حداقل دست اونی که دهنم رو گرفته بود گاز بگیرم تا دستش رو ول کنه و بتونم جیغ بزوم نشد که نشد.

صدای جیغای عزیز و کمک خواستنش از مردم، ترسم رو بیشتر می کرد اما هیچ راه فراری نبود و دیگه کار از کار گذشته بود.

ماشین با سرعت از اون خیابون رد شد و صدای عزیزم تو فاصله ها گم شد. اون دوتا مرد هر چی سعی می کردن منو آرام کنن حریفم نمی شدن و آخر سر وقتی دیدن حریفم نمی شن، یکیشون از جیبش شیشه ای در آورد و از محلولی که توش بود یه گوشه از شالم ریخت و به زور روی بینی و دهنم گرفت. کم کم با تاثیر مواد بیهوشی، بدنم شل شد و بی رمق سرجام وارفتم. از اینکه این قدر ضعیف بودم و نتونسته بودم از خودم و بچه م محافظت کنم اشک توی چشم هام جمع شده بود.

با اینکه چشم هام بسته بود اما اون قدر هوشیاری داشتم که حرفای اون مردا رو بشنوم. راننده همش به همدستاش فحش می داد و می گفت: «چی کار کردی احمق؟ قدرت خان اونو صحیح و سالم خواسته. باید چند قطره از اون محلول می ریختی نه همش رو.»

-دیدي که چقدر دست و پا می زد، اتفاقا بهتر شد، این طوری راحت تر می تونیم تا تهران ببریمش.

-آگه تو راه یه وقت ایست بازرسی گذاشته بودن چی؟ اون وقت چی کار کنیم؟

-خب، نگه دار. بذار مظفر بیاد جلو بشینه و منو این دختره هم عقب می شینیم. آگه پلیس بهمون گیر داد می گم که ما زن و شوهریم. این قدرت خان م ما رو به چه کارایی که وادار نمی کنه. مجبوریم نقش عاشقا رو هم بازی کنیم.

این آخرین جمله ای بود که شنیدم یعنی همین که فهمیدم این جریان تقصیر قدرته رمقی برای ادامه دادن و درگیر شدن با اونا برام نموند .

می دونستم که دیگه کارم تمومه و سرنوشت بدی انتظارم رو می کشه.

ترس تموم وجودم رو گرفته بود و همش تو فکر امیر بودم. دلم می خواست وقتی چشم هام رو باز می کنم ببینم که تو آغوش اون هستم و تموم این اتفاقا یه کابوس بوده.

نمی دونم چند ساعت توی اون وضعیت بیهوشی گذروندم که یکدفعه سرمای عجیبی رو حس کردم . به زحمت چشم هام رو باز کردم و دیدم تو یه زیر زمین تاریک و نمور ، روی زمین افتادم . صدای موش ها که از گوشه و کنار می اومد مجبورم کرد زودتر از روی زمین بلند شم و روی سکویی که زیر پله بود بشینم.داشتم از سرما می مردم و برای اینکه گرمم بشه تو خودم مچاله شدم ، درست همون لحظات بود که در زیرزمین باز شد و به دنبال اون قدرت با قیافه ی پیروزمندانه ای روبروم سبز شد و گفت: «قیافه ی جدیدت خیلی بهت می آد ، بزمنم به تخته خیلی هلو شدی.»

بدون اینکه به حرفاش توجهی کنم ، روم رو ازش برگردوندم ، اما اون سمج تر از دفعه ی قبل ادامه داد:

«ولی باید اعتراف کنم تو انتخاب شوهر زیاد خوش سلیقه نبودی . واقعا نمی فهمم با این بر و رو برای چی رفتی زن اون مکانیک یه لاقبا شدی؟»

حسابی کفرم از حرفاش در اومده بود. تموم نفرتی که ازش داشتم رو تو مشت هام جمع کردم و بی هوا به سمتش حمله کردم و با تموم قدرتم با زانوم ، به زیر دلش ضربه زدم.

مثل مار به خودش پیچید اما سریع تر از اونی که انتظار داشتم خودش رو جمع و جور کرد و به عقب هلم داد، چون انتظارش رو نداشتم با شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم و از دردی که تو پشتم پیچید آه بلندی کشیدم.

عصبی به سمتم نیم خیز شد که یکدفعه چشمش به شکمم خورد و گفت: «حامله ای؟»

نمی خواستم از این جریان چیزی بفهمه چون می دونستم تا بلایی سر بچه م نیاره ول کن نیست ، به خاطر همین گفتم: «نه. مثل اینکه توهم زدنم به مشکلات قبلیت اضافه شده.»

خنده ی بلندی سرداد و گفت: «خیال کردی با بچه طرفی؟ مثل اینکه یادت رفته دوروبر من همیشه پر از زن بوده و اگه از هر کدومشونم یه چیز یاد گرفته باشم فرق زن حامله و زنی که چاق شده باشه رو از یه کیلومتری هم می تونم تشخیص بدم.نه... خوشم اومد. این امیرخان خیلی کارش درسته. فکر نمی کردم به این زودیا دست و پاتو ، توی زندگیش بند کنه.»

عصبانی سرش داد کشیدم: «خفه شو کثافت! اول دهنه رو آب بکش بعد اسم شوهر منو بیار.»

-اوه... چه تعصبی! مثل اینکه خیلی خاطرش رو می خوای؟

-به کوری چشم تو آره... به همون اندازه که مادرم ، پدرم رو دوست داشت .

قدرت با شنیدن این حرف کلی رنگ داد و گرفت . حسابی عصبانیش کرده بودم و دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم . هرچی سعی کرد به خودش مسلط باشه نتونست و آخر سر مثل یه سگ وحشی بهم حمله کرد و تا می تونست کتکم زد.

وقتی خسته شد و از روم پا شد مثل یه جسد، بی جون روی زمین افتاده بودم و حتی نمی تونستم انگشتم رو تکون بدم. قدرت همون طور که حرص می خورد با صدایی که می لرزید یکی از نوچه هاش رو صدا کرد و گفت: «امشب بهش غذا نمی دی تا آدم بشه و یاد بگیره با کسی که زندگیش توی دستاشه چه جور حرف بزنه.»

با بیرون رفتن قدرت، من از ترس موش ها که تو لباسم نرن با هر بدبختی که بود از روی زمین بلند شدم و خودم رو به سکو رسوندم و روی اون دراز کشیدم. درد بزرگی توی سینه م سنگینی می کرد و این باعث می شد که بی وقفه اشک از چشم هام بریزه. با بغض دستم رو به روی شکمم فشار دادم و گفتم:

«کجایی امیر؟ تو رو خدا زودتر پیدام کن. این نامرد تا منو، بچمون رو نکشه ول کن نیست.»

اون روز اونقدر گریه و ناله کردم که خوابم برد یا شاید بهتره بگم بیهوش شدم. نه ساعتی داشتم، نه پنجره ای رو به هوای آزاد بود تا ببینم روزه یا شب...
نمی دونم چقدر توی اون حال خراب بودم که قدرت دوباره اومد.

وقتی دید بی حال روی سکو دراز کشیدم، به سر و صورت کبود و ورم کرده م دستی کشید و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:

«امیدوارم این درسی رو که بهت دادم هیچ وقت فراموش نکنی عزیزم.»

در جوابش چیزی نگفتم و اون بی شرمانه، دستش رو کم کم به سمت یقه ی لباسم برد. می دونستم چه فکری داره و از ترس دل پیچه گرفته بودم.

باید کاری می کردم اما چی کار ؟

ذهنم خالی بود و فقط امیر جلوی چشم هام بود ، با صدایی که می لرزید گفتم: «داری چه غلطی می کنی؟»

دستش رو از لباس من جدا کرد و به سمت دکمه های پیرهن خودش برد ، هر دکمه ای رو که باز می کرد حالم بدتر می شد ، تموم وجودم داشت می سوخت اما انگشتم یخ زده بود با صدایی که این بار از عصبانیت می لرزید دوباره گفتم:

«می گم چه غلطی می کنی ؟»

روم خیمه زد و همون طور که صورتش رو به صورتم نزدیک می کرد گفت:

«کار عجیبی نمی خوام بکنم عزیزم.نگران نباش ، تجربه ش رو داری.»

تموم جونی که داشتم رو توی مشتام جمع کردم و به سینه ش کوبیدم اما انگار با این کارم اون حریص تر می شد. هر چی دست و پا پرت کردم ، جیغ زدم ، التماس کردم فایده نداشت . همه چیز شکست و فرو ریخت.آبروم ؛ غرورم ؛ نجابتم...

وقتی که ازم جدا شد نیمه بیهوش بودم و فقط از خدا مرگم رو می خواستم.

چه جور می تونستم تو روی امیر ، تو روی شوهرم نگاه کنم؟

چه جور می تونستم بگم دست مرد دیگه ای به جز تو به من خورده؟

نه ، نمی تونستم...

گریه می کردم و از خدا می خواستم که زمین دهن باز کنه و منو نیست و نابود کنه. تو خون دست و پا می زدم و با ناله زیر دلم رو فشار می دادم. لحظه ها برام سخت و دردآور تو اون زیر زمین می گذشت..

می گفتن زنده م اما من نشونی از زنده بودن توی خودم نمی دیدم. یه مرده ی متحرک بودم و مثل دیوونه ها فقط زیر لب تکرار می کردم:

«منو ببخش امیر... منو ببخش»

تو خواب و بیداری بودم که دوباره صدای باز شدن در اومد. بازم قدرت بود. خنده کنان به سمتم اومد و همون طور که پشت دستش رو به نشونه ی نوازش به صورتم می کشید گفت: «عزیز دل من چطوره؟»

با حرص تو صورتش تف انداختم و گفتم: «به من دست نزن حرومزاده.»

قدرت با غیض نگام کرد و همون طور که صورتش را با پشت دستش پاک می کرد داد زد: «چنگیز! چنگیز! با توام لندهور. کجایی؟»

چنگیز به حالت دو، خودش رو به قدرت رسوند و نفس زنان گفت:

«جونم آقا! امر کنین.»

-زود باش صندلی و طناب رو از بالا بیار.

چنگیز با تردید به من نگاه کرد و گفت:

-واسه چی آقا؟ می خواین بهش مواد تزریق کنین؟

قدرت عصبانی به گلوی چنگیز چنگ انداخت و با چشم هایی که انگار از حدقه بیرون زده بود گفت:

«به تو چه ربطی داره؟ از کی تا حالا من باید برای کارام به تو جواب پس بدم؟»

چنگیز بیچاره آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

«ببخشین آقا، غلط اضافه کردم

قدرت با شدت چنگیز رو به دیوار کوبوند و گفت: «اون کاری رو که بهت گفتم انجام بده.»

چنگیز چشم بلندی گفت و از جلوی چشم هاش دور شد. از فکر کاری که قدرت می خواست انجام بده قلبم داشت تیر می کشید اما کاری از دستم بر نمی اومد. از موقعی که اونجا گیر افتاده بودم واسه هر چی که مقاومت کردم بیشتر توش گیر افتادم.

اون قدر تابلو بازی در آوردم که قدرتم متوجه ی عالم شد، خنده کنان بهم نزدیک شد و گفت: «نمی خوای بهم التماس کنی تا کاریت نداشته باشم؟ تو که باید بهتر از هر کسی بدونی که می خوام باهات چی کار کنم؟»

نمی دونستم بعد از اون همه خونریزی هنوز بچه م زنده ست یا نه اما همون امید کوچیک به زنده بودنش ته دلم رو لرزوند و مجبورم کرد با حق هق بگم: «تو رو جون هر کی که دوست داری قسمت می دم کاریم نداشته باش.»

قدرت که منتظر شنیدن همین کلمات از دهن من بود خنده ی بلندتری سرداد و گفت: «تو که می دونی من هیچ کس رو به جز خودم دوست ندارم ، پس چرا منو به چیزی که وجود نداره قسم می دی ؟»

با ناله و گریه گفتم: «آخه از جون من چی می خوی؟»

-اتفاقا همون جونت رو می خوام. تو به من خیانت کردی ، بهم نارو زدی. هم تو ، هم مادرت... دستم که دیگه به اون نمی رسه، اما حالا می تونم انتقام تموم اون سالها رو از تو بگیرم. خودت می دونی که من چقدر کینه ای هستم ، تا انتقامم رو از تو نگیرم حرص دلم نمی خوابه و نمی تونم راحت به زندگیم ادامه بدم.

می خواستم بازم التماسش کنم تا شاید دلش نرم بشه اما تا لبم باز شد که چیزی بگم چنگیز به همراه چند نفر دیگه اومد و صندلی توی دستش رو کنار یه ستون روی زمین گذاشت . با اشاره ی قدرت منو از جام بلند کرد و روی صندلی نشوند و با طناب دست و پام رو بست . هر چی تقلا کردم ، اشک ریختم و التماس کردم فایده ای نداشت و اون توی هدفش مصمم تر می شد.

قدرت که دیگه از جیغای من خسته شده بود دنبال یه چیز می گشت تا دهنم رو ببندد اما وقتی چیزی پیدا نکرد از روی پیت نفتی که گوشه ی زیر زمین بود یه دستمال برداشت و توی دهنم کرد.

از بوی نفت همش عرق می زدم و داشتم بالا می آوردم اما اصلا براش مهم نبود و تازه از اون وضعیت چندش آور من بیشتر لذت می برد.

توی اون حالی که من داشتم از بوی نفت دیوونه می شدم ، اون یه سرنگ از جیبش درآورد و تو بازوم تزریق کرد. وقتی سوزش سوزن رو توی پوستم حس کردم ، شکستم . اشک بی امان از چشم هام می اومد و من نمی دونستم به حال کدوم بدبختیم گریه کنم . حال عجیبی داشتم و احساس کردم تا مرز مرگ و زندگی رفتم و برگشتم .

بعد از چند دقیقه ، قدرت دستمال رو از توی دهنم در آورد و من ناخواسته پشت سرهم بالا آوردم و هردومون رو به گند کشیدم.

قدرت هرچی فحش توی زندگی نکبت بارش یاد گرفته بود نثارم کرد و هر یه فحشی که می داد یه مشت و لگدم حواله م می کرد اما برای من مهم نبود و دردی حس نمی کردم و به قول معتادا ، انگار توی فضا رفته بودم.

نمی دونم تا چند روز ، هر چند ساعت یک بار ، اون سرنگ جای وعده های غدام بود و به همین راحتی من تو دستای قدرت در عرض چند روز یه مدت تموم عیار شدم که حتی نمی تونستم آب دماغم رو بالا بکشم. قدرت وقتی مطمئن شد که دیگه رامش شدم دستور داد دیگه منو به صندلی نبندن و خنده کنان ادامه داد: «تا چند روز دیگه ، به خاطر گرفتن یه ذره مواد التماس می کنی و حاضری هر جوری که من بخوام خودت رو بهم بفروشی.»

پوزخندی زدم و گفتم: «شتر در خواب بیند پنبه دانه...اگه فکر کردی من با اختیار خودم تسلیمت می شم کور خوندی. تموم وجود من، جسمم ، قلبم و روحم فقط به یه مرد تعلق داره و اونم امیره.»

قدرت در جوابم لبخند تمسخرآمیز زد و دست به سینه گفت:

«این امیر چی داره که این جور خودت رو واسه ش تیکه پاره می کنی؟»

-همون طور که نمی شه از ظرافت یه گل برای سنگ گفت ، از عشقم نمی شه برای تو چیزی گفت.

وبا پوزخند ادامه دادم: «عشق در گرانی ست که به هر کس ندهند.»

-خوبه . شاعرم که شدی. پس باید اینم شنیده باشی که واسه کسی بمیر که حداقل واسه ت تب کنه.

-تو نگران این موضوع نباش . هر وقت موقعش شد برام تبم می کنه

-پس چرا تا حالا پیدات نکرده؟ الان دو هفته است که تو اینجایی. اگه واقعا عاشقت بود زمین رو به زمان می دوخت تا یه روزه اصلا نه... یه هفته ای پیدات کنه.

از حرفش دلم شکست و داغ دلم تازه شد. اشک تو چشم هام موج می زد و باورم نمی شد که دو هفته از بودنم توی اون جهنم می گذره . واقعا چرا امیر پیدام نکرده بود؟

چرا نمی اومد از اون شکنجه گاه نجاتم بده؟

قدرت که تیرش به هدف خورده بود ، نگاه پیروزمندانانه ای به من کرد و رفت. بعد از رفتنش ، چنگیز با یه ظرف غذا اومد و همون طور که کنارم می نشست ، گفت : «خوبی؟ واسه ت غذا آوردم.»

با بغض گفتم: «میل ندارم.»

-اگه بخوای این جوری غذا بخوری ، همین روزا از گشنگی می میری .

گریه کنان گفتم: «بذار بمیرم و از این زندگی نکبت بارم راحت بشم. دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم.

-پس امیر چی می شه؟ این جووری می گی عاشقشی؟

کلافه گفتم: «نمی دونم. دیگه هیچی نمی دونم.»

چنگیز با تردید به اطرافش نگاه کرد و بعد آروم گفت: «همه ی حرفایی که قدرت بهت زد ، دروغه.»

با تعجب به چنگیز نگاه کردم و اون ادامه داد: «باید قول بدی حرفایی که می زنم بین خودمون بمونه.»

با خوشحالی گفتم: «باشه . قول می دم. حالا بگو از امیر خبری داری؟»

-آره . داره همه جا رو دنبالمون می گرده. ردمون رو تا تهران گرفته و در به در دنبال قدرته. همین روزاست که پیدات کنه . پس مواظب خودت باش و به خودت برس تا روزی که پیدات می کنه این قدر داغون نباشی . منم کمکتون می کنم.

با گریه از چنگیز تشکر کردم و با اینکه چیزی از گلوم پایین نمی رفت، به زور تا آخرین قاشق غذام رو خوردم.

حرفای چنگیز نور امیدی رو توی دلم روشن کرده بود.

واسه دیدن و رسیدن به امیر لحظه شماری می کردم و دیگه مثل روزای قبل مرگم رو از خدا نمی خواستم.

چند روزی از حرفای چنگیز گذشت و هر روزی که می گذشت من حالم بدتر از روز قبل می شد. موادی که قدرت بهم تزریق می کرد هر دفعه با دز بالاتری بود و حسابی تونسته بود با این بهونه ، منو تو چنگ خودش اسیر کنه . دیگه واسه تزریق مقاومت نمی کردم و تازه با دیدنش ته دلم کلی ذوق می کردم

وقتی ساعت تزریقا طولانی تر می شد ، مثل یه مار زخمی به خودم می پیچیدم و دلم می خواست تموم موزاییک های کف زمین رو با ناخنم بکنم.

موقع هایی که خمار می شدم اون قدر ضعیف و بی جون می شدم که هیچ کدوم از کتکای قدرت رو حس نمی کردم. تو اون لحظات دردی که توی استخوانام بود از دردی که به خاطر کتکای اون حس می کردم هزار بار شدیدتر بود.

به خاطر محیط آلوده ای که توش بودم و نرفتن به حموم ، تموم بدنم بو می داد و دست و پام پر از لکه های پوستی شده بود و بدتر از همه این بود که فهمیدم موهام شپش گذاشته.

قدرت تا این موضوع رو فهمید چند روز پایین نیومد و یکی رو فرستاد تا با موزر ، موهام رو از ته بتراشه.وقتی سرم رو می تراشیدن ، انگار با هر تیکه مویی که زمین می ریخت قلب من ، هزار تیکه می شد.همش به این فکر می کردم که اگه امیر منو با این صورت ورم کرده و کبود و بدتر از همه این جور کچل ببینه چی کار می کنه؟

همش با خودم می گفتم حتما اون لحظه کلی از دیدنم چندشش می شه، تازه اگه قیافه ی آویزونم رو به خاطر اعتیاد رو کنار می داشتیم و در نظر نمی گرفتیم.

نوجه های قدرت ، همون طور که ماسک روی صورتشون بود واسه م چند تا دبه آب و صابون آوردن تا خودم رو بشورم و بهم یه دست بلوز و شلوار مردونه دادن تا به جای لباسایی که تنم بود بپوشم.

اون قدر لاغر و ضعیف شده بودم که لباسا تو تنم گریه می کرد اما از هیچی که بهتر بود.

از این که قدرت پایین نمی اومد خیلی خوشحال بودم. وقتی پایین نمی اومد یعنی کتکی هم در کار نبود.

اون روزا همش دعا می کردم کاش بیشتر شپش بذارم تا شاید اون قدرت نامرد ، هیچ وقت پایین نیاد. اما این آرزوها چند ساعت بیشتر دووم نمی آورد و وقتی استخوون دردم شروع می شد بعد از کلی غلط کردن از خدا می خواستم که اون زودتر بیاد و سهم مواد اون روزم رو بده. اون چند روز سخت ترین روزای زندگیم بود...

قدرت بازی اصلیش رو باهام تازه شروع کرده بود و همش با خمار گذاشتن من زجرم می داد. از زور درد به دیوار چنگ می انداختم و تموم سرانگشتم خونی بود. بعد از هزار بار مردن و زنده شدن و به التماس چنگیز ، تازه قدرت دلش نرم می شد تا به دادم برسه.

درد سوزن رو به جون می خریدم و اجازه می دادم ذره ذره ی مواد با ولع تو خونم جاری بشه تا دردم رو تسکین بده . وقتی آروم می شدم لرزش دست هام می افتاد و بدون اینکه آبریزش بینی داشته باشم ، راحت نفس می کشیدم. تازه اون موقع بود که با ذغالی که از پشت پیت های نفت پیدا کرده بودم مثل دختر بچه های مدرسه ای ، اسم امیر رو به فارسی و انگلیسی روی دیوار می نوشتم و جلوشون عکس یه قلب می کشیدم...

تموم دیوار پر از شعرایی بود که من نوشته بودم و دلتنگی م رو با خوندن و نوشتنشون
تسکین می دادم:

«سیه چشمی به کار عشق استاد

به من درس محبت یاد می داد

مرا از یاد برد آخر ولی من

به جز او عالمی را بردم از یاد»

یه جای دیگه نوشته بودم:

«من از طرز نگاه تو

امید مبهمی دارم

نگاهت را مگیر از من

که با آن عالمی دارم»

هنوز به خوبی اون رخوتی رو که بعد از تزریق مواد ، تو جونم ریشه می کرد رو به یاد دارم
، اما عشقی که تو دلم به امیر بود اون قدر از اون احساس بالاتر بود که ناخواسته انگشتم
رو وادار می کرد ، روی دستم ، روی قلبم ، حتی روی تموم دیوارای دنیا ، بازم به عشق
امیر شعرایی رو که بلدم بنویسم:

«تو بیا که اگر آمدنت دیر شود

یا اگر آمدنت قصه ی پوچی باشد

من تو را ای همه ی خوبی ها

تا دم مرگ نخواهم بخشید»

این دو بیتی آخرین شعری بود که روی دیوار نوشتم.

کم کم داشت گرمای خواب توی چشم هام می نشست اما سرمایی که روی بدنم سایه انداخته بود قوی تر بود و مانع خوابیدنم می شد. توی همون حال و هوا بودم که یکدفعه در زیرزمین با شدت باز شد و قدرت به همراه چند نفر دیگه ،یه مرد با دست و پا و چشم های بسته رو سمت من پرت کردن و دوباره بیرون رفتن. با اینکه از قدرت می ترسیدم دست و پای اون بیچاره رو ، با دست و پای لرزون و به سختی باز کردم.

تا دستاش باز شد ، خودش سریع چشم بندش رو از روی چشمش برداشت و به محض دیدن من ،با ترس خودش رو به عقب کشید.

با خجالت سر و صورتم رو از اون قایم کردم و گوشه ی دیوار خودم رو مچاله کردم.

مرد جوون که دید من بیشتر از اون ترسیدم ، بهم نزدیک تر شد و گفت:

«نترس ، من پلیسم. تو رو هم دزدیدن؟»

با سر جواب مثبت دادم و اون ادامه داد : «این آدما رو می شناسی؟»

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «بعضیاشون رو»

-توی این چند وقته ، دختری به اسم سوگل رو اینجا نیاوردن؟

به حرفش لبخند تلخی زدم و گفتم: «چرا!»

خوشحال گفت: «هنوز زنده ست؟»

-می گن زنده ست اما با مرده ها فرقی نداره.

-می دونی الان کجاست؟

نگاه غمگینی بهش کردم و گفتم:

« روبروت نشسته.»

با حرفم مثل کره وارفت و مات صورتم شد. با سر آستین لباسم ، اشکام رو پاک کردم و گفتم:

«دنبال من اومدین؟ البته دیگه فرقی نداره. حالا شمام گیر افتادین.»

به سختی گفت: «آره... ولی این چه حال و روزیه که داری؟ با عکست زمین تا آسمون فرق کردی.»

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

«نفستون از جای گرم بلند میشه ها. با این شکنجه هایی که من دیدم موندم چه جور هنوز زنده م.»

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: «بیچاره امیر! اگه تو رو این شکلی ببینه سخته می کنه»

با شنیدن اسم امیر ، انگار دنیا رو بهم دادن . نمی دونم چه جور کلمه ها رو جفت و جور کردم و تونستم از اون مامور بپرسم که امیر رو از کجا می شناسه.

اون بیچاره که حال منو ، اون جور پریشون دید بدون معطلی گفت: «امیر مطمئن بود که دزدیده شدن شما زیر سر قدرته و به خاطر همین اومد کلانتری و ازش شکایت کرد.»

اون تموم اتفاقی رو که شما براش تعریف کرده بودین به ما گفت و از اون جایی که ما هم مدت زیادی بود که دنبال یه مدرک محکمی ازش بودیم دست به کار شدیم و یه تیم ویژه برای بررسی پرونده تشکیل دادیم . توی این یه ماهی که ما روی این پرونده کار می کردیم امیر پابه پامون می اومد و حتی یه بارم حالش بد شد و مجبور شدیم ببریمش بیمارستان.

با گریه گفتم: «الان کجاست؟ حالش خوبه؟»

-آره ، نگران نباشین ، من قبل از اینکه گیر اینا بیافتم با بچه های گروه تماس گرفتم و کلی بهشون اطلاعات جدید دادم. نامردا!... اون جا واسه م تله گذاشته بودن و همون جا گیرم انداختن. بدشانسی آوردم.»

هنوز حرف های مامور تموم نشده بود که دوباره در باز شد و قدرت با قدم های بلند به سمت ما اومد. به نوچه هاش دستور داد اون مامور رو ، به روی صندلی ببندن و بعد سمت من خم شد و گفت:

-دوست داری با امیر جونت حرف بزنی؟

حرف زدنش خیلی مشکوک بود و مطمئن بودم نقشه هایی کشیده ، با اینکه دلم برای حرف زدن با امیر پر می کشید اما سکوت کردم . سخت بود خوددار باشم اما چاره ای جز این نبود. نمی خواستم اونم وارد بازی های کثیف قدرت بشه چون هر کی که وارد می شد دیگه راه برگشتی براش نبود. قدرت توجهی به بی محلی من نکرد و با گوشیش یه شماره گرفت و بعد روی آیفون گذاشت. بعد از خوردن چند بوق ، صدای خسته و گرفته ی امیر تو گوشی پیچید...

چشم هام رو به هم فشردم تا مانع ریختن اشکام بشم اما خواسته ی دل من با خواسته ی چشم هام یکی نبود و قطره های اشک پشت سرهم با شنیدن صدای امیر روی گونه م سر می خورد. نفس هام تو سینه م سنگینی می کرد و قدرت که حالم رو دید ، خودش به جای من گفت:

«می خواستم با امیرخان صحبت کنم.»

خودم هستم. شما؟

من قدرتم. ذکر خیر من پشت زیاد شده

امیر با شنیدن اسم قدرت چندتا فحش نون و آبدار نثارش کرد و بعد ادامه داد: «چرا با زندگی من بازی می کنی حرومزاده ی عوضی؟ چرا مثل زنا رفتی یه گوشه قایم شدی؟ اگه مرد بودی می اومدی باهام رودر رو می شدی. اون موقع می دیدی مادرت رو چه جور...»

قدرت بدون اینکه اجازه بده حرف امیر تموم شه خنده ی بلندی سرداد و گفت: «اهل کرکری هم که هستی.»

-بگو با زن من چی کار کردی عوضی؟ اگه فقط یه مواز سرش کم شده باشه ، روزگارت رو سیاه می کنم.

قدرت خنده کنان به سر تراشیده ی من اشاره کرد و گفت: «اتفاقا نمی دونم چرا تا اومد پیش من ، ریزش مو گرفت. دیگه یاوه گویی بسه. می رم سر اصل مطلب. اگه می خوای زنت رو نجات بدی صد میلیون تا فردا جور می کنی و منتظر زنگ من می شی.»

-از کجا بدونم دروغ نمی گی و سوگل هنوز زنده ست؟

-من آدم صادقی هستم و برای اینکه حسن نیتم رو به تو ثابت کنم گوشی رو می دم باهاش صحبت کنی.

قدرت گوشی رو به سمت من گرفت و من با دستایی لرزون و چشمایی گریون گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: «سلام»

-سلام به روی ماهت عزیزدلم. خوبی؟

دیگه صدایش به اون تحکمی که داشت با قدرت حرف می زد نبود. انگار اونم داشت گریه می کرد اما نمی خواست به روی خودش بیاره. به سختی گفتم: «آره . اگه تو خوب باشی منم خوبم.»

-من خوبم گلم. نگران من نباش. پول رو تا فردا جور می کنم و می آم نجاتت می دم. فقط یه روز دیگه تحمل کن . بعدش با هم بر می گردیم خونه مون و همه ی این اتفاقات تلخم فراموش می کنیم.

-نیا امیر . قدرت ولت نمی کنه . همه اینا نقشه ست تا تو رو هم مثل من...

قدرت نداشت حرفام رو تموم کنم و با پشت دست تو دهنم کوبید و گوشی رو از دستم کشید و گفت:

«بهت گفتم حرف بزن. نگفتم که فضولی کن»

ناله م رو تو گلوم خفه کردم و قدرت سرخوش ، پای تلفن به امیر گفت: «بهتره بی خیال زنگ زدن به پلیس بشی . یکی از این نیروهای دلسوز ، الان دست منه و به زودی بلایی سرش می آرم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن . طفلکی واسه مردن خیلی جوونه ولی چاره ای نیست . سرنوشته دیگه ، نمی شه کاریش کرد. یه بار دیگه می گم تا فردا ظهر بیشتر وقت نداری پول رو جور کنی.»

قدرت گوشی رو قطع کرد و سیم کارت رو از توی اون بیرون آورد و شکوند. زیرچشمی به ماموری که روی صندلی بسته شده بود نگاهی کرد و همون طور که از جیبش چاقو رو در می آورد گفت: «خب پسرجون! تا حالا کسی بهت یاد نداده که نباید تو کار کسی فضولی کنی؟»

مامور جوون بدون اینکه از تهدیدهای قدرت بترسه گفت:

«چرا. ولی بستگی داره طرفم کی باشه.»

-مثل اینکه جونت می خاره؟

-دستت واسه پلیس رو شده . کلی مدرک علیه ت دارن . به زودی توی زندان می بینمت قدرت خان!

قدرت که حسابی از حرفای اون مامور کفری شده بود چاقوش رو تو پهلووی اون فرو کرد و گفت: «چی گفتی؟ اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.» مامور جوون از شدت درد فریاد بلندی کشید اما دست بردار نبود و می خواست روی قدرت رو کم کنه و بهش ثابت کنه که جراتش رو داره یه بار دیگه جمله ش رو تکرار کنه ، اما هر یه کلمه ای که می گفت چاقوی قدرت بیشتر تو بدنش فرو می رفت. من که دیگه تحمل اون وضعیت رو نداشتم فقط جیغ می زدم و گریه می کردم.

قدرت که حال و حوصله ی گریه های منو نداشت به نوچه هاش دستور داد دوباره دهن منو ببندن. بدن بی جون اون جوون روی صندلی افتاده بود و از پهلویش خون زیادی روی زمین می چکید. دلم می خواست فریاد بزنم و به قدرت بگم دیدی که جرات اون چقدر از تو و چاقوت بیشتر بود؟

اون جوون اون قدر مرد بود که نخواد تسلیم نامردی مثل تو بشه.

قدرت وقتی مطمئن شد که اون مامور نفس نمی کشه به چنگیز دستور داد چند نفر رو صدا کنه و همون جا توی زیرزمین یه قبر بکنن و اون جوون رو خاک کنن . انگار خودشم حال و حوصله ی گندکاریاش رو نداشت و نمی خواست هیچ نشونه ای ازشون باقی بمونه.

قدرت عصبانی بالاسرم اومد و گفت: «بهتره کاسه کوزه ت رو جمع کنی. حال و حوصله ی این کولی بازیا رو ندارم. این سرنوشتیه که قراره فردا واسه شوهر عزیز تو هم اتفاق بیافته. بهتره اشکات رو نگه داری تا فردا واسه مرگ اون بریزی.»

نمی تونستم حرفاش رو باور کنم. خودم رو به این دلخوش کردم که می خواد با این حرفا عذابم بده و گرنه غیرممکن بود که بخواد سر امیر منم همین بلا رو بیاره.

داشتم کی رو گول می زدم؟ هیچ کس به خوبی من نمی دونست که وقتی حرف پست بودن می شه قدرت توش حرف اول رو می زنه و به همه ی تهدیداش عمل می کنه.

داشتم از فکر مردن امیر ، جلوی چشم هام دیوونه می شدم و با همون دست و پای بسته خودم رو به این ور و اون ور می کوبوندم تا شاید بمیرم و از این مخمسه ای که توش افتاده بودم نجات پیدا کنم اما هر چی تقلا می کردم فایده ای نداشت و به جز خونی مالی کردن سرم به چیزی نرسیدم. اشک بی وقفه روی گونه م می ریخت و زیر لب همش دعا می کردم که بلایی سر امیر نیاد.

همون موقع ها بود که چنگیز با چند نفر بیل به دست اومد و وقتی حال و روز منو دید ، خودش به طرف من اومد و به بقیه دستور داد زمین رو بکنن . دور دهنم رو باز کرد و با دستمالی که از جیبش درآورد زخم های روی پیشونیم رو تمیز کرد و گفت: «چرا با خودت این کار رو می کنی؟»

چرا نکنم؟ اگه قراره به دست یه نامرد کشته بشم ، بذار حداقل...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: «این حرفا چیه که می زنی؟ تو که این همه صبر کردی تا فردا هم صبر کن . فردا همه چیز عوض می شه ، بهت قول می دم.»

-هیچ کاری از دست تو بر نمی آد. می دونم فردا هم منو می کشه، هم امیررو...

-این قدر بدبین نباش. بهت قول مردونه می دم که این اتفاق نمی افته.

در جواب چنگیز چیزی نگفتم و واسه اینکه اون صحنه ی خاکسپاری دیوونه کننده رو نبینم تو خودم مچاله شدم و چشم هام رو بستم.

نمی دونم چقدر گذشت تا بالاخره کار اونا تموم شد و از زیرزمین بیرون رفتن. خوف عجیبی توی جونم ریشه کرده بود و حتی می ترسیدم به اون قبر نگاه کنم. انگار صدایی تو درونم می گفت: «همه چیز تقصیر توست. خون اون جوون گردن توست.»

اون صداها داشت دیوونه م می کرد. بی اختیار تو اون جای کوچیک می دویدم و همش جیغ می زدم. قدرت و چنگیز با شنیدن صدای من به زیرزمین اومدن و قدرت که دید حریم نمی شه دوباره بالا رفت و بعد از چند دقیقه با یه سرنگ برگشت و دوباره تکرار همون قصه ی همیشگی...

بی جون روی زمین افتادم و فقط صدای چنگیز رو شنیدم که گفت:

«این چی بود که بهش زدی؟ چرا این جوری شد؟ آخر این دختر رو می کشی.»

وبعد از اون فقط سکوت بود و سکوت.

فقط سیاهی بود و سیاهی.

فقط دلشوره بود و اضطراب.

ترس از مرگ بود و انتظار.

فصل ۷

سرمای بدی توی تنم نشسته بود و تموم وجودم از شدت درد تیر می کشید. چند دقیقه ای بود که قدرت مثل طلبکارا بالاسرم ایستاده بود و همش صدام می کرد اما جونش رو نداشتم که پلکام رو باز کنم ، قدرت که از بی محلی های من کلافه شده بود از نامردی کم نداشت و یه سطل آب روم خالی کرد اما من حتی جونش رو نداشتم که از سردی آب بپرم و بلرزم.

به زحمت چشم هام رو باز کردم و همون طور که روی زمین دراز کشیده بودم با صدایی گرفته گفتم: «چییه؟»

قدرت لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: «حالت چطوره عزیزم؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «هنوز زنده م.»

صندلی که کنار دستش بود رو جلوتر کشید و در حالیکه روش می نشست گفت: «می خواستم به امیر زنگ بزنم و قرارهای جدید رو باهش بذارم . گفتم شاید تو هم بخوای صدای شوهر عزیزت رو بشنوی.»

با یاد نقشه هایی که قدرت برای امیر کشیده بود اشک توی چشم هام جمع شد. نفس بلندی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم: «چی کار کنم که دست از سر امیر برداری؟»

- الان می گی؟ دیگه واسه گفتن این حرف خیلی دیره . خودت با لجبازیت کاری کردی که پای اونم به این بازی باز بشه.

- هر بلایی دلت می خواد سر من بیار. بدترین شکنجه ها رو بهم بده. اصلا هر کاری که باعث می شه فرصت از من بخوابه رو بکن. قول می دم هیچ اعتراضی نکنم. فقط تو رو خدا ! التماس می کنم پای امیر رو اینجا باز نکن. تو با من مشکل داری نه اون...»

با تردید نگام کرد و گفت: «واقعا این قدر دوستش داری که حاضری به خاطرش از همه چیز، حتی از زندگیت بگذری؟»

واسه یه لحظه فکر کردم نرم شده و دلش به حالش سوخته ، به خاطر همین با التماس گفتم: «آره.»

قدرت که منتظر شنیدن همین یه کلمه از دهن من بود خنده ی بلندی سرداد و گفت: «پس چه جور انتظار داری همچین صحنه ی قشنگی رو از دست بدم. خیلی وقته فیلم هندی ندیدم. دلم می خواد جلوی چشم های اون زجرت بدم و ببینم شوهرتم این قدر که تو دوستش داری ، تو رو دوست داره؟ دلم می خواد ببینم اون حاضره برای نجات دادن تو چه چیزایی رو قربونی کنه.

این جوری با یه تیر دو نشون می زنم . هم از درد کشیدن تو به خاطر خماری لذت می برم و هم از التماس های اون واسه نجات تو.»

به حرفاش پوزخندی زدم و گفتم: «مطمئن باش اگه من از درد تیکه تیکه هم بشم حتی یه ناله هم نمی کنم. نه بخاطر اینکه آدم محکمی هستم؛ فقط بخاطر اینکه نمی خوام امیر

عذابی رو که می کشم ببینه و بخواد بخاطر من به آدم پستی مثل تو التماس کنه. راستی تا حالا به این فکر کردی که آدمی نامردتر از تو هم تو این دنیا وجود داره یا نه؟»

قدرت که از حرفام عصبانی شده بود از جاش بلند شد و چندتا مشت و لگد نون و آبدار توی صورت و پهلوم خوابوند و نفس زنان گفت:

«سهمیه ی مواد امروزت رو که نگرفتی آدم می شی و یاد می گیری با کسی که بهش محتاجی این طوری حرف نزن.»

گرمای خون رو که از بینی و گوشه ی لبم می اومد حس می کردم اما حتی نمی تونستم خون ها رو از صورتم پاک کنم.

قدرت بدون معطلی شماره ی امیر رو گرفت و گفت: «دیگه وقت تمومه. پول رو حاضر کردی یانه؟»

خوبه... اگه می خوام زنت رو دوباره ببینی به همه ی چیزایی که می گم خوب گوش کن و موبه مو انجامش بده. می ری راه آهن و جلوی در ورودیش منتظر می شی. از اونجا به بعدش دیگه به عهده ی ماست. بچه هامون عکست رو دارن و می آن دنبالت. بعد آروم و بی سروصدا سوار ماشینشون می شی و می آی اینجا. بهتره پلیس تو کار نباشه وگرنه بد می بینی.»

دلشوره ی عجیبی به دلم چنگ می زد و داشتم از ترس بالا می آوردم.

دل‌م می خواست بمیرم و هیچ کدوم از اون اتفاق‌ها رو نبینم ، اما وقت ضعیف بودن نبود چون قدرتم همین رو می خواست . باید تموم انرژی‌م رو جمع می کردم تا وقتی امیر اومد زمین گیر نباشم و بتونیم با هم فرار کنیم.

ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به کندی می گذشت و برای منی که منتظر بودم چند ساعت مثل یک سال گذشت.

خماریم خیلی وقت بود شروع شده بود و هرچی می خواستم طاقت بیارم و ناله نکنم نمی شد.

انگار صدای ناله از گلو من... بلکه از تموم جونم بلند می شد.

دستم مثل یه پیرزن هشتاد ساله می لرزید و از ضعف به خودم می پیچیدم.

قدرت پیش بینی همه‌ی این حالت‌های منو کرده بود و می خواست کاری کنه که تا موقع اومدن امیر تو بدترین حالت ممکن باشم.

چند دقیقه‌ای می شد که از طبقه‌ی بالا صداهای نامفهومی می اومد ، وقتی که خوب توجه کردم صدای امیر رو از بین اون همه صدا شناختم.

مثل آدمی شده بودم که بعد از سال‌ها دوری می خوان عزیزشون رو ببینن. قلبم اون قدر تند می زد که احساس می کردم هر لحظه سینه‌م رو می شکافه و بیرون می زنه.

اشک بی امان از چشم هام می بارید و من هیچ کنترلی روشون نداشتم. انتظارم زیاد طول نکشید و بالاخره در زیرزمین باز شد و چند نفر امیر رو از همون بالای پله‌ها به سمت من

پرت کردن. چون زیرزمین خیلی تاریک بود، امیر اول متوجه ی بودن من نشد و همون طور که عصبی به سمت در حمله می کرد همش به اونا بد و بیراه می گفت. نفسم تو سینه حبس شده بود و اشک امونم رو بریده بود اما بالاخره با هر بدبختی که بود تموم جونم رو جمع کردم و تو صدام ریختم و امیر رو صدا کردم.

امیر با شنیدن صدام سر جاش خشک شد، چون هنوز چشمش به تاریکی اونجا عادت نکرده بود، کورمال کورمال به سمتم اومد و بالاخره پیدام کرد. وقتی چشمش بهم افتاد پاهاش شل شد و همون طور که روبروم می نشست مات صورتم شد. انگار تردید داشت که من همون سوگل خودش هستم یا نه؟

اما اشکی که از چشم هاش افتاد بهم ثابت کرد که راسته می گن عشق از نگاه، راهش رو پیدا می کنه. با اینکه دستم به شدت می لرزید اما به سمت صورتش بردم و اشکاش رو پاک کردم. دستای بی جون و استخونیم رو توی دستش گرفت و همون طور که گریه می کرد اونا رو می بوسید. با گریه خودم رو توی بغلش انداختم و اونم با تموم وجودش منو توی آغوشش فشرد. اون قدر محکم که مطمئن بودم اگه تموم آدمای قدرتم اون لحظه جمع بشن نمی تونن منو از امیر جدا کنن. بعد از یه ماه دوباره داشت آرامش توی رگ هام تزریق می شد. امیر کنارم بود و دوباره هر طپش قلبش، صدای قلب منم شد.

امیر که زودتر از من به خودش مسلط شده بود، منو از آغوشش جدا کرد و صورتم رو مقابل صورتش گرفت و گفت: «فکر می کردم وقتی بینمت اولین چیزی که می پرسم اینه که حالت خوبه یا نه؟ اذیتت نکردن؟ اما حالا...»

نداشتم حرفش تموم شه و لبخندزنان با صدایی لرزون گفتم:

«خوبم عزیزم. باور کن خوبم.»

امیر گریه کنان پیشونیم رو بوسید و گفت: «منو ببخش سوگل! من مرد بی عرضه ای هستم. با اینکه می دونستم زخم تو خطرناک اما نتونستم ازش حمایت کنم. تو رو خدا منو ببخش. تقصیر منه که الان توی این حال و روزی... تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم نمی تونم خودم رو بخاطر این سهل انگاریم ببخشم.»

درست همون لحظات بود که قدرت کف زنان بالا سرمون اومد. اصلا کی اومده بود که من و امیر نفهمیدیم.

قدرت خونسرد روی صندلی نشست و خنده کنان گفت: «عجب سناریوی غمگین و عاشقانه ای... پس با این جور حرف ها تونستی این دختر رو خام خودت کنی و این جور تو مشتت بگیری؟»

امیر که داشت از عصبانیت منفجر می شد به سمت قدرت حمله کرد و چند تا مشت جانانه تو صورتش زد اما نوچه های قدرت، سریع خودشون رو به اون رسوندن و به زور از قدرت جدا کردنش و روی صندلی نشوندنش و مثل روزای اول من، طناب پیچش کردن.

قدرت به محض اینکه از روی زمین بلند شد اول مشت هایی رو که از امیر خورده بود رو تلافی کرد و بعد گفت: «نه، خوشم اومد. ضرب دستتم بد نیست.»

راستی بهم نگفتی از قیافه ی جدید زنت خوشت اومد یا نه؟

امیر در جواب قدرت اول چند تا فحش داد و بعد گفت: «تقصا تک تک بلاهایی رو که سرش آوردی ازت می گیرم. مطمئن باش خودم فرشته ی مرگت می شم.»

قدرت با حرف امیر خنده ی بلندی سرداد و گفت: «می شه بگی دقیقا می خوامی تقاص کدوم کارم رو بگیری؟ کتک هایی که بهش زدم یا شایدم تقاص مرگ بچه ت رو؟ البته تو این موضوع شک دارم و زیاد مطمئن نیستم . من تموم تلاشم رو واسه از بین بردنش کردم اما اگه مثل پدر و مادرش پوست کلفت باشه هنوز زنده ست.»

-خفه شو کثافت

-شایدم می خوامی بخاطر اینکه زنت رو معتاد کردم انتقام بگیری؟

-تو چی می گی عوضی؟

-آخ ببخشید ! خبر نداشتی؟ فکر می کردم تا حالا چقلى کارام رو بهت کرده و بهت گفته توی این یه ماه ، روزی چند دفعه بهش مواد تزریق می کردم. نمی بینی قیافه ش چقدر آویزونه. جات خالی بود بینی موقع هایی که خمار می شد چه دردی می کشید و چه جور به خودش می پیچید.

امیر گریه کنان گفت: «داری دروغ می گی.»

قدرت که از زجر دادن امیر لذت می برد خنده کنان گفت: «کجای کاری پسر. زنت شپش گذاشت و کلی ما رو توی دردسر انداخت. اگه از خماری نمیره حتما از عفونتی که بدنش رو گرفته همین روزا غزل خداحافظی رو می خونه.»

-هیچ کدوم از این حرفات رو باور نمی کنم. این چیزا رو داری می گی که فقط منو زجر بدی.

-مدرکی محکم‌تر از کچلی زنت می‌خوای که جلوی چشما ته؟ طفلکی موقعی که اومد اینجا خیلی دلتنگی تو رو می‌کرد بخاطر همین مجبور شدم من به جای تو از دلتنگی درش بیارم...»

با این حرف قدرت انگار روی تن امیر آب سرد ریختن. با چشم‌هایی پر از اشک نگام کرد و من با خجالت چشم‌های بارونیم رو تو دستام پنهون کردم.

امیر من له شد... غرورش شکست...

تن زنش رو، محرمش رو، مردی به جز خودش لمس کرده بود و این یعنی مرگ یه مرد...

زن بودم اما همه‌ی این احساسات مردونه رو درک می‌کردم. بعد از اون اتفاق تلخ حتی خودمم تحمل خودم رو نداشتم. دست‌های نجس آدمی به من خورده بود که با آب تموم دریاها تمطیر نمی‌شدم.

امیر که با دیدن حال من، فهمید حرفای قدرت راسته، داد زد، فحش داد اما دیگه کار از کار گذشته بود.

امیر اون قدر حرص خورد که حالش بد شد و نفس‌هاش به شماره افتاد. باید قرصش رو می‌خورد اما می‌دونستم اگه قدرت این موضوع رو بفهمه بدتر لج می‌کنه به خاطر همین دندون رو جیگر گذاشتم و چیزی نگفتم.

دل‌م نمی‌خواست هیچ‌کدوم از اون اتفاق‌های اون یه ماه رو امیر بدونه اما قدرت ول کن نبود و همه چیز رو پشت سر هم تعریف می‌کرد:

«اتفاقا یکی از این جوجه پلیس هام اومده بود اینجا. فکر می کرد نسل جدید سوپر منه و قراره دنیا رو نجات بده.

بیچاره رو بدجور کشتیم . بعدا خودمم دلم براش سوخت . الان جسدش زیر پاته. ولی خودمونیم؛ این زنت خیلی سوسوله . اصلا تحمل دیدن یه صحنه ی قتل رو نداشت. اگه بدونی تا صبح چه دیوونه بازی هایی درآورد.»

امیر دیگه در جواب قدرت چیزی نمی گفت و فقط با چشم های پر از اشک نگام می کرد.

داشتم زیر نگاهش از خجالت ذوب می شدم. من توی هیچ کدوم از اون اتفاق ها تقصیری نداشتم اما احساسم از یه زن خیانتکار کمتر نبود.

شاید اگه قدرت اون چیزا رو نمی گفت منم اون احساس تلخ رو پیدا نمی کردم.

خجالت زده ، گوشه ی دیوار تو خودم مچاله شده بودم و بی صدا واسه دردایی که می کشیدم اشک می ریختم.

بعد از چند دقیقه سکوت ، قدرت دست از سر امیر برداشت و اومد سراغ من... دوباره دستور داد یه سطل آب یخ روم بریزن و بعد از اینکه چندتا مشت و لگد بهم زد ، رو به امیر گفت: «ولی از حق نگذرم ، این زنت روی هر چی زن توی دنیاست رو سفید کرده ، از دیشب بهش مواد ندادم تا وقتی تو می آی حالش زار باشه اما بخاطر اینکه تو رو ناراحت نکنه ببین چه جور درد رو تحمل می کنه. البته بگمانه شم سگ جون بود. دخترشم به خودش رفته.»

امیر هیچ جوابی نمی داد و فقط اشک می ریخت . اما باز قدرت دست بردار نبود و یقه ی لباسم رو گرفت و مثل جسد روی زمین کشید و زیر پای امیر انداخت و گفت: «چند دقیقه ای شما دوتا مرغ عشق رو تنها می دارم تا از همدیگه خداحافظی کنین.»

وقتی قدرت و نوچه هاش از زیرزمین بیرون رفتن با بدبختی از پاهای امیر که به صندلی بسته شده بود گرفتم و خودم رو از زمین بلند کردم و دست توی جیب پیرهنش کردم. بالاخره تونستم قرصش رو پیدا کنم. با چشم هایی گریون و دستایی لرزون به هر مصیبتی بود قرص رو زیر زبونش گذاشتم و سعی کردم گره ی طنابی رو که به دور دستاش بود باز کنم.

تموم بدنم داشت از درد مورمور می شد و هر لحظه که می گذشت انگار داشتن یه تیکه از بدنم رو می کندن.

چند دقیقه ای از رفتن قدرت گذشته بود که بالاخره حال امیر بهتر شد و منم موفق شدم گره ی دستاش رو باز کنم. خودش طناب پاهاش رو باز کرد و دوباره منو تو آغوشش گرفت و گریه کنان گفت:

«بگو سوگل! بگو که همه ی حرفاش دروغ بود.»

تو جوابش چیزی نگفتم و اون دوباره ادامه داد: «به خدا به هر دری زدم تا زودتر پیدات کنم اما نشد. الهی من برات بمیرم که این مدت این همه درد کشیدی. تورو خدا منو ببخش.»

انگار دهنم قفل شده بود و نمی تونستم حرف بزنم. دیگه حتی رمق نداشتم که روبروش بشینم. خسته و بی حال ، همون جا روی اون زمین خیس دراز کشیدم. امیر که از کارای من هیرون شده بود ، نگران سرم رو از روی زمین بلند کرد و همون طور که منو تو آغوشش می گرفت گفت: «چیه عزیزم؟ حالت بده؟»

وباز هم سکوت من تنها جواب به اون بود. درموندگی و ناامیدی رو توی چشم های امیر می دیدم و کاری از دستم بر نمی اومد. انگار تموم جونم داشت از جسمم می رفت و من نای تلاش کردن برای زنده موندنم نداشتم.

توی همون لحظات بود که چنگیز با چندتا پلیس در زیرزمین رو باز کرد و داخل شد.

من و امیر متعجب از صحنه ای که می دیدیم به هم نگاه کردیم اما قبل از اینکه چیزی بگیم چنگیز پیشقدم شد و گفت: «نگران نباشین. همه چیز تموم شد. پلیس اینجا رو محاصره کرده و تمام آدم های قدرتم دستگیر شدن.»

درست همون لحظه یه سرباز از پله ها پایین اومد و رو به چنگیز گفت:

«جناب سروان! قدرت رو هم دستگیر کردیم»

-باشه ، الان می آم.

باورم نمی شد. چنگیز یه نیروی نفوذی از طرف پلیس توی باند قدرت بود . یاد اون سرباز بیچاره ای افتادم که شب قبلش جلوی چشم هامون کشته شد . تموم زجرایی که تو اون یک ماه کشیدم ؛همش جلوی چشم های اون بود.

اگه اون یه پلیس بود پس چرا توی اون همه مدت واسه م کاری نکرده بود؟ با چشم هایی پر از اشک، فقط نگاهش کردم. انگار حرف دلم رو از نگام خوند. سر به زیر بهم نزدیک شد و دو زانو روبروم نشست و گفت: «شاید به خاطر تموم این اتفاق ها منو مقصر بدونی، اما باور کن هیچ چاره ای به جز سکوت نداشتم. من مجبور بودم پایه پای کارای قدرت پیش برم تا اون بهم اطمینان کنه. تو بهتر از من می دونی که اون تو چه کثافت کاری هایی نقش داشته. من برای به دست آوردن مدرک به زمان احتیاج داشتم تا نتونه مثل همیشه تموم مدرک های جرمش رو پاک کنه.

عملیات امروزم قرار بود چند وقت دیگه انجام بشه، اما به خاطر نجات تو و امیر مجبور شدیم برنامه رو عوض کنیم. باور کن دلم نمی خواست هیچ کدوم از این اتفاق ها برات بیفته و دست به هر کاری زدم که تو خیلی مواقع کاری بهت نداشته باشه یا اتفاقی جور کنم تا سرش گرم بشه و وقت نکنه پایین بیاد و اذیتت کنه، اما با این وجود اگه ازم متنفرم باشی، ازت گلایه نمی کنم.

می دونم توی شرایط روحی خوبی نیستی اما ازت می خوام که زودتر خوب بشی و به خاطر همه ی سوگل هایی که تو دست قدرت پرپر شدن بیای دادگاه و علیه همه ی کاراش شهادت بدی. بهت قول داده بودم که نمی دارم قدرت اشتباه دیشب رو، سر تو و امیر دوباره تکرار کنه؛ دیدی که سر حرفم موندم. آمبولانس خبر کردیم، الان دیگه می رسه. می تونی تا بالا بیای؟»

با سر جواب مثبت دادم و با کمک امیر با پاهایی لرزون از جام بلند شدم. چنگیز که حالا می دونستم اسم واقعیش سروان رضاییه، یه پتو به من و یه پتوم به امیر داد تا دورمون

بیچیم اما امیر هر دو پتو رو به دور من پیچید و زیربغلم رو گرفت و کمکم کرد تا از پله ها بالا بیام .

وقتی از زیرزمین بیرون اومدیم تحمل هوای آزاد و سبک اطرافم رو نداشتم و به سرفه افتادم. از طرف دیگه چون تو اون مدت چشم هام هیچ نوری رو ندیده بود نور آفتاب چشمم رو زد و مجبورم کرد همون جا روی زمین بشینم و خودم رو تو پتو قایم کنم.

همه با تأسف و ترحم نگام می کردن و من از نگاه همه خجالت می کشیدم. امیر که حالم رو دید بغلم زد و از روی زمین بلندم کرد.

آغوشش امن ترین جای دنیا بود . سرم رو به روی سینه ش فشردم و حریصانه به صدای قلبش گوش دادم.

امیر که دلتنگیم رو حس کرده بود قبل از اینکه منو روی تخت آمبولانس بزاره ، تو آغوشش فشرد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

«دیگه همه چی تموم شد عزیز دلم. با خیال راحت چشم هات رو ببند و استراحت کن. مطمئن باش که دیگه یه لحظه هم تنهات نمی دارم.

انگار فقط منتظر شنیدن این جمله ها از دهن امیر بودم تا احساس آرامش کنم و بتونم چشم هام رو ببندم.

اون قدر خسته و بی حال بودم که هنوز چند دقیقه نگذشته از هوش رفتم و حتی متوجه ی حرکت ماشین هم نشدم. یه هفته بین زمین و آسمون بودم و تو دو راهی مرگ و

زندگی گیر کرده بودم. دکتر گفته بودن که بچه م مرده اما کامل سقط نشده و به خاطر همین کورتاژم کردن.

مجبور بودم با اون حال زارم ، استخوون دردی شدیدی رو که به خاطر اعتیاد ناخواسته م درگیرش شده بودم رو هم تحمل کنم.

تموم پوست بدنم پر بود از لک ها و زخم های چرکی... پمادهایی که دکتر برام تجویز کرده بودن ترکیبی بود و سوزش شدیدی داشت و مجبور بودم تا چند ساعت مثل مجسمه ی خشک شده باشم تا پمادها به جایی نماله و جذب پوستم بشه.

روزی چند دفعه تا مرز مرگ می رفتم و بر می گشتم و تنها یادآوری نگاه منتظر و پر از اشک امیر که بی وقفه و بدون استراحت پشت در اتاقم بود جون تقلا کردن برای ادامه ی زندگی رو بهم می داد.

بالاخره بعد از یه هفته جون کندن از اون شرایط دیوونه کننده بیرون اومدم و دکتر بهم اجازه دادن که با امیر ملاقات کنم.

دلَم واسه دیدنش پر می زد و مثل کسانی که تازه نامزد کردن ، دست و پام رو گم کرده بودم.

از دلشوره داشت حالم بهم می خورد و اون قدر از استرس قلنج های دستم رو شکونده بودم که احساس می کردم هیچ استخوون سالمی تو دستم باقی نمونده..

خوشبختانه امیر هم زیاد منتظرم نداشت و زود اومد. با یه سبد گل رز توی دستش...

با اینکه خیلی چیزا آماده کرده بودم تا لحظه ی دیدنش بهش بگم اما همش با اومدنش فراموشم شد.

امیر سبد گل رو به روی میزی که کنار تختم بود گذاشت و روبروم نشست. دوباره همون نگاه مهربون و پر از امید روبروم بود. با اینکه حرفی نمی زدیم اما اشک از چشم های هر دومون بی وقفه می اومد.

دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو توی آغوشش جا دادم و گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

سرم رو به سینه ش فشرد و گفت:

«حاضرم شرط ببندم که دلتنگیت به پای من نمی رسه.»

-تو رو خدا منو از اینجا ببر امیر.

امیر متعجب از حرفی که زدم از جاش بلند شد و گفت: «چیزی شده؟ بهت خوب نمی رسن؟»

با گریه گفتم: «نه... این چیزا نیست. مشکل خود منم. دیگه تحمل ندارم، می خوام زودتر برگردم خونه. دیگه نمی خوام واسه یه لحظه هم ازت دور باشم.»

-من که از خدایه تو زودتر مرخص بشی و برگردیم شیراز. خونه بدجور دلتنگ برگشتته...

لبخندی بهش زدم و گفتم: «خونه یا صاحبخونه؟»

در جوابم لبخند کشدارى زد و با شیطنت گفت: «از وقتی که پات رو گذاشتی توی اون خونه دل و دین صاحب خونه رو یه جا بردی. دلی واسه بدبخت نداشتی که بخواد بی تابى کنه.»

با اینکه حرفش بیشتر شبیه تعریف بود اما خجالت کشیدم و با گونه هایى سرخ از شرم ، سرم رو پایین انداختم و امیر ادامه داد: «من با دکترات صحبت کردم . فکر کنم حداقل ده روز دیگه اینجا نگهت دارن.»

با چشم هایى پر از اشک تو صورتش خیره شدم و گفتم: «تو رو خدا این کار رو با من نکن امیر؛ من طاقت ندارم یه روز دیگه هم اینجا باشم. اگه تو اون زیرزمین دق نکردم ، دیگه واقعا توی این اتاق جون می دم.»

-تو بگو چه کارى از من برمی آد ، من همون رو انجام می دم.

-رضایت نامه رو امضا کن و مرخصم کن.

-خودت متوجه هستی که چی می گى؟ می دونی چه خطرى رو رد کردی؟ اصلا می دونی تحت نظر چندتا پزشک هستی؟

با حرص اشکام رو پاک کردم و گفتم: «من نظر هیچ دکتری رو نمی خوام . مراقبت هیچ پرستارى رو نمی خوام . فقط می خوام به دور از همه ی این جریانا ، تو خونه ی خودم باشم و استراحت کنم.»

هر کی که وارد اتاقم می شه فکر می کنم فرستاده ی قدرته ، تا با زدن یه آمپول هوا خلاصم کنه . کابوس اون جوونى که به خاطر من مرد یه لحظه هم تنهام نمی ذاره؛

صدای بچه مون که منو مقصر مرگش می دونه حتی واسه یه لحظه هم از تو گوشم نمی ره. فکر هزارتا کاری که قدرت وقت نکرد توی بیداری سرم بیاره با نزولش توی خواب یقه م می کنه و منو تا مرز جنون می بره . دیگه از کدوم حس بدم می خوای برات بگم تا شاید نرم بشی و دلت واسه این زن دیوونه ای که داری بسوزه؟»

اون قدر اعصابم بهم ریخته بود که دستام می لرزید و نفس هام به شماره افتاده بود. امیر هر کاری کرد تا آروم بشم نتونست و آخرسر مجبور شد از اتاق بیرون بره و پرستارا ، رو صدا کنه.

بعد از چند دقیقه دو پرستار با عجله همراه امیر بالاسرم اومدن . یکی از پرستارا که آمپول دستش بود، پنبه ی آغشته به الکل رو به دستم کشید و منم با نامردی به عقب هلش دادم . اونا که دیدن حریفم نمی شن از امیر کمک خواستن و اونم دستام رو گرفت و به اون پرستارا کمک کرد تا بهم آمپول بزنن و دوباره معاینه م کنن.

کم کم رخوت و سستی تموم جونم رو گرفت و دستام تو دست های امیر شل شد. دلم خیلی ازش شکسته بود و ازش انتظار این برخورد رو ، بعد از اون همه دوری و عذابی که کشیده بودم نداشتم.

قطره های اشک از چشم هام، روی دستای امیر می افتاد و دست اون رو خیس می کرد. چند دقیقه ای گذشت و وقتی دید آروم تر شدم با صدایی گرفته گفت: «الان بهتری عزیزم؟»

روم رو ازش برگردوندم و با بغض گفتم: «به من نگو عزیزم. من عزیز تو نیستم. ازت متنفرم . همتون مثل هم هستین. شماها می خواین منو بکشین. من دیگه تحمل این همه زجر رو ندارم. خودم رو می کشم تا از دست همتون راحت شم.»

امیر گریه کنان پیشونیم رو بوسید و گفت: «تو رو خدا این حرفا رو نزن سوگل! می خوای فکر کنن عقلت رو از دست دادی و به این بهونه بیشتر اینجا نگهت دارن؟

تو که می دونی تموم عمر و زندگی منی، اون وقت به منی که این جور دیوونه تم می گی ازت متنفرم؟

آخه مگه من می تونم زجرت بدم؟ من هر کاری می کنم به خاطر بهبودی خودته دختر... چرا نمی فهمی؟»

این آخرین جمله ای بود که از اون روز و حرف های امیر یادمه. داروهای آرام بخش کم کم داشت کار خودش رو می کرد. به چند دقیقه نرسید که چشم هام سنگین شد و پلک هام روی هم افتاد.

تا فردای اون روز روی اون تخت آهنی، توی یه دنیا از کابوس های سیاه و سفید دست و پا می زدم. وقتی چشمام رو باز کردم با اینکه یه روز کامل خواب بودم اما انگار خستگی سال های دوری رو، توی تنم حس می کردم.

از همه خسته بودم و حتی حوصله ی امیر رو هم نداشتم.

فکر می کردم منو نمی خواد و همه ی این حرفا بهونه ست.

انصافا اگه اینطور هم بود حق داشت..

یه زن با سر تراشیده و بدن کبود و پر از زخم که هنوز خماری اعتیاد از تنش نرفته و به خاطر گذشته ی تلخش نتونسته از تنها ثمره ی زندگیش ؛ از بچه ش حمایت کنه و به راحتی اون رو به چنگال مرگ سپرده و بدتر از همه بهش تجاوزم شده...

کی همچین زن ضعیف و شکست خورده ای رو می خواست که امیر بخواد دومیش باشه؟

با این فکرا همش خودم رو عذاب می دادم و مثل ابر بهار اشک می ریختم . اون روز نه لب به نهار ی که آورده بودن زدم نه به شام...

بعد از اون دیوونه بازی که درآورده بودم قرصام رو بیشتر کرده بودن و به خاطر همین بیشتر تو عالم هیروت بودم، اما اون قدر حواسم جمع بود که دلم بخواد به خاطر نیومدن امیر بیشتر بشکنه.

با اینکه نمی خواستم به روم نیارم اما نیومدن امیر توی ساعت ملاقات خیلی عذابیم می داد و منو تو تب دوری خودش می سوزوند و آبم می کرد.

فردای اون روزم به غذا لب نزدم . افسردگی شدیدی به وجودم چنگ می زد و اشک بی وقفه از چشم هام می ریخت .

دکترها و پرستارها هر چی باهام صحبت می کردن حریفم نمی شدن و هر دفعه هر کدومشون بعد از کلی پیاده روی کردن روی اعصاب من از اتاق با تأسف بیرون می رفتن.

سومین روز اعتصاب غذای من بود و راس ساعت ده صبح ، دکترها طبق روال هر روز برای ویزیت به اتاقم اومدن . من بی توجه به همشون ، سرجام دراز کشیده بودم و از پنجره ای که روبروم بود ، به پرنده هایی که روی درخت ها نشسته بودن نگاه می کردم. یکی از دکترها که از بقیه مسن تر و مهربون تر بود کنارم نشست و گفت: «مشکلت چیه دخترم؟ چرا غذات رو نمی خوری؟»

جوابم به دکتر سکوت بود و او دوباره ادامه داد: «از امیر ناراحتی؟»

انگار با حرفش چینی ترک خورده ی دلم، آخرین پایه واسه سرپا بودنش رو هم رها کرد و شکست. نمی خواستم جلوی اونا گریه کنم اما هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر موفق می شدم.»

دکترم که دید حدسش درست بوده دوباره ادامه داد: «از شوهرت به خاطر نیومدنش ناراحت نباش . بعد از اتفاق اون روز من به خاطر آرامش تو ممنوع الملاقات کردم. امیر بهمون گفت که تو دیگه نمی خوای اینجا بمونی، اما مرخص شدنت غیر ممکنه. تو حداقل یه هفته ی دیگه به مراقبت های ویژه ای احتیاج داری که فکر نمی کنم با رفتنت به خونه ، امیر از پششون بریاد.اگه واقعا دوست داری از دست غرغرای من زودتر راحت بشی غذات رو خوب بخور و به خودت کمک کن تا زودتر خوب بشی.»

بازم در جواب دکتر چیزی نگفتم و اون همون طور که لبخند تلخی روی لب هاش بود به همراه بقیه ی همکاراش از اتاق بیرون رفت.

اینکه امیر به خاطر دستور دکتر به دیدنم نیومده نه به خاطر خواسته ی قلبی خودش ، کمی دردم رو آروم می کرد.

اما هنوزم با یه حس تلخی توی قلبم کلنجا می رفتم.

حس تنهایی... چیزی که ازش می ترسیدم.

نزدیکای ظهر بود که نهارم رو آوردن و روی میز گذاشتن اما حرفای دکترم مانع لجبازی من نمی شد و بازم دست به غذا ندم. موقع بردن ظرف های غذا ، پرستارم کلی سرم غرزد که چرا باز غذات رو نخوردی. جوابی بهش ندادم و خواست ظرف غذا رو بیره که یکدفعه امیر وارد اتاق شد و گفت: «لطفا غذا رو نبرین. الان می خوره.»

پرستار باشه ی کوتاهی گفت و از اتاق بیرون رفت . امیر کنارم نشست و پیشونیم رو بوسید و گفت: «هنوز قهری؟»

سرم رو به بالشم تکیه دادم و برای اینکه مجبور نشم توی چشم هاش نگاه کنم چشم هام رو بستم ، اما همون موقع یه قطره اشک از گوشه ی پلکم سر خورد و من توی دلم کلی به خودم فحش و بدو بیراه دادم که نمی تونم واسه یه بارم که شده خوددار باشم و جلوی احساساتم رو بگیرم.

امیر صورت خیسم رو با یه دستمال کاغذی پاک کرد و با صدایی گرفته گفت: «شنیدم غذا نمی خوری. راست می گن؟»

جوابش رو ندادم و اون بغلم زد و گفت: «می دونم تو شرایط بدی قرار گرفتی و داری خیلی عذاب می کشی...»

اما به جون خودت که از همه ی دنیا واسه م عزیزتری حال منم بهتر از تو نیست . اگه زخم های روی تن تو می سوزن ، با هر ناله ت انگار قلب منو آتیش می زنن .من هر کاری می کنم به خاطر صلاح خودته ؛ به خاطر اینه که زودتر خوب بشی و با هم برگردیم خونه مون. می دونی اون روز که گفتمی ازم متنفری و دیگه نمی خوای منو ببینی چه حالی شدم؟ کاش که می تونستم عین مردای امروزی باشم و در جوابت بگم باشه عزیزم. تا وقتی که آروم بشی وسایلام رو جمع می کنم و می رم یه جای دیگه.اما نمی تونم سوگل. همچین چیزی رو ازم نخواه.

نخواه که پسم بزنی و منم قبول کنم. خودت عاشقم کردی ، خودت به نگاه های منتظرت موقع غروب آفتاب توی حیاط عادتم دادی ؛ از همه بدتر به خودت عادتم دادی، چه جور می خوای همه ی این چیزا رو تجربه کرده باشم و ازش لذت برده باشم و بعد یکدفعه بین زمین و آسمون این خوشبختی رو رها کنم؟

من نمی تونم ازت جدا بشم ، به خدا طاقتش رو ندارم. اگه بدونی این سه روزی که دکتر نداشت بینمت چه عذابی کشیدم؟ تازه امروز بهمم زنگ زدن و گفتن که سه روزه غذا نخوردی. دیگه زدم به سیم آخر و گفتم هر جور شده می آم دیدنت و مرخصت می کنم.

هر چقدر هم که سخت باشه تموم تلاشم رو می کنم تا حالت کامل خوب بشه.اما من تک و تنها نمی تونم. خودتم باید بخوای. نمی خوام بعد از اینکه به حرفت گوش دادم پشیمون بشم.

با چشم هایی پر از اشک ، سرم رو به سینه ش فشردم و گفتم: «فکر کردم ازم خسته شدی و دیگه دوستم نداری.»

-این چه حرفیه؟ توی قلب من تو همیشه عزیزترینی. حالا که باهم آشتی کردیم بگو ببینم چرا این قدر زیر چشمت گود رفته؟ مگه شبا نمی خوابی؟»

-نه. اصلا خوابم نمی بره. همون چند دقیقه ای هم که چشم هام گرم می شه همش کابوس می بینم.

-دردات به جون من بیاد. دیگه غصه نخور. از امشب خودم کنارتم. کارای مرخصیت رو انجام دادم. تا تو غذات رو بخوری، منم وسایلت رو جمع می کنم.
-باور کن میل ندارم.

-قرارمون این نبود. حتی شده به زور باید تا آخرش رو بخوری.

به اکراه ظرف سوپی رو که روی میز بود جلوتر کشیدم و تا آخرین قاشقش رو خوردم.

دیگه از اون احساس تلخ و ناامید کننده ای که داشت توی اون چند روز خفه م می کرد خبری نبود.

یعنی عشق به همین راحتی می تونست آدم رو به زندگی پایبند کنه یا کاری کنه که آدم دست از همه چی بشوره و قید همه چی رو بزنه؟ انگار نه انگار که تا یه ساعت قبل، مثل ابر بهار اشک می ریختم و مرگم رو از خدا می خواستم اما حالا که امیر دوباره عشقش رو بهم ثابت کرده بود خنده از رو لبم نمی افتاد و پر از شور زندگی شده بودم

با اینکه تهران شهری بود که توش متولد شده بودم و بیشترین سال های زندگیم رو توش سپری کرده بودم اما دیگه تحمل یه دقیقه بیشتر نفس کشیدن تو هواش رو هم نداشتم. اون شهر برام ، فقط یادآور خاطرات تلخ بود و هیچ سهمی برای خوشحالی من ، توی زندگیم نداشت. برای رفتن لحظه شماری می کردم اما موقع بیرون اومدن از بخش چند تا مامور جلومون رو گرفتن و گفتن که اجازه ندارن بدون دستور مافوقشون اجازه ی خروج به ما بدن.

انگار دنیا رو سرم خراب شد . حس یه پرنده ی زندانی رو داشتم که برای بیرون رفتن از قفس و پرواز کردن بی تابه . امیر که حال منو دید کمکم کرد تا روی یه صندلی بشینم و خودش دوباره رفت با اونا صحبت کرد.

از دور دیدم که تلفنی با چند نفر صحبت کرد و من فقط یه قسمت از حرفاش رو شنیدم که می گفت: «آخه نمی شه جناب سروان!

همسر من الان تو شرایطی نیست که بخواد واسه کارای قضایی اون جا بیاد. به جز اون مشکلاتی که خودتون در جریان هستین افسردگی شدیدی گرفته و الانم با مکافات مرخصش کردم . بهتره یه مدت از این ماجراها دور باشه...»

همین چند جمله ی کوتاه کافی بود تا شصتم خبردار بشه که جریان چیه. انگار داشتن تو دلم رخت می شستن و از دلشوره و اضطراب کم مونده بود بالا بیارم.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که امیر لبخندزنان به سمتم اومد تا کمکم کنه از روی صندلی بلند شم ، اما وقتی لرزش دستام و رنگ و روی پریده م رو دید با نگرانی گفت: «چی شده؟ چرا این قدر یخ کردی؟»

درحالیکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم با کلماتی بریده و آرام گفتم:

«نمی ذارن بریم خونه ؛ درسته؟ به خدا من دیگه طاقتش رو ندارم برم دادگاه و با قدرت روبرو شم.»

امیر منو بغل زد و گفت: «نترس عزیزم . من کنارتم. بهت قول میدم که دیگه تنهات نذارم . الانم نیازی نیست که فکرتو درگیر این چیزا بکنی. فعلا قضیه منتفی شده. می تونی با خیال راحت بری خونه ی خودت...»

حرف های امیر مثل همیشه آروم کرد اما هنوز ترسی به دلم چنگ می انداخت. همراه هم سوار ماشین شدیم و امیر صندلی رو کمی خوابوند تا من بتونم توی راه استراحت کنم. خودشم در حالیکه پشت فرمون می نشست ، گفت:

«می خوام یه جایی ببرمت. نمی دونم کار درستیه یا نه!»

با تعجب گفتم: «کجا؟»

با تردید گفت: «با خودم گفتم حالا که تهرانییم بهترین فرصته تا اگه دوست داشته باشی سر خاک مادرت بریم. اما باید بهم قول بدی که اون جا گریه و زاری نکنی و حالت رو بدتر از اینی که هست نکنی.»

با چشم هایی پر از اشک ، ازش تشکر کردم و بهش قول دادم. امیر خوشحال از اینکه تونسته بود منو خوشحال کنه به سمت بهشت زهرا حرکت کرد. وقتی سر خاک مادرم رسیدیم انگار غم تموم دنیا رو توی دلم ریختن ، هنوز روی قبرش هیچ سنگی نبود. با گریه خودم رو به روی قبرش انداختم و با هق هق گفتم: «الهی برات بمیرم ماما که این قدر غریب افتادی . اون نامرد زورش اومده تا حداقل برات یه سنگ قبر معمولی بخره. ببین ماما! دختری اومده پیشت. دختری که یه دونه و بی معرفتت. ببین چه حالیم ماما! قدرت بالاخره انتقامش رو ازم گرفت. خیلی خسته م ... از همه چی خسته م. دیگه تحمل این همه درد رو توی زندگیم ندارم . چرا این قدر ستاره ی بخت من کم نوره؟ قلبم داره از جا درمی آد ماما. چرا این امتحانا تمومی نداره؟»

خیلی حرف برای درددل کردن با مادرم داشتم اما امیر که می ترسید حالم بدتر بشه ، نداشت بیشتر از چند دقیقه اون جا بمونم و ساز رفتن رو به بهونه ی شلوغ بودن جاده ها زد.

فکر کنم آخرین جونی رو هم که برام مونده بود سر خاک مادرم جا گذاشتم و ازش جدا شدم .، اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که سرم گیج رفت و روی یه قبر نشستم. امیر با نگرانی سمتم اومد و گفت: «بهم قول دادی بی تابی نکنی. با این حال می خوام تا شیراز بریم؟»

با صدایی که از ته چاه در می اومد و با بغض گفتم: «من خیلی تنهام امیر... من کسی رو به جز تو ندارم.»

-آروم باش عزیزم . من همیشه کنارتم. حتی مرگم نمی تونه منو تو رو از هم جدا کنه. اینو بهت قول می دم. یه قول مردونه.»

در جواب امیر لبخند تلخی زد و اونم دیگه چیزی نگفت. روی صندلی عقب برام یه جا درست کرد و وادارم کرد تا یه چرت بزوم بلکه حالم بهتر بشه و خودشم پشت فرمون نشست.

اون قدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی چشم هام رو باز کردم ، همه جا تاریک بود و امیر هنوز داشت رانندگی می کرد . به سختی از جام بلند شدم و گفتم: «سلام. ساعت چنده؟»

-سلام به روی ماهت. وقت کردی یه کم بخواب . ساعت هشته.

لبخندم رو ازش پنهون کردم و خجالتزده گفتم: «چرا بیدارم نکردی؟ الان کجاییم؟»

-الان اصفهانیم... دوست داری امشب اینجا بمونیم؟

-نمی دونم. غافلگیرم کردی .

-این حرفت رو می دارم به نشونه ی جواب مثبت.

ذوق زده دستام رو به هم کوبیدم و گفتم: «من تا حالا اصفهان نیومدم. امروز همش سوپرایزم کردی.»

امیر لبخندی زد و گفت:

-ما اینیم دیگه.

-می شه اول بریم یه چیزی بخوریم دارم از گشنگی می میرم

امیر لبخند کشداری زد و گفت: «چشم . شما جون بخواه.»

بعد از نیم ساعت گشتن بالاخره امیر جلوی رستوران شیکی توقف کرد و بهم کمک کرد تا پیاده بشم. با خوشحالی دوشادوش هم از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن بزرگی شدیم. هنوز پشت میزمون ننشسته بودیم که متوجه ی نگاه سنگین بقیه روی خودم شدم.

اون قدر خودم رو جمع و جور کردم و میچاله نشستم که امیر هم فهمید معذیم. ناراحت به دوروبریاش نگاه کرد و آروم بهم گفت: «محیط اینجا اذیتت می کنه؟»

مثل یه بچه یتیم بی پناه خودم رو به شونه هاش چسبوندم و چیزی نگفتم. امیر که دلخوری رو دید ، گفت: «مردم عادت ندارن از کنار کسی که کمی باهاشون تفاوت داره ، راحت عبور کنن ، الان صورت تو پر از کبودی و زخمه و این باعث شده که توجه اونا به سمتت جلب بشه. اگه بخوای می تونیم از اینجا بریم و هرجا تو بخوای شام بخوریم.»

-آخه تو کلی گشتی که یه جای خوب پیدا کنی ...

امیر نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

-عیب نداره عزیزم... تو برو تو ماشین بشین تا من غذاها رو بگیرم و پیام.

ازش تشکر کردم و از اون جا مثل یه مجرم به سرعت برق و باد فرار کردم.

جرات نداشتم به قیافه ی خودم توی آئینه نگاه کنم. می ترسیدم اون ترسی که توی چشم های بقیه با دیدن چهره م دیدم تو نگاه خودمم با خیره شدن توی آئینه ببینم.

یه ربعی گذشت تا اینکه امیر غذا به دست اومد و سوار ماشین شد. با چشمایی پر از اشک نگاهش کردم و گفتم: «متاسفم که برنامهت رو بهم ریختم. حتما تو هم جلوی اون همه آدم ، به خاطر بودن زنی با این شکل و قیافه کنارت، کلی شرمنده شدی»

امیر اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

«من چی کار به حرف و فکر مردم دارم. برای من فقط خود تو مهمی . هنوز بهت ثابت نشده؟»

در جوابش سکوت کردم و این سکوت بزرگترین بی انصافی در حق امیر بود . باید بهش می گفتم که ثابت کردی ، نه یه بار بلکه صدها بارم ثابت کردی اما نمی دونم چرا از لب های قفل شده م هیچ حرفی بیرون نیومد. قبلاها فکر می کردم عشق به حرف نیست به عمله. عاشق مدعی نمی شه با کاراش احساسش رو ثابت می کنه اما هر چی بیشتر توی زندگی مشترکم پیش می رفتم ، می فهمیدم که ارزش حرف و عمل توی عشق یکیه و لازمه که هر دو تاش باشه. انگار یه جاهایی توی زندگی آدم کم می آره . یه جاهایی با اینکه می دونی چقدر همسرت دوستت داره ولی باز می خوای از زبونش بشنوی. این اعتراف ساده همچین حال و هوای دل آدم رو عوض می کنه که انگار قدرت تموم دنیا توی مشتته. چه جادوی عجیبی داره این عشق..

وقتی به پل خواجه رسیدیم، امیر ماشین رو پارک کرد و از صندوق یه کلاه لبه دار برداشت و بهم داد و گفت: «اینو تو جاده ،وقتی که خواب بودی برات خریدم . دیگه با این کلاه ، توجه کسی به سمتت جلب نمی شه و می تونیم راحت شاممون رو اینجا بخوریم.»

لبخندی در جواب محبتش زدم و ازش تشکر کردم و کلاهو، روی سرم گذاشتم. امیر خوشحال دستم رو توی دستش فشرد و گفت: «الان همه فکر می کنن توریستی، می شه اول یه امضا به من بدی؟»

به حرفش خنده ی ریزی کردم و در حالیکه سعی می کردم ادای خارجایی که می خوان فارسی صحبت کنن رو در بیارم گفتم: «باعث افتخاره که به یه مرد ابرونی امضا بدم، اما همسرتون ناراحت نمی شه؟ آخه می گن زنای ابرونی خیلی... خیلی... شما ابرونی ها بهش چی می گین؟»

آها! حسود...

می گن زنای ابرونی خیلی حسودن؟»

امیر به حرفم خندید و گفت:

«این یکی رو که راست گفتین. از اون جایی که من طاقت ناراحتی خانومم رو ندارم پس قید امضای شما رو می زنم.»

-پس راسته مردای ابرونی زن ذلیلن؟ کم کم داره از اینجا خوشم می آد، تو فکر اینم یکی رو همین جا تور کنم.

امیر بینی م رو بین انگشتاش فشرد و گفت: «این قدر شیطون نشو. بیا یه جا بشینیم غدامون رو بخوریم که یخ کرد.»

-کنه از اینکه داری مهمونم می کنی نیتی داری مرد ابرونی؟

-نخیر ، ندارم ؛ خیالتون راحت.

-نکنه داری مخم رو می زنی که باهات دوست بشم؟

-نخیر . قبلاً یکی زرنگ تر از شما بوده و قاپم رو دزدیده. دیگه از دست اون مخی برام نمونده که بخوام مخ یکی دیگه رو بزنم.

به حرفش خندیدم و گفتم:

«عجب طرف ناکس بوده؛ مخ خوب چیزی رو زده»

به حرفم لبخندی زد و گفت: «عزیز کی بودی تو ...»

نذاشتم حرفش تموم بشه و گونه هاش رو کشیدم و مثل دختر بچه های شیطون با خنده گفتم: «تو... تو... فقط تو»

امیر دستم رو از روی گونه ش برداشت و همون طور که اونا رو می بوسید گفت: «وجود تو ، بهم اعتماد به نفس می ده. این باور رو بهم می ده که منم آدم مهمی تو این دنیا هستم. حداقلش اینه که واسه هر کی نباشم واسه تو هستم و این موضوع خیلی خوشحالم می کنه.»

به حرفش لبخندی زدم و روی یکی از سکوهای زیر پل نشستم و گفتم:

«برام عزیزتر از اونی هستی که بتونی فکرش رو بکنی. اون روزایی که تو اون زیرزمین زندونی بودم ، فقط به روزای خوبی که کنار تو داشتم فکر می کردم ، هم روزایی که فقط به عنوان یه دوست کنارت بودم ؛هم به روزایی که به عنوان یه همسر باهات زندگی

کردم. فکر کردن به هر لحظه ش برام شیرین بود و بهم امید به زندگی و جون مبارزه کردن با اون شرایط سخت رو می داد. یادآوری لحظه های خوبمون باعث می شد حس کنم که زیادم بدبخت نیستم...

حداقل از خیلی دخترای دیگه خوشبخت ترم. دست کم من این شانس رو داشتم تا با مردی که عاشقش بودم ازدواج کنم. مردی که عشق اول و عشق آخرم بود.

شانسی که خیلیا ندارن و مجبورن به هر دلیلی از عشق اولشون دست بکشن و کنار کس دیگه ای زندگی کنن.»

امیر گره ی دور پلاستیک غذا رو باز کرد و همون طور که غذاها رو از توش در می آورد گفت: «همیشه عشق اول درست نیست. گاهی اوقات نرسیدن بهتر از رسیدنه. ولی چون ما آدمای عادت کردیم همیشه حسرت چیزایی رو که نداریم رو بخوریم ، وقتی به عشق اولمون نمی رسیم و با کس دیگه ای ازدواج می کنیم و تو زندگی به مشکلی برمی خوریم به این فکر می افتیم که شاید راه زندگیمون رو اشتباه اومدیم و شاید در کنار همون انتخاب اول خوشبخت تر می شدیم و اینجاست که از اون عشق اول تو قلبمون یه بت می سازیم.»

نگاه عاقل اندر سفیهی به امیر کردم و همون طور که دو لپی، لقمه هایی که اون برام می گرفت رو می خوردم گفتم: «حرفای فیلسوفانه می زنی امیرخان! دوری از من باعث شده این قدر عوض بشی؟»

لبخندی زد و گفت: «از اینکه دوری شما با ما چه کرده نپرس دلبر شیرین. از این پرس که چه ها نکرده. دیگه واسه خودم یه پا عارف ، فیلسوف ، درویش و هر چیز دیگه ای که

فکرش رو کنی شدم اما وقتی که به تو می رسم همه رو پشت پلکات جا می دارم و واسه تو همون امیر همیشگی می شم.»

چشم هام رو ریز کردم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «یا حال و هوای این پل خواجه گرفتت یا ارث شعر و شاعری از اجدادت تازه داره تاثیرشو روت نشون می ده»

امیر به حرفم خندید و گفت: «خیلی هم دلت بخواد! این همه دارم واسه ت احساس تیکه پاره می کنم و اون وقت تو این جور جواب منو می دی؟ باشه سوگل خانوم! هر زن دیگه ای الان جای تو بود با این جمله های رمانتیکی که من گفتم ذوق مرگ شده بود؛

هر چند! یادم نبود تو با بقیه ی زنا فرق داری.»

خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم که لقمه توی گلووم پرید و به سرفه افتادم. امیر نگران از جاش بلند شد و چند دفعه پشتم زد تا آرام شدم. نفس بلندی کشیدم و لیوان دوغی که کنار دستم بود یه جا سر کشیدم. امیر لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «این آه اجدادم بود که گرفتی. تا تو باشی در مورد نوه شون این جور حرف نزن»

—حیف که اینجا نمی شه وگرنه می دونستم چه جور حالت رو بگیرم...

درست همون لحظه زن و شوهر جوونی دعواکنان بهمون نزدیک شدن و من مجبور شدم سکوت کنم. صدای داد و فریادشون اون قدر بلند بود که توجه همه به سمتشون جلب شده بود.

زن که به نظر خیلی کم سن و سال می اومد دائم به شوهرش غر می زد و می گفت: «راستش رو بگو! این زنه چرا همش به گوشیت زنگ می زنه؟ خیال کردین من خرم و

هیچی حالیم نمی شه؟ مامانم راست می گه که تو سر و گوشت می جنبه. اما کور خوندین . یه بلایی سر جفتون می آرم که هم نونتون بشه هم آبتون...»

مرد بیچاره همش قسم می خورد که داری اشتباه می کنی؛ اون زن خودش شوهر داره و به جز رابطه ی کاری چیزی بینمون نیست و این تماس هام فقط به خاطر پروژه ی جدیدیه که می خوایم بگیریم...»

نمی دونم اون مرد راست می گفت یا نه؟ اما دلم براش سوخت. خیلی صادقانه حرف می زد اما زنش یه لحظه هم به حرفاش گوش نمی داد، همین باعث شد لبخند تلخی روی لبام بیاد که از چشم های امیر دور نمود و گفت: «چیه؟ چرا رفتی تو فکر؟ ترسیدی این اتفاق یه روز واسه ما هم بیفته؟»

-نه بابا؛ من از عشق تو به خودم مطمئنم . حتی اگه خودمم با یه زن دیگه ببینمت باور نمی کنم که بخوای بهم خیانت کنی.

-پس چرا یکدفعه دمق شدی؟

-دلم واسه مرده سوخت. از طرف دیگه هم یاد حرف یکی از دوستای کلاس زبانم افتادم و خنده م گرفتم.

-مگه چی می گفت؟

-می گفت مردا سه تا آرزو دارن.

اول اینکه به اندازه ای که مادرشون می گه خوش تیپ باشن. دوم اینکه به اندازه ای که بچه هاشون می گن پولدار باشن و سوم اینکه به اندازه ای که زناشون بهشون شک دارن و می گن زن دیگه ای داری ، زن دیگه ای داشته باشن.

امیر به حرفم لبخندی زد و گفت:

«به خدا این دوستت راست گفته. حرف دل ما مردا رو زده. بالاخره یکی هم پیدا شد که از حق و حقوق ما مردای بیچاره دفاع کنه.»

امیر همون طور که پلاستیک آشغالامون رو بر می داشت گفت:

«یه لحظه اینجا صبر کن ، من برم این آشغال رو توی این سطل بریزم و برگردم.»

لبخند به لب باشه ی کوتاهی گفتم و منم از جام بلند شدم تا لباسام رو تگون بدم که یکدفعه یه پسر بچه با عجله به سمتم اومد و یه کاغذ مچاله شده رو توی دستام گذاشت و به سرعت باد از اون جا دور شد . با اینکه ترسیده بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم .

نفس بلندی کشیدم و برگه ای که تو دستم بود رو باز کردم و از دیدن همون چند جمله ی کوتاهی که توش نوشته شده بود کم مونده بود سخته کنم.

تو کاغذ با خط بدی نوشته شده بود: «بهتره فکر شهادت دادن علیه قدرت رو ، توی دادگاه از مخت بیرون کنی و گرنه هر بلایی سر خودت و خانواده ت بیاد ، مقصر خودتی ، پات رو از این جریان بیرون بکش و بگو شهادت نمی دی.»

مثل برق گرفته ها سرجام خشک شده بودم . وقتی امیر از دور ، حال و روز منو دید با قدم های تندتری به سمتم اومد و نگران گفت:

«چی؟ حالت خوب نیست؟ چرا رنگ و روت پریده؟»

با حالی پریشون ، کاغذ توی دستم رو به دستش دادم. با خوندن اون نامه ، اونم هول کرد اما خودش رو نباخت و گفت: «نگران نباش، من فردا با سروان رضایی حرف می زنم و جریان رو بهش می گم.»

خدارو شکر که الان قدرت توی زندانه و ممنوع الملاقات. این حتما کار یکی از نوچه هاشه که خواسته ازش حمایت کنه . با فکر به این چیزا خودت رو ناراحت نکن . فقط به فکر خوب شدن خودت باش.»

بعد برای اینکه حواسم رو پرت کنه و از فکر نامه درم بیاره ، با ذوق و شوق ادامه داد: «یه کم جلوتر ، کلی آدم جمع شدن و دارن آواز می خونن. دوست داری چند دقیقه هم بریم اون جا ، حال و هوات عوض بشه؟»

خوشحال از پیشنهادش ، اشکام رو پاک کردم و گفتم: «آره» امیر خوشحال از اینکه تونسته بود منو از فکر قدرت بیرون بیاره ، دستم رو گرفت و دوشادوش هم به جایی که

گفته بود رفتیم. صدای گرم و پرسوز مرد میانسالی ، با هر قدمی که به جلو بر می داشتیم ، بیشتر به گوش می رسید ...

به دست تو دادم

دل پریشانم

دگر چه خواهی

فتاده م از پا

بگو که از جانم

دگر چه خواهی...

انگار همراه دل من تمام ستون های پل هم می لرزید . شب تاریک و پر از ستاره ی اصفهان انگار هم آغوش روشنایی پل و سوز صداهایی که توش پیچیده شده بود ، زیباتر به نظر می رسید و آرامش عجیبی رو توی دل آدم می ریخت.

مه و ستاره درد من می دانند

که همچو من پی تو سرگردانند...

نمی دونم اصلا کی پاهام شل شد و کنار بقیه نشستم . امیر هم کنارم نشست و درست همون لحظه اون پیرمرد آخرین بیت شعرش رو هم خوند و به دنبال اون صدای کف زدن همه به خاطر صدای زیباش ، فضا رو پر کرد.

این بار نوبت به یه پسر جوون رسید و اون آهنگ الهه ی ناز استاد بنان رو برای خوندن انتخاب کرد ، اما هنوز چند بیت از شعرش رو نخونده بود که همه باهاش هم صدا شدن و آهنگ رو زمزمه کردن:

«باز ، ای الهه ی ناز

با دل من بساز

کاین غم جان گداز

برود ز برم

«!...»

حال و هوای اونجا اون قدر روم تاثیر گذاشته بود که اشک بی اختیار و بدون وقفه از چشم هام می ریخت . اصلا تو حال خودم نبودم و نفهمیدم کی نوبت از اون همه آدم چرخید و به امیر رسید.

می دونستم امیر اهل خوندن نیست و همش از دست خودم عصبانی بودم که به خاطر خود خواهیم ،اون رو توی شرایط بدی قرار داده بودم.

اما یکدفعه ورق برگشت و همه چیز برعکس تصور من اتفاق افتاد.

وقتی نوبت به امیر رسید بدون هیچ خجالتی گفت: «من اصلا اهل خوندن نیستم ؛ برعکس همسرم که همیشه داره یه آهنگی رو زیر لب زمزمه می کنه . اما امشب تصمیم گرفتم تا

براش یه آهنگ بخونم تا بدونه که چقدر دوستش دارم . خودم می دونم صدام زیاد خوب نیست . قبلش دارم اعتراف می کنم که سختگیرانه در مورد قضاوت نکنین.»

همه به افتخار امیر دست زدن و تشویقش کردن تا زودتر بخونه ، اونم معطل نکرد و با صدایی که لبریز از یه آرامش غمگین بود شروع به خواندن کرد:

کنار تو فقط آروم می شم

پر از دلشوره م هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه می گه

تو می خندی پر از لبخند می شم

تموم زندگیم خوشرنگ می شه

صدای پای تو ، تو خونه هرروز

واسه من بهترین آهنگ می شه

تو که باشی ، همه دنیام

شبیه آرزوم می شه

روزای سرد تنهایی

تو که باشی تموم می شه

چقدر خوشبختی نزدیکه

کنار من که راه می ری

از این دنیا رها می شم

تو که دستامو می گیری

تو که خوشحال باشی خوب خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دست تو ، تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیام

با عشق تو همه دنیا به چشمم

پر از تصویرهای خوب وشاده

به شوق بودنت حالا خداهم

به من یک قلب عاشق هدیه داده...

اولین باری بود که آواز خوندن امیر رو می شنیدم . هر چند که با صدای آرومی می خوند
اما سوز دلنشینی توی صداش بود که خیلی به دلم نشست . همه براش کلی دست زدن و
تشویقش کردن که به تمرین کردن ادامه بده اما من حتی یه کلمه هم نتونستم به زبون
بیارم و فقط با چشم هایی پر از اشک نگاش کردم.

قلبم تند تند می زد و حال و هوای دختر بچه ای رو داشتم که واسه اولین بار عاشق شده و هیچ کنترلی رو احساسش نداره.

بعد از جداشدنمون از اون جمع و حتی بعد از سوار شدن تو ماشین ، هیچ کدوممون حرفی به زبون نیاوردیم.وقتی به هتل رسیدیم امیر کارای پذیرش رو انجام داد و با هم به اتاقی که توی طبقه ی دوم بود رفتیم ، اتاقی دنج و تمیز با روتختی و پرده ی کرم رنگ که با چند تا قاب عکس کوچیک روی دیواراش تزئین شده بود.

امیر ساکی رو که از ماشین آورده بود باز کرد و از توش یه دست لباس راحتی برای من و یه دست هم برای خودش در آورد و گفت:

«خوب شد به حرف مامان گوش دادم و چند دست لباس آوردم.»

بدون توجه به حرفش ، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بغلش کردم ، امیر هم با اینکه تعجب کرده بود سرم رو به سینه ش فشرد و همون طور که نوازشم می کرد ، گفت:

«چیزی شده؟»

با بغض گفتم: «به خاطر همه چیز ازت ممنونم. امشب قشنگترین شب زندگیم بود و با اون شعری هم که تو خوندی واقعا سورپرایز شدم...»

امیر نداشت حرفم رو ادامه بدم و با خجالت گفت: «خوشحالم که خوشحالیت رو می بینم. نمی دونم چه جور روم شد جلوی اون همه آدم بخونم . الان که یاد اون موقع می افتم کلی خجالت می کشم.»

و بعد به شوخی ادامه داد: «دیگه امشب در موردش حرفی نزن تا خجالتت بریزه . دیگه بهتره استراحت کنیم . دارم از خستگی می میرم . بذار ببینم ساعت چنده؟

اوه ؛ دو ونیمه.»

-من که خوابم نمی آد.

-منم اگه جای جنابعالی بودم خوابم نمی اومد. فکر من بیچاره هم باش که دوباره فردا باید کلی پشت فرمون بشینم.

-ببخشید. اصلا حواسم نبود . تو استراحت کن ، من سروصدا نمی کنم.

امیر لباساش رو عوض کرد و خسته روی تخت افتاد و گفت: «می خوام کنارم باشی. اگه خوابتم نمی آد، بیا کنارم دراز بکش.»

به حرفش گوش دادم و کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم اما سنگینی نگاهشو ، روی صورتم حس می کردم.

بی هوا به سمتش برگشتم و تو چشماش خیره شدم و لبخند زنان گفتم: «چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ تا حالا جیگر ندیدی؟»

لبخند تلخی زد و گفت: «اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. واسه حرفات، شیطونیات ، حتی اینطور خیره شدن چشمت تو چشم هام...»

-منم همینطور

-پس چرا این قدر گرفته ای؟

-فکر کنم هیچ وقت یاد نمی گیرم چیزی رو ازت پنهون کنم
-نباید پنهون کنی . خوشیات مال خودت اما غصه هات برای منه.

حالا بگو چی شده؟

-دلم شور می زنه.

چرا؟

-جراتش رو ندارم فردا با عزیز و خانواده ی مادرم روبرو بشم. طاقتش رو ندارم که بخوام دوباره همه ی این اتفاقی که افتاده رو، واسه اونام تعریف کنم . از همه بدتر اینه که می دونم با دیدن قیافه م چقدر شوکه می شن ، بهشون حق می دم اما از طرف دیگه هم می دونم که نگاهشون چقدر عذابم می ده و اذیتم می کنه . از خودم خجالت می کشم.

-الکی خودت رو عذاب نده. بهت قول می دم که فردا اون قدر هم که تو فکر می کنی ترسناک نیست. حالا خودت می بینی ؛ الانم راحت چشمات رو ببند و با خیال راحت استراحت کن که تو امن ترین جای دنیایی.

به حرفش لبخندی زدم و چیزی نگفتم. وقتی حرفش عین حقیقت بود چیزی واسه گفتن من باقی نمی موند.

امیر اون قدر خسته بود که به سه شماره نرسیده ، خوابش برد.

چقدر شکسته شده بود و چند تا از موهاشم سفید شده بود.

من با این مرد چی کار کرده بودم ؟

با اینکه تصمیم داشتیم صبح زود پاشیم اما خواب موندیم و تازه ساعت یازده صبح ، اونم با سر و صدای یه بچه ی کوچیک که تو راهرو جیغ می زد از خواب پریدیم.

امیر با چشم هایی بسته، کورمال کورمال، به بالای تخت دست انداخت و موبایلش رو برداشت و روشنش کرد تا ببینه ساعت چنده.

با دیدن ساعت ،چند بار چشماش رو باز و بسته کرد و وقتی دید درست دیده ، مثل برق گرفته ها سر جاش نشست و همون طور که چشماش رو می مالید گفت:

«سوگل! سوگل خانوم! پاشو دیره . سوگل!»

از صدا کردنش خنده م گرفته بود. اون قدر خواب آلود بود که اصلا متوجه نشد که من زودتر از اون خوابم پریده و لبه ی تخت نشستم . امیر که تازه با صدای خنده ی من، هوش و حواسش سر جاش اومده بود ،خمیازه ای کشید و همون طور که کش می اومد گفت:

«ا... تو بیداری؟ پس چرا حرف نمی زنی؟»

در جوابش لبخندی زدم و اون ادامه داد: «این جوری مسخره م نکن. به خدا دارم از خستگی می میرم . اگه بدونی چقدر کمبود خواب دارم ، می شینی واسه م زار زار گریه می کنی.»

-می دونم عزیزم. من که مجبورت نکردم امروز بریم. می خوای امروز اینجا بمونیم تا بتونی استراحت کنی؟

-نه بابا ، دیگه اونقدرام داغون نیستم که نتونم پشت فرمون بشینم ، جدا از اون عزیزم منتظر مونه.

-راست می گی ، الان اون طفلکم دل تو دلش نیست تا ما زودتر برسیم.

-پس حاضر شو زودتر راه بیفتیم. موافقی صبحونه رو بیرون بخوریم؟

خوشحال از پیشنهادش نیشم باز شد و گفتم: «خلاق شدی امیرخان!

بدجوری پایه م...»

امیر لبخند کشداری زد و گفت : «پس بجنب خانوم پایه.»

با کمک امیر وسایلمون رو جمع و جور کردیم و بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل به سمت شیراز راه افتادیم. با اینکه ، توی اصفهان خیلی کم موندیم ، اما همون چند ساعت اون قدر برام شیرین و خوشایند بود که اکثر اوقات ، توی لحظه های تلخ زندگیم یا وقت هایی که از دست امیر ناراحت می شدم با یادآوریش همه چیز رو فراموش می کردم و لبخند روی لبام می اومد.

راه خیلی طولانی بود و با اینکه وسطاش خیلی خسته شده بودم اما سعی می کردم بیدار بمونم و با امیر صحبت کنم تا خواب اونم بپره.

توی راه چند باری نگه داشتیم تا استراحت کنیم و چیزی بخوریم و همین باعث شد که شب به شیراز برسیم.

وقتی وارد شیراز شدیم هر دو مون نفس بلندی کشیدیم و خوشحال به همدیگه نگاه کردیم . حس کسی رو داشتیم که سال ها از شهر و خونه ش دور بوده و حالا بعد از سال ها برگشته تا اون خاطرات قدیم رو از سر بگیره و زنده نگهشون داره.

وقتی ماشین جلوی خونه توقف کرد ، امیر زودتر از من پیاده شد و در رو برام باز کرد و گفت: «به خونه ت خوش اومدی.»

با چشمایی پر از اشک ، ازش تشکر کردم و پیاده شدم. امیر زنگ در رو زد و بعد از چند لحظه عزیز با روی باز به استقبالمون اومد و برام اسپند دود کرد. هر چند اولش با دیدنم خیلی جا خورد اما سعی کرد به روی خودش نیاره و باچشمایی که بی وقفه می بارید بهم خیره شد و گفت: «نمی خوای عزیزت رو بغل کنی؟»

انگار فقط منتظر شنیدن همین یه جمله از عزیز بودم تا خودم رو توی آغوشش پرت کنم. عزیز منو محکم تو بغلش فشرد و همون طور که صورتم رو نوازش می کرد ، گفت: «اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دخترم ! همش تقصیر من بود که این اتفاق ها برات افتاد. اگه اون روز خوب مواظبت بودم و...»

نذاشتم عزیز بیشتر از اون خودش رو سرزنش کنه و با بغض گفتم: «این چه حرفیه عزیز؟ تقصیر شما چیه؟ دیر یا زود این اتفاق برام می افتاد.»

امیر دنبال حرف من ، رو به عزیز ادامه داد: «چرا خودتو با این فکرا اذیت می کنی مادر من؟»

وبعد لبخند زنان ادامه داد: «اگه می خوای ثابت کنی دوستمون داری یه چیز بده بخوریم که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره.»

عزیز اشکاش رو پاک کرد و گفت: «راست میگی پسرم ! اصلا حواسم نیست که دم در نگهتون داشتم. بیاین تو که واسه تون قرمه سبزی بار گذاشتم.»

غذای عزیز اون قدر خوشمزه شده بود و بهم چسبید که نمی فهمیدم با دهن می خورم یا با چشم...

سر سفره عزیز ، همش بهم می رسید و امیرم برای اینکه اذیتم کنه ، همش به مادرش می گفت: «خدا شانس بده. یکی هم پیدا بشه ما رو تحویل بگیره.»

همه ی مادرا ، هوای پسرشون رو دارن ، اون وقت مادر ما همش هوای عروسش رو داره. مادرشوهرم ، مادرشوهرای قدیم...

جوری حال عروس رو می گرفتن و ازش بیگاری می کشیدن که از خجالت و خستگی نتونن سر سفره بشینن.»

وبعد لبخند زنان اشاره ای به من کرد و گفت: «اگه شما هم از این عروستون زهرچشم گرفته بودین ، روش نمی شد این جوری جلوی شوهر و مادرشوهرش بشینه و دولپی ، غذا بخوره.»

عزیز اخمی به امیر کرد و گفت:

«این چه حرفیه پسر! بگو ماشاالله...نوش جونش. بچه م پوست و استخوون شده. الکی هم سعی نکن بین ما تفرقه بندازی . ما نه عمه و برادرزاده اییم ؛ نه مادر شوهر و عروس. ما مادر و دختریم.»

-پس لابد منم دامادتونم و به خاطر همینه که اصلا تحویل نمی گیرین؟ شنیده بودم مادرزن یه واژه ی پیچیده اییه که نمی شه توضیحش داد ، باور نکردم.

اون قدر از حرفای امیر خندیدم که غذا پرید توی گلوم و عزیزم کلی سر امیر غر زد که سر غذا شوخی نکنه.

دلم واسه امیر سوخت ، به خاطر همین واسه حمایت ازش گفتم:

«بهش چیزی نگین عزیز! تقصیر خودمه. اتفاقا حالا که این جور شد از لج دشمنام که شده می خوام یه کفگیر دیگه هم بکشم.»

امیر با چشم و ابرو همش برام خط و نشون می کشید و من با اینکه دلم داشت با دلکک بازپاش غش می رفت ، رومو ازش برگردوندم و به عزیز گفتم: «باورت نمی شه عزیز. دلم لک زده بود واسه یه غذای خونگی. خدا سایه ی هیچ مادری رو از توی خونه ای برنداره که هیچی جای دستپخت مادر رو نمی گیره.»

بالاخره سفره ی شام بعد از کلی خنده و شوخی بینمون ، جمع شد و وقتی رفتم آشپزخونه تا به عزیز توی شستن ظرفا کمک کنم نذاشت و همون طور که یواشکی اشکاش رو از گوشه ی چشم هاش پاک می کرد ، گفت: «نمی خواد دخترم. تا زمانی که کاملاً خوب نشدی فکر کمک کردن به منو از سرت بیرون کن.»

-اما این جووری که نمی شه عزیز! من توی این خونه باشم و کار نکنم ، اون وقت شما با این حالتون همش سرپا باشین؟

-خدا تو رو از این خونه نگیره که چراغ این خونه فقط تویی. اگه بدونی وقتی نبودی چه حالی داشتیم؟ انگار اینجا خونه نبود، ماتم کده بود. امیر یه کلمه هم حرف نمی زد از وقتی هم که اومد تهران دنبالت ، هر وقت آخر شب بهش زنگ می زدم تا حالش رو بپرسم

صداش اون قدر غمگین و گرفته بود که نگو... اما حالا همه چیز با برگشتنت اون قدر عوض شده که خودمم باورم نمی شه . الان اون قدر خوشحالم که می تونم تا صبح اینجا وایسم و ظرف بشورم.

بیا دخترم! تو این ظرف میوه رو بگیر و ببر اتاقتون. سعی کن بیشتر کنار امیر باشی . اون خیلی به تو احتیاج داره. وقتی نبودی چند سری حالش بد شد و مجبور شدیم ببریمش بیمارستان و دکترام قرصاش رو بیشتر کردن . تو خوردن داروهاش همش سهل انگاری می کنه و بدتر از همه اینه که نمی ذاره منم بهش برسم . می گه : «مگه من بچه م که داروهام رو از دست مادرم بگیرم» اما مطمئنم اگه این مراقبت از طرف تو باشه ، با دل و جون قبول می کنه.

در حالیکه بغضم رو به سختی قورت می دادم ، لبخند تلخی زدم و گفتم: «چشم عزیز. من حواسم بهش هست. شما نگران نباشین.»

-درد نبینی دخترم. برو شبت بخیر . خوب استراحت کن که فردا کلی مهمون داری .

از عزیز تشکر کردم و ظرف میوه رو برداشتم و به سمت اتاقمون رفتم.

صدای آب که از دوش حموم روی زمین می ریخت توی راه پله پخش شده بود و بوی شامپویی که امیر همیشه به سرش می زد تا اتاقمون می اومد . دوباره همون حال و هوای قدیمی توی قلبم زنده شده بود .انگار تموم وجودم نبض شده بود و تند تند می زد. وقتی وارد اتاقمون شدم پاهام می لرزید. اون اتاق برام خیلی عزیز بود و یادآور لحظه های خوب

زندگیم بود . روزایی که توی اون زیرزمین لعنتی زندونی بودم فکر نمی کردم که دیگه عمرم کفاف بده و بتونم حتی واسه یه بار دیگه پام رو توی اون اتاق بذارم.

همه چیز تمیز و مرتب بود و من داشتم با ولع هوای اتاقمون رو نفس می کشیدم و از همه چیز لذت می بردم که یکدفعه چشمم به پلاستیکی که بالای کمد بود افتاد . کنجکاو به سمت کمد رفتم و به سختی پلاستیک رو پایین آوردم. از دیدن چیزایی که توش بود اشک بی وقفه از چشم هام می ریخت .

همه ی لباسایی که اون روز ، واسه بارداریم خریده بودم و حتی کادوی تولد امیر ، همون طور دست نخورده و کادو پیچ شده توی پلاستیک بود.یکی از لباسا رو برداشتم و با حسرت به قلبم فشردم و دوباره به یاد بچه ی از دست رفته م افتادم. نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که سنگینی دستای امیر رو به روی شونه م حس کردم.امیر کنارم نشست و با بغض گفت: «خریدای اون روزت رو ، بدون اینکه باز کنم گذاشتم بالای کمد . مامان گفت که واسه تولدم کادو گرفته بودی و می خواستی غافلگیرم کنی . با این وجود دست به هیچ کدومشون نزدم . خواستم خودت بیای و خریدایی که کردی رو نشونم بدی.»

لبخند تلخی به حرفاش زدم و جعبه ی ساعت رو ، از توی پلاستیک بیرون آوردم و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفتم: «تولدت مبارک. قسمت نشد کادوم رو همون روز تولدت بهت بدم.»

امیر لبخند مهربونی به لب آورد و به خاطر هدیه م ازم تشکر کرد ، وقتی روبان جعبه رو باز کرد و ساعت رو دید اون قدر خوشحال شد که یکدفعه بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید .

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم ، اما وقتی پاشد تا قرصام رو بیاره از فرصت استفاده کردم و گفتم: «امیر! تو حالت خوبه دیگه؟»

لبخندی زد و گفت: «نصفه شبی حال پرسیدنت گرفته؟»

و به شوخی ادامه داد: «من خوبم ، ممنون. شما خوبین؟ بچه ها خوبن؟»

-دارم جدی حرف می زنم. منظورم وضع قلبته. خبر دارم که چند دفعه حالت بد شده. هر چی منتظر شدم تا خودت بهم بگی اما فایده نداشت و صبرم بی نتیجه موند. چرا از من موضوعی به این مهمی رو پنهون می کنی؟

امیر با قیافه ای گرفته ، پشتش رو بهم کرد و گفت: «کی اینا رو بهت گفت؟ عزیز؟»

-یکیش عزیز بود.

-حالا خوبه بهش گفته بودم چیزی بهت نگه.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و همون طور که پشتش بهم بود بغلش زدم و گفتم: «این کار رو با من نکن عزیزم! من که به جز تو کسی رو ندارم . اگه یه وقت خدایی نکرده حالت بدتر بشه و بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم بریزم؟»

به جون خودت ، من دیگه طاقتش رو ندارم امیر . از حالا بهت گفته باشم که اگه زبونم لال ، اتفاق بدی برات بیفته ، من دق می کنم.»

امیر به سمت برگشت و اشکام رو پاک کرد و بعد در حالیکه با دستاش صورتم رو قاب می گرفت ، گفت: «این حرف رو نزن. تو جوونی... تازه اول راهی. حتی بعد از منم باید به زندگیت ادامه بدی و پر از امید و آرزوهای قشنگ باشی.»

گریه کنان سرم رو به سینه ش چسبوندم . اون قدر محکم بغلش کردم که انگار یکی می خواد اونو ازم بگیره . با حرص گفتم: «دیوونه م نکن امیر . به خدا تحمل شنیدنشم ندارم. من همه چیز رو، در کنار تو می خوام . وقتی نباشی یه مرده م. حسی ندارم که بخوام قشنگی و خوبی چیزی رو درک کنم. بهم راستش رو بگو؛ حالت خیلی بده؟»

-باور کن چیزیم نیست گلم. چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ تو الان باید به فکر درمون خودت باشی.

-این چه حرفیه امیر! تو شوهرمی .اگه من به فکرت نباشم ، نگرانت نباشم، بهت رسیدگی نکنم ، کی می خواد این کار رو بکنه؟ حتی اگه تو بدترین شرایطم باشم هیچ کس نمی تونه این حق رو ازم بگیره.

-باشه . تسلیم. بگو من چی کار کنم تا تو راضی بشی.

-باید با خودم بیای دکتر و معاینه بشی

-باشه ، قول میدم . تو اولین فرصت.

وسط گریه لبخند کشداری زدم و نفس راحتی کشیدم . با همین یه جمله ش آروم گرفتم و خیالم راحت شد . چی می شد از اول همین رو می گفت و این قدر منو دق مرگ نمی کرد؟

اون شب تا صبح از استرس زیاد خوابم نبرد و تو تاریکی فقط به صورت مهربون و چشم های بسته ی امیر خیره بودم . چقدر من این مرد رو دوست داشتم. همش به این فکر می کردم اگه به جز اون مرد دیگه ای توی زندگیم می اومد ، بازم این قدر خودم رو خوشبخت حس می کردم؟

آخر همه ی سوالم فقط به یه جواب می رسیدم...جوابی که بهم می گفت امیر عشق اول و عشق آخرمه و من فقط در کنار اون آرامش دارم.

هوا تقریبا روشن شده بود که چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

وقتی از خواب پاشدم نزدیکای ظهر بود و جای امیر ، کنار دستم خالی بود. به سختی از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگیم ، شونه رو از روی کمد کنار تخت برداشتم و به سمت آئینه رفتم تا موهام رو شونه کنم.

اون قدر خواب آلود بودم که اصلا حواسم نبود که مویی ندارم تا بخوام شونه ش کنم.

وقتی چشمم به آئینه افتاد از دیدن تصویری که توش افتاده بود کم مونده بود سکته کنم. بعد از اون اتفاقات ، اولین باری بود که داشتم چهره ی داغون خودم رو می دیدم . سر و صورت کبود و پر از زخم و بدتر از همه یه سر تراشیده که تازه داشت ریشه های موش در می اومد.

دلم می خواست گریه کنم، جیغ بزنم اما نتونستم. آروم و بی صدا، همون جا روی زمین نشستم و همون لحظه صدای امیر به گوشم رسید که از پشت سرم گفت: «بالاخره جراتش رو پیدا کردی که به آئینه نگاه کنی؟»

با حرص شونه رو ، توی دستام فشار دادم و سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم . امیر وقتی سکوت رو دید به سمتم اومد و از روی زمین بلندم کرد و گفت: «می دونم تحمل این وضعیت چقدر برات سخته، اما زخم های روی صورتت تا چند روز دیگه بهتر می شه و تا اون موقع موهاتم در می آد. نباید به خاطر این وضعیت خجالت بکشی . دیگران تو رو همون جور می بینن که تو ، خودت رو می بینی. اگه از حالا بخوای خودت رو ببازی و با تحقیر به خودت نگاه کنی از دیگران چه انتظاری داری؟ فقط خدا رو شکر کن که این وضعیت موقتییه و به زودی خوب می شی ، اگه دور از جونت جای آدمایی بودی که به خاطر تصادف یا اتفاقات دیگه زیباییشون رو واسه همیشه از دست می دادن ، اون وقت چی کار می کردی؟

می بینی! اوضاع اون قدرام که فکر می کنی بد نیست.»

به سختی اشک هام رو پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم: «کاش که منم می تونستم مثل تو خوش بین باشم و نیمه ی پر لیوان رو ببینم.»

می دونم سخته ، باور کن درکت می کنم.

با غیض نگاهش کردم و داد زدم: «این قدر نگو درکت می کنم . آدم فقط چیزی رو درک می کنه که تجربه ش کرده باشه. اونی که قیافه ش داغونه منم ؛ اونی که سرش تراشیده شده منم.»

چند لحظه سکوت کردم و بعد با هق هق ادامه دادم: «اونی که امروز آبروش جلوی مهمونا می ره منم ؛ اونی که بهش با ترحم نگاه می شه منم.»

-اما...

بدون اینکه به حرفای امیر گوش کنم با گریه از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .
می دونستم دنبال می آد و تنها راه فرار ازش ، پناه بردن توی حموم بود.

خودم می دونستم دارم مثل بچه ها رفتار می کنم و طبق معمول تلافی همه چیز رو دارم
سر امیر بیچاره در می آرم اما دست خودم نبود. اون قدر با احساساتم درگیر بودم که هیچ
کنترلی روشن نداشتم . با حبس کردن خودم توی حموم تازه یادم افتاد که چه جور
امیر منو با این قیافه تحمل می کنه؟ دیگه از اونم خجالت می کشیدم.

نمی دونم چند دقیقه توی حموم نشستم و گریه کردم که چند ضربه ی آروم به در خورد
و به دنبال اون امیر گفت: «نمی خوای بیای بیرون؟»

اشکام رو پاک کردم و نفس بلندی کشیدم و گفتم: «چرا. بذار یه دوش بگیرم ، می آم.»

-مطمئن باشم که دوش گرفتن بهونه نیست و گریه نمی کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: «مطمئن باش.»

-پس تا تو دوش بگیری ، منم یه سر می رم بیرون، یه کاری دارم ؛ انجام می دم و بر می
گردم. چیزی نمی خوای سر راه برات بگیرم؟

-نه، ممنون.

دوش آب سرد رو باز کردم و با بدنی کوفته زیرش ایستادم. باورش سخت بود اما انگار با هر قطره ی آبی که از روی شونه م سر می خورد و زمین می افتاد ، درد و غصه هامم همراهیش می کرد و از تنم جدا می شد.

از رفتاری که با امیر داشتم عذاب وجدان گرفته بودم و دلم می خواست هر چی زودتر برگرده تا حرفایی که بهش زده بودم رو از دلش در بیارم. سهم اون بعد از اون همه صبوری و عشقی که به پای من ریخته بود ، نباید داد و بیدادم می شد. باید همه چی رو درست می کردم...

فصل ۹

با اینکه بدنم داشت از سرمای آب می لرزید اما انگار آرومتر شده بودم . لباسام رو پوشیدم و به تصویر خودم توی آینه زل زدم.

دیگه نه از بغض خبری بود نه از حق هق...

می خواستم با واقعیت روبرو بشم یا اینکه با دیدن قیافه م بیشتر به خودم عذاب بدم ؛ نمی دونم.

هر چی که بود انگار پاهام به زمین دوخته شده بود و نمی تونستم از جام تکون بخورم.

محاكمه ی شکنجه آور من و آینه چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه صدای امیر که پشت سرهم صدام می زد منو به خودم آورد.

انگار پشت در اتاق ایستاده بود اما نمی فهمیدم چرا تو نمی آد و دائم از همون جا صدام می زنه. با تعجب به سمت در رفتم تا ببینم قضیه چیه.

نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم. با ترس یه قدم به عقب برداشتم و دوباره با دقت بیشتری به امیر نگاه کردم. درست می دیدم...

اون امیر بود که روبروم ایستاده بود اما با یه سر تراشیده.

هنوز تو شوک چیزی که می دیدم بودم که از پشت سرش یه شاخه گل رز درآورد و به سمتم گرفت و با لبخند مهربونی که روی لبش بود گفت: «اگه الان بگم حالت رو درک می کنم، باورت می شه؟ اگه بازم قبول نداری، برم یکی رو پیدا کنم که توی صورتم چندتا بادمجون بکاره تا درست و حسابی قیافه م شبیه تو بشه ، شاید اون موقع عشق منو باور کنی.

با چشمایی پر از اشک بغلش کردم. پیرهنش از خیسی چشمای من خیس شد اما باز بیشتر صورتم رو به سینه ش فشردم و گفتم: «خیلی دیوونه ای. برای چی این کار رو کردی؟»

امیر سرم رو نوازش کرد و همون طور که منو تو آغوشش می فشرد گفت: «قبل ازدواج عاقل بودم. اما از وقتی که عاشق شدم عقلم پرید.»

-متاسفم امیر! من باهات بد صحبت کردم. مثل همیشه دیواری کوتاهتر از تو پیدا نکردم. به خدا عشقت رو باور دارم. لازم نبود به خاطر بچه بازیای من، سرتو بتراشی. تو مردی و باید همش بیرون از خونه باشی ، یه وقت با این قیافه ، مردم فکر نکنن...

نداشت حرفم رو تموم کنم و گفت:

«اصلا واسه م مهم نیست که مردم چه فکر و خیالی در مورد من کنن. من واسه دل خودم و تو زندگی می کنم.»

وبعد لبخندزنان چشمکی زد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت: «تازه کچلی دیگه مده. کسی با دیدنم فکر نمی کنه که از زندان فرار کردم.»

به حرفش لبخند تلخی زدم اما قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم زنگ خونه به صدا در اومد و امیر همون طور که با عجله به سمت راه پله ها می رفت ، گفت: «زودباش حاضر شو. فکر کنم مهمونات اومدن.»

به جای حاضر شدن با تردید، پشت پنجره رفتم و از پشت پرده ی توری به حیاط نگاه کردم تا ببینم کیه.

پدر بزرگ و مادر بزرگم، خاله فروغ و شوهرش ، حتی دایی و زنداییمم اومده بودن. از جایی که ایستاده بودم به خوبی می دیدم که با دیدن امیر ، اونم با سر تراشیده چقدر جا خوردن. امیر چند دقیقه ای تو حیاط ، باهاشون حرف زد و بعد تعارفشون کرد که بیان تو.

می تونستم حدس بزنم چی داره بهشون می گه. حتما داشت سفارش می کرد که زیاد سوال پیچم نکنن.

اون قدر دلشوره داشتم که دل درد گرفته بودم. دیگه تحمل اون وضعیت رو نداشتم. به خاطر همین زود آماده شدم و بعد از کشیدن یه نفس بلند از پله ها پایین اومدم. صدای حرف زدن مامان اعظم با عزیز توی راه پله ها می اومد و من هر چی بیشتر به اتاقی که اونا

بودن نزدیک تر می شدم بیشتر پاهام می لرزید . سخت بود اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و در رو باز کردم و سلام بلندی به همه دادم.

انگار با دیدن من ، حرف تو دهنشون ماسید و سر جاشون وارفتن. با اینکه حفظ ظاهر براشون خیلی سخت بود اما بالاخره موفق شدن که خودشون رو کنترل کنن و در حالیکه سعی می کردن اشکاشون رو پنهون کنن بغلم کردن.

دیگه اون اضطراب چند لحظه ی پیش رو نداشتم و از بودن در کنار فامیلام ، خوشحال بودم.همه به خاطر شاد کردن من از هر دری حرف می زدن به جز اتفاقی که برام افتاده بود و این موضوع بیشتر خوشحالم می کرد.

امیر خودش به تنهایی از همه پذیرایی می کرد و هر چی بهش اصرار می کردم تا اجازه بده منم کمکش کنم گوشش بدهکار نبود.

آخر سر وقتی موقع خداحافظی و رفتن مهمونا شد ، مامان اعظم منو یه گوشه ای کشید و بهم گفت: «من در مورد امیر خیلی اشتباه کردم. موقعی که باهاش ازدواج کردی با اینکه بهت چیزی نگفتم اما چقدر دور از چشم تو گریه می کردم و همش به خودم می گفتم که آینده ی تو هم تباه شد و رفت. می ترسیدم گذشته ی مادرت دوباره ، تکرار بشه.

اعتراف کردن بهش سخته اما اعتراف می کنم که اشتباه کردم و امیر واقعا مرد خوبیه. خوشحالم که به حرف ما گوش ندادی و با مردی که عاشقش بودی ازدواج کردی . اون همه جوهره ثابت کرده که دوستت داره و پای خوب و بدت هست. قدرش رو بدون.»

با بغض از مامان اعظم تشکر کردم و به همراه امیر ، مهمونام رو بدرقه کردم. امیر وقتی در رو بست لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «راستش رو بگو کلک! مامان اعظمت یواشکی بهت چی می گفت؟»

لبخندی زدم و گفتم: «صحبت زنونه بود . مگه مرد باید از همه چی سر در بیاره؟»

-می خواد چیزی بگی. خودم فهمیدم که داره از من تعریف می کنه. حسابی دل مادر بزرگت رو بردما! جای تو بودم حسابی به شوهرم می چسبیدم که نذرندش.

آخه با این کله ی سفید و تراشیده مم، تو دل برو تر از گذشته شدم و هر لحظه احتمالش هست که دخترا بلندم کنن.

شاخه ی خشکیده ای رو که کنار حوض افتاده بود رو برداشتم و همون طور که به کف دستم می زدم گفتم: «ا... جدأ؟»

امیر دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و آرام گفت: «بیخشین ، شوخی کردم.»

لبخند پیروزمندانه ای زدم و شاخه رو پایین انداختم و گفتم: «همون ترس برات کافیه»

بدون اینکه به امیر نگاه کنم از کنارش رد شدم و این بار نوبت اون بود که حال منو بگیره . به سرعت ازش دور شدم و اونم دنبالم افتاد. عزیز با دیدن کار ما ، نگران رو به امیر گفت: «چی شده پسرم؟»

-هیچی عزیز! فقط عروست خیلی شاخ شده، باید حالش رو بگیرم.

-اون حالش خوب نیست مادر. نذار این جووری بدو بدو کنه.

-الکی حرف تو دهنش نذار مامان. از من و شما هم بهتره. داره الکی ناز می کنه.

امیر همون طور که دنبال من می کرد با عزیزم حرف می زد و آخر سرم مچمو، روی پله ها گرفت و گیرم انداخت. الکی دنده م رو گرفتم و کولی بازی در آوردم که حالم بده شده. طفلک امیر، حرفام رو باور کرد و رنگش مثل گچ شد. منم از فرصت استفاده کردم و مثل ملخ از بغلش بیرون پریدم و از دستش در رفتم. اونم با حرص، دوباره دنبالم افتاد و گفت: «دعا کن دستم بهت نرسه و گرنه بلایی سرت می آرم که مرغای آسمون به جای گریه کردن به حالت، برات بندری بخونن.»

چه جووری هم حرف می زنی، هم منو دنبال می کنی؟ این قدر کورکوری نخون. اگه راست می گی منو بگیر.

عزیز نگران امیر رو گرفت و گفت: «می گم این طور دنبال هم نکنین. حال اون دختر خوب نیست.»

-ولم کن عزیز... قضیه رو کم کنیه. فعلا که همین عروس سرتقت با این حال بدی که می گی، سه ساعته منو سرکار گذاشته.

امیر خودش رو از توی دستای عزیز جدا کرد و دوباره دنبالم افتاد. من سمت زیرزمین رفتم و بعد از چند دور چرخیدن دور حوض، خواستم از روش بپریم که نتونستم و وسطش افتادم. دیگه لازم نیست که بگم امیر با دیدن این صحنه چقدر بهم خندید و مسخره م کرد. منم عصبانی از دست و پا چلفتی بودنم، چهار زانو وسط حوض نشستم و دستم رو زیر چونه م گذاشتم.

امیر با گوشیش ازم عکس گرفت و همون طور که می خندید گفت: «دیدی عزیزم! چوب خدا صدا نداره . تا تو باشی با دل مردی که دوستت داره بازی نکنی. »

عصبانی گفتم: «هیچی نگو امیر وگرنه دوباره تلافیش رو سر تو در می آرم.

امیر بدون توجه به حرف من گفت:

«آخرش مثل کارتونای تام و جری شد. تام هر وقت شکست می خوره مثل الان تو می شینه، فقط اگه تو حوضمون یه قورباغه هم داشتیم و الان می پرید روی سرت، همه چی کامل می شد. عیب نداره ؛ حالا که قورباغه نداریم ، من فواره ی حوض رو ، روشن می کنم.»

امیر واقعا این کار رو کرد و منم مثل بدبختا، اون وسط نشسته بودم و آب به سر و صورتم می پاچید. عزیز هر کاری کرد تا از حوض بیرون پیام از لج امیر نیومدم و اونم بی خیال همون طور که می خندید ازم فیلم می گرفت.

یه ماهی از برگشتنم به خونه می گذشت و توی اون یه ماه ، امیر مثل پروانه دورم می گشت. موهام تقریبا در اومده بود و زخم های روی صورت و بدنم خیلی بهتر از قبل شده بود . دیگه حرفی از اون روزا نمی زدم و امیر هم سعی می کرد چیزی نگه که یادآور اون اتفاقات تلخ باشه؛ اما از واقعیت نمی شد فرار کرد و هر چقدر امیر زور می زد تا مانع روبرو شدن من و قدرت توی دادگاه بشه امکان پذیر نبود. بالاخره هردومون مجبور شدیم تسلیم سرنوشت بشیم و بعد از یه ماه فرصتی که به خاطر بهبودی من ، بهمون داده شده بود تو دادگاه حاضر شدیم.

شهادت من می تونست انتقام خیلی از آدم هایی که قدرت بدبختشون کرده بود رو بگیره. من باید انتقام معصومیت دختر بچه هایی رو که تو دستای کثیف و هرز قدرت از دست رفت رو، می گرفتم و مهم تر از همه باید انتقام مادر بیچاره م رو از اون نامرد می گرفتم.

دوباره لحظه های سخت زندگی در انتظارم بود و دیگه شوخی های امیرم نمی تونست خنده رو به روی لبام بیاره. سکوت و غم ، تنها همدم شده بود. پر از حرص و کینه بودم و فقط به انتقام فکر می کردم.

بالاخره روز دادگاه از راه رسید و من و امیر از شیراز راهی تهران شدیم. اون قدر حال غریبی داشتم که اصلا نمی دونستم پام روی هواست یا زمین...

انگار نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم. هر چی بود اون قدر توی دنیای گنگ خودم گم بودم که اصلا نفهمیدم کی روبروی قاضی قرار گرفتم و قسم خوردم چیزی جز حقیقت نگم. درست همون لحظات بود که قدرتم دستبند به دست ، همراه یه مامور اومد . تا چشمش بهم افتاد لبخند کریهی به لب آورد و بهم چشمک زد.

حالم داشت ازش بهم می خورد. با دیدنش تموم بلاهایی که تو زیرزمین سرم آورده بود برام زنده شد . همه ی اون اتفاقا ، بی وقفه از جلوی چشم هام مثل فیلم سینمایی رد می شد . دیگه تحمل دیدن قیافه ی چندش آورش رو نداشتم و مثل یه گاو وحشی بهش حمله کردم.

سروان رضایی که با امیر مشغول صحبت بود با کار من ، دوتا سرباز رو فرستاد که جدامون کنه، اما هیچ کس حریف من نبود. حرص سال ها بدبختی توی مشت من جمع شده بود و

از یقه ی قدرت به این راحتی جدا نمی شد ، حتی التماس های امیر و داد و بیداد قاضی هم واسه آروم شدنم، بی فایده بود.

می خواستم اون قدر مشت توی صورتش بزنم تا به همون روزی که منو انداخته بود بیفته اما هر بار که مشتم توی هوا می رفت، یکی دستم رو می گرفت و این موضوع ، بیشتر حرصم رو در می آورد. بعد از کلی تلاش بی فایده ، حالم بد شد و نفسام به شماره افتاد و دستام بی جون از یقه ی قدرت رها شد.

امیر تا ضعفم رو دید از فرصت استفاده کرد و منو از اون هیاهو بیرون کشید و روی یه صندلی نشوند.

برام آب آوردن و همش بهم می گفتن که سعی کنم آروم باشم تا بتونم حقم رو بگیرم ، اما اونا نمی دونستن که چقدر سخته که وجود آدم آتیش بگیره و نخواد به روی خودش بیاره.

با اینکه فاصله م از قدرت زیاد بود اما به خوبی می تونستم حس کنم که از دیدن من توی اون حال چقدر لذت می بره. نمی خواستم بهم مثل یه آدم بدبخت و شکست خورده نگاه کنه، به خاطر همین سریع خودم رو جمع و جور کردم ، نفس بلندی کشیدم و به جایگاهم برگشتم.

اولین جلسه ی محاکمه به صورت رسمی ، با سوال قاضی از من شروع شد و من تموم سعی م رو کردم تا همه چی رو بدون هیچ کم و کاستی توضیح بدم.

حرف زدن راجع به زجرهایی که کشیده بودم خیلی سخت بود اما نفرتم از اون مرد پست ،بهم این توان رو می داد که بی وقفه به حرفام ادامه بدم و چیزی رو از قلم نندازم.

باورم نمی شد که قدرت با وجود اون همه جرم ، بتونه تا اون حد خونسرد و بی خیال باشه. انگار مطمئن بود که همه ی این چیزا یه بازیه و به زودی مثل سری های قبل ، دوستاش کمکش می کنن و از زندون بیرون می آد.

اولین جلسه ، خیلی طولانی و خسته کننده بود و چون قضیه سفت و سخت از طرف مطبوعات دنبال می شد ، دومین جلسه هم برای دو روز بعد افتاد، اما جرم ها و شاکی های پرونده ی قدرت اون قدر زیاد بودن که با اون یک یا دو جلسه مشکل حل نمی شد و چون ما نمی تونستیم دائم به تهران در رفت و آمد باشیم توی یه مسافرخونه ساکن شدیم و یه ماهی رو اونجا گذروندیم.

توی اون مدت ، امیر از فرصت استفاده کرد و برای قبر مادرم ، سنگ آبرومندی سفارش داد و هر بار که وقت می کرد منم با خودش سر خاک مادرم می برد تا شاید آرامشی که اون روزا گم کرده بودم توی اونجا پیدا کنم.

بعد از گذشت یه ماه، بالاخره همه چی تموم شد و دادگاه رأیش رو اعلام کرد .
قصاص در ملأ عام...

از اون لیست بلند بالایی که برای مجازات قدرت خونده شده بود همین چند کلمه رو شنیدم و دائم زیر لب تکرارش می کردم.

موقعی که حکم رو خوندن قدرت مثل دیوونه ها یه لحظه می خندید و یه لحظه گریه می کرد ، انگار باورش نمی شد که دوستاش تنه اش گذاشته باشن. پاهاش اون قدر سست شده

بود که دیگه نتونست سرپا بایسته و چند تا سرباز کمک کردن تا کشون کشون ، دوباره اون رو به زندون برگردونن.

با اینکه امیر اصرار داشت برای قصاص نمونیم اما نتونست حریفم بشه و من برای اعدام موندم. حتی خودمم نمی دونستم واسه چی می خوام اون لحظه اون جا باشم!

می خواستم مطمئن بشم که قدرت مرده و دیگه سراغم نمیاد یا اینکه می خواستم واسه یکبارم که شده ، من بدبختی و ناتوانی رو تو چشم اون ببینم.

نمی دونم چه جور تونسته بودم اون قدر سنگدل بشم که صحنه ی جون دادن یه آدم رو ببینم. یعنی تنفر و کینه ، می تونه این جور یه انسان رو عوض کنه؟

ذهنم پر از سوال های بی جواب و قلبم پر از احساسات گنگ بود و من هیچ جوابی نه برای سوالاتم داشتم نه برای احساسم...

بالاخره روز موعود از راه رسید و من و امیر سر ساعت هفت صبح میدون شوش بودیم. همه چیز آماده بود و هزاران نفر اون جا جمع شده بودن.

انتظار دیدن همچین صحنه ای رو نداشتم ، انگار یادم رفته بود که به جز من ، آدم های زیادی هستن که منتظر اون لحظه هستن و مثل من تموم طول شب رو، پلک روی هم نداشتن.

حال بدی داشتم. تموم موهای بدنم از ترس سیخ شده بود . دستام یخ کرده بود و مثل بید می لرزیدم .می دونستم که امیر زیرچشمی حواسش بهم هست و واسه اینکه لرزش دستام

رو نبینه ، اونا رو تو جیبم قایم کردم و برای اینکه تعادل رو از دست ندم به بهونه ی خواب رفتن پام ، به درختی که همون نزدیکی بود تکیه دادم.

امیر کمی چپ چپ نگام کرد و بعد با تردید گفت: «خوبی؟»

می ترسیدم موقع جواب دادن ، صدام بلرزه ، به خاطر همین اول نفس بلندی کشیدم و بعد گفتم:

«آره... خوب خوبم. نگران نباش.»

می خوای برگردیم؟

نه. من باید تا آخرین لحظه اینجا بمونم.

باشه، ولی قول دادی که به اعصاب مسلط باشی. نمی خوام بعد از اینکه به حرفت گوش دادم پشیمون بشم.

لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

«باشه. قول می دم پشیمون نشی.»

امیر در جوابم لبخندی زد و نفس بلندی کشید، انگار اونم می دونست که این قول هیچ اعتباری نداره و داره به حرف دلش گوش می کنه نه عقلش...

بالاخره قدرت رو آوردن. به دستاش دستبند بود و به پاهاش زنجیر.

وقتی طناب رو انداختن دور گردنش ، بی تفاوت به تک تک آدمایی که اومده بودن نگاه کرد و وقتی به من رسید ، نگاهش روم ثابت موند.

منو شناخته بود و انگار با هر نگاهش منو مقصر اون اتفاق می دونست . قلبم اون قدر تند تند می زد که انگار داشت از قفسه ی سینه م بیرون می زد.

دستبند و زنجیر قدرت رو باز کردن و کیسه ی سیاه رنگی رو توی سرش کردن.

نفسم به شماره افتاده بود و اشک بی وقفه از چشم هام می ریخت. آخرین صحنه ای که از اون اتفاق یادمه، دمپایی های قدرت بود که از پاش در آوردن و طنابی بود که دور گردنش سفت می شد...

وقتی چشم هام رو باز کردم توی بیمارستان ، زیر سرم بودم. امیر با چشم هایی پر از اشک کنارم ایستاده بود و دست بی جونم رو تو مشتش می فشرد.

وقتی دید چشم هام رو باز کردم، لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست و گفت: «خوبی عزیزم؟»

سرم رو از شدت درد فشردم و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «من کجام؟ چی شده؟»

-یادت نمی آد؟ موقع اجرای حکم قدرت از هوش رفتی. منم آوردمت همون بیمارستانی که قبلاً بستری بودی. می دونی دکترات بعد از اینکه جریان رو فهمیدن چقدر منو سرزنش کردن که چرا تو رو اونجا بردم؟ قولی که بهم داده بودی رو فراموش کردی؟

با چشمایی پر از اشک بهش خیره شدم و با بغض گفتم: «نمی دونی چقدر برام سخت بود امیر! چه جور تونسته بودم واسه مرگ یه آدم لحظه شماری کنم؟ اگه من شهادت نمی دادم شاید اعدام نمی شد. یعنی من باید تا آخر عمرم سنگینی این گناه رو به دوش بکشم؟»

امیر با شنیدن حرفام اخمی کرد و گفت: «این چه حرفیه می زنی سوگل؟ از شهادتی که دادی پشیمونی؟ خودت بارها بهم گفتی که قدرت چه آدم نامردیه اما حالا که به سزای کارش رسیده دلت براش می سوزه و به خاطرش این طور اشک می ریزی؟ مگه همیشه نمی گفتی دین خیلی از آدم هایی که تو دست قدرت بدبخت شدن به گردن توست؟ آدم هایی که دیگه زنده نیستن تا حقشون رو بگیرن؟ مگه نمی گفتی؟»

به سختی از جام بلند شدم و لبه ی تخت نشستم و گفتم: «چرا.»

خب! پس واسه چی دیگه ناراحتی؟ همه چی تموم شد و از امروز می تونی راحت زندگی کنی و بدون ترس از کسی از خونه بیرون بیای...

از امروز به بعد باید خوشحال باشی که وظیفه ت رو به درستی انجام دادی و نداشتی حق خیلی ها پایمال بشه. جدا از این حرفا، تو که توی دادگاه حرف بدی نزدی که بخوای به خاطرش عذاب وجدان بگیری. تو فقط اتفاقی رو که برات افتاده بود و باعث و بانیش قدرت بود رو تعریف کردی.

حرفای امیر به دلم آرامش داد و نفس راحتی کشیدم. دیگه عذاب وجدان نداشتم و خودم رو مقصر نمی دونستم. مثل بچه ها خودم رو توی آغوش امیر جا دادم و گفتم:

«من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟»

امیر پیشونیم رو بوسید و گفت:

«خیلی واسه م عزیزی سوگل! طاقت دیدن یه لحظه غمت رو هم ندارم. تا دو ساعت دیگه پرواز داریم و باید برگردیم. بهم قول بده همه ی این اتفاقات بد رو ، همین جا ، توی همین شهر جا بذاریم و بعد پرواز کنیم! می خوام وقتی برگشتیم شیراز ، فقط روزای خوب در کنار هم داشته باشیم. زود باش بهم قول بده... اما نه از اون قولایی که دو ساعت پیش دادی»

اشکام رو پاک کردم و لبخند زنان گفتم: «قول می دم . قول شرف.»

با ترافیک های تهران ، وقت کمی برای رسیدن به فرودگاه داشتیم ، به خاطر همین به محض تموم شدن سرمم از بیمارستان بیرون اومدیم و به مسافرخونه برگشتیم تا وسایلمون رو جمع کنیم و بعد راهی فرودگاه شدیم.

تقریباً آخرین مسافری بودیم که سوار شدیم و من دائم خدارو شکر می کردم که از پرواز جا نموندیم و من مجبور نبودم حتی شده برای چند ساعت ، بیشتر توی اون شهر بمونم.

با رسیدن به شیراز و قدم گذاشتن تو خونمون، دوباره آرامش به قلبم برگشت. عزیز مثل سری قبل به گرمی ازمون استقبال کرد و هیچی ازم درباره ی اتفاقی که توی اون چند هفته توی تهران افتاد، نپرسید.

این اخلاقش رو خیلی دوست داشتم. با اینکه اختلاف سنیمون با هم زیاد بود اما خیلی بهتر از همسن و سالای خودم درکم می کرد. می دونست چقدر از یادآوری هر چیزی که

به قدرت مربوط می شه زجر می کشم و به خاطر همینم هیچ وقت حرفی نمی زد که مجبور بشم در مورد چیزایی که ازش فرار می کنم توضیح بدم.

وقتی به اتاقمون رفتیم تا وسایلمون رو بذاریم ، دیدم یه قاب عکس جدید روی دیواری که روبروی تخت بود زده شده. با تعجب به سمتش رفتم و دیدم همون عکسیه که امیر با گوشیش ، موقعی که توی حوض افتاده بودم، ازم گرفته بود.

چپ چپ بهش نگاه کردم و اون خنده کنان دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: «گفته بودم که این عکس برام خیلی مهمه.»

-اگه فکر کردی می دارم این عکس توی اتاقمون بمونه کور خوندی.

-جون من اذیت نکن سوگل!اون جا زدم که هر وقت از خواب پا می شم و چشمم بهش می خوره خوابم بپره و اول صبحی کلی حال و هوام عوض بشه. خداییش نگاه کن چقدر توی این عکس خنده دار افتادی!

-دستت درد نکنه ، حالا من شدم وسیله ای برای خنده ی جنابعالی.

-جون من اذیت نکن.

نگاهی به چشم های مظلوم و ملتمسش کردم و با حرص گفتم: «باشه. وقتی این طوری نگام می کنی چه چیز دیگه ای می تونم بگم.»

-خیلی خانومی. دمت گرم. من می رم پایین یه چیزی بخورم تو نمی آی؟

-چرا ، تو برو ، من می آم.

امیر سرخوش ، بدون اینکه لباساش رو عوض کنه پایین رفت اما من لبه ی تخت نشستم و به اون عکس خیره شدم. واقعا مسخره به نظر می رسیدم و حتی خودمم با دیدنش خنده م می گرفت. از اینکه بیشتر با امیر مخالفت نکرده بودم پشیمون بودم. فکر اینکه اگه یه وقت کسی تو اتاقمون بیاد و اون عکس رو ببینه ناراحتم می کرد. اون وقت باید چه جوابی می دادم؟

باید می گفتم شوهرم عاشق این عکسه و اونو به دیوار زده تا هر وقت روحیه ش گرفت ، این عکس خنده روی لباش بیاره؟
وای! واقعا شرم آور و آبروریز بود.

کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم: «از دست تو چی کار کنم امیر.»

هنوز حرفم تموم نشده بود که امیر از توی راه پله ها صدام کرد و گفت:

«سوگل ! کجایی پس سوگل؟ مامان میوه آورده.»

-باشه. الان می آم.

سریع از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و یه بار دیگه به اون عکس نگاه کردم. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: «به موقعش حالت رو می گیرم آقای امیر اصل شیرازی.

بچرخ تا بچرخیم.»

از فردای اون روز ، بعد از هفته ها نرفتن امیر به مغازه به خاطر موقعیت من ، بالاخره طلسم شکسته شد و تونستم راضیش کنم که حالم خوبه و هیچ اتفاق بد دیگه ای قرار نیست که برام بیفته تا اونم با خیال جمع به کارش برسه.

هر چند روزای اول ، صبح زود پاشدن براش سخت بود اما کم کم به روال سابق برگشت و همه چی مثل قبل شد.

جای یه بچه ی کوچیک که به زندگی من گرمای بیشتری بده ، خیلی بینمون خالی بود . ، اما چه می شد کرد که قسمت این بود.

می دونستم این موضوع خواسته ی قلبی امیرم هست اما اون قدر خوددار بود که هیچ وقت ناراحتیش رو به خاطر این موضوع بهم نشون نمی داد و تازه هر وقتم که من دلم می گرفت و باهش درددل می کردم همیشه دلداریم می داد و می گفت که اگه تا آخر عمر منم بچه دار نشیم ، بازم براش مهم نیست و همین که کنار هم هستیم کافیه و احساس خوشبختی می کنه.

اما من می دونستم که این حرفا رو به خاطر عشقی که به من داره می زنه و گرنه کدوم مردیه که آرزوی پدر شدن رو نداشته باشه؟

دو سالی گذشت و من هنوز در حسرت مادر شدن می سوختم . می ترسیدم به خاطر بلاهایی که تو اون زیرزمین لعنتی سرم اومدوبه خاطر سقط بچه ی اولم، این آرزو رو به گور ببرم .

جدا از این دلشوره ها ، اون روزا عزیزم توی وضعیت بدی سر می کرد و هر روز که می گذشت حالش بدتر از روز قبل می شد و ترس و نگرانی منو از تو راه بودن یه اتفاق تلخ بیشتر می کرد. امیر مثل پروانه دور عزیز می گشت و از لحظه ای که می رسید خونه ، خودش همه ی کارهای اونو می کرد ، اما به مرور زمان حال عزیز اون قدر وخیم شد که دیگه به هیچی لب نمی زد و با وجود مراقبت های من و امیر زخم بستر گرفت. طاقت دیدن امیر و عزیز رو توی اون وضعیت نداشتم. دوتا از عزیزترین آدم های زندگیم داشتن جلوی چشم هام مثل شمع آب می شدن و هیچ کاری از دست من بر نمی اومد.

امیر هر شب خودش زخم های عزیز رو با کرم های مخصوص چرب می کرد تا به خیال خودش زودتر خوب بشه ، اما اون زخم ها خوب که نمی شد هیچ، وخیم تر و بدتر می شد.

همه چی وقتی بدتر شد که عزیز سخته ی مغزی کرد و یه طرف بدنش لمس شد . دیگه هیچ کدوممون رو نمی شناخت و حتی نمی تونست حرف بزنه.

نمی دونستم توی اون شرایط چی کار کنم. حال عزیز که هر روز بدتر از روز قبل می شد و امیرم بدتر از اون... می دیدم که چه جور بی صدا داره می شکنه اما سعی می کنه حفظ ظاهر کنه تا صدای این شکستن رو نشنوم. منم چیزی به روش نمی آوردم تا ایمان بیاره که چقدر باورش دارم. بالاخره شبی که ازش می ترسیدم از راه رسید...

از بعد از ظهر اون روز حال عزیز خیلی بدتر از روزای پیش شده بود و دائم عرق های درشت می کرد و نفس نفس می زد. هر دقیقه که می گذشت بیشتر لحظات جون دادن مادرم برام زنده می شد و نای نفس کشیدن رو ازم می گرفت.

اون قدر استرس گرفته بودم که دیگه نمی تونستم سرپا بایستم. به زور خودم رو به تلفن رسوندم و به امیر زنگ زدم تا زودتر خونه بیاد و اون لحظه های آخر رو کنار مادرش باشه. اون قدر دستپاچه بودم که نفهمیدم تلفنی به امیر چی گفتم که به اون سرعت خودش رو به خونه رسوند.

وقتی به تخت عزیز نزدیک شد زانوهاش شل شد و روی زمین نشست.

اشک بی وقفه از چشماش می ریخت و نمی دونست چی کار کنه.

وقتی دیدم عزیز داره خیلی سخت نفس می کشه با دستایی لرزون بالش رو از زیر سرش برداشتم.

چند ثانیه هم نشد که آخرین نفس رو ، راحت کشید و چشماش بسته شد.

امیر فریادزنان خودشو ، روی سینه ی عزیز پرت کرد و همون طور که اونو توی آغوشش فشار می داد گریه کنان گفت: «تو رو خدا مامان! تنهام نذار.

این کار رو با من نکن. به خدا طاقتش رو ندارم... مامان! چشمات رو باز کن. داری دیوونه م می کنی. مامان! مامان!»

امیر بی وقفه عزیز رو صدا می کرد و اشک می ریخت. با اینکه حال خودمم تعریفی نداشت اما سعی می کردم تا امیر رو آرام کنم. به زور از عزیز جداش کردم و روی یه صندلی نشوندمش و براش یه لیوان آب آوردم اما لب نزد. مثل دیوونه ها شده بود و هیچ جوهره آرام و قرار نداشت. وقتی دیدم حریش نمی شم ازش فاصله گرفتم تا یه کم به حال خودش

باشه و رفتم از کمد دیواری یه ملحفه ی سفید آوردم و روی عزیز انداختم. توی موقعیت سختی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

امیر که اصلا تو حال خودش نبود و منم جدا از حال پریشونی که داشتم ، سردرگم اون وسط می چرخیدم.

نمی دونستم باید به کسی زنگ بزنم یا نه، اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و به آقاجون زنگ زدم و گریه کنان جریان رو بهش گفتم ...

آقاجون که اصلا انتظار شنیدن این خبر رو نداشت حسابی شوکه شده بود. کلافه از سکوت آقاجون ، مثل یه بچه ی بی پناه ، گوشه ی اتاق کز کردم و گفتم:

چرا چیزی نمی گین آقاجون؟

آقاجون که تازه با حرف من به خودش اومده بود گفت: «خیلی خوب دخترم! سعی کن آروم باشی تا ما بیایم. الان راه می افتیم.»

-باشه. تو رو خدا زود بیاین. من خیلی می ترسم .

-باشه دخترم. تا یه ربع دیگه می رسیم.

وقتی گوشی رو قطع کردم ، تموم بدنم می لرزید . نمی دونم از چی اون قدر می ترسیدم.

از مرگ عزیز؟ از بد شدن حال امیر ؟ یا از اون به بعد تنها موندن توی اون خونه؟

دلم می خواست تا موقع اومدن آقاجون و مامان اعظم همون جا ، خودم رو قایم کنم تا از اون اتفاق تلخ دور باشم ، اما خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم که همچین

چیزی نمی شه. من دیگه یه دختر تنها و مجرد نبودم که بخوام فقط به احساس خودم فکر کنم و تو خلوت خودم ، واسه غصه هام اشک بریزم. باید اون لحظه کنار امیر می رفتم و بهش دلداری می دادم . خیلی سخت بود...

انگار پاهام واسه رفتن به اون اتاق جون نداشت . اما بالاخره رفتم و دیدم که امیر یه گوشه ی اتاق نشسته و آرام و بی صدا اشک می ریزه. به سمتش رفتم و روبروش نشستیم. دستاش رو توی دستم گرفتم و به نشونه ی دلداری فشردمشون .

با صدایی گرفته گفت: «دیدی چه بلایی سرم اومد؟ چه جور از این به بعد جای خالی مادرم رو توی این خونه ببینم و طاقت بیارم؟»

اشکاش رو پاک کردم و بغلش کردم. خواستم با این کار آرامش کنم اما بغضش ترکید و بدتر شد. اولین بار بود که شونه های من تکیه گاه اون می شد. همون طور که پا به پاش گریه می کردم گفتم: «می دونم چقدر سخته عزیزم. منم این لحظه های تلخ رو قبلاً تجربه کردم. سعی کن آرام باشی تا ببینیم باید چی کار کنیم . اگه حالت بد بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟ تو رو خدا آرام باش.»

امیر که تازه با حرف های من به خودش اومده بود نفس بلندی کشید و با پشت دستش چشماش رو پاک کرد و گفت: «باشه. می تونی بری قرصام رو از بالا بیاری؟»

نگران گفتم: «چی؟ حالت بده؟»

نه. چیز مهمی نیست . فقط قرصام رو بیار.

نمی دونم پله ها رو چند تا یکی بالا رفتم و قرص های امیر رو از توی کشو آوردم . به سختی و کشدار نفس می کشید و من می ترسیدم اونم از دست بدم.

از داروهاش قرص زیر زبونیش رو جدا کردم و توی دهنش گذاشتم. چشم هاش رو بسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و با یه دست قلبش رو فشار می داد. با بغض چند دفعه صدایش کردم تا چشم هاش رو باز کرد و زیر لب گفت: «نترس... زنده م»

گریه کنان خودمو ، روی سینه ش انداختم و بغلش کردم. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با صدایی گرفته گفت: «نترس... حالم خوبه»

اما وقتی دید بازم از شدت گریه دل می زنم ، با التماس گفت:

«به خدا خوبم.»

انگار جای من و امیر عوض شده بود و همش اون بود که بهم دلداری می داد.

نیم ساعتی گذشت تا امیر بهتر شد و تونست از جاش بلند بشه. همون موقع ها بود که مامان اعظم و آقا جونم از راه رسیدن.

هر دو تاشون وقتی وارد شدن چشماشون پر از اشک بود و صداشون می لرزید . وقتی آقاجون امیر رو بغل کرد تا بهش تسلیت بگه ، بغض هر دوشون ترکید و مثل یه پدر و پسر تو بغل هم گریه کردن ، منم خودم رو تو آغوش مامان اعظم جا دادم و اتفقای که توی اون چند ساعت افتاده بود رو با گریه تعریف کردم.

وقتی اوضاع کمی آرومتر شد ، آقاجون تلفن رو برداشت و کارایی رو که باید برای مراسم خاکسپاری انجام می دادیم هماهنگ کرد.

امیر بی صدا بالاسر عزیز نشسته بود و دست اونو تو دستاش گرفته بود و هر چند لحظه یک بار اونا رو می بوسید و به قلبش فشار می داد.

وقتی آقاجون تماساش تموم شد پیش امیر رفت و گفت: «پسرم! ...نمی خوای به فامیلاتون زنگ بزنی و بهشون خبر بدی؟»

امیر با حرص، دست بی جون عزیز رو توی دستش فشرد و گفت: «نه. واسه چی باید خبر بدم؟ کسایی که موقع زنده بودن مادرم اون قدر به خودشون زحمت ندادن که حتی شده واسه یکبار ، در این خونه رو باز کنن و یا حتی یه زنگ خشک و خالی بهش بزنن ، واسه چی باید واسه مراسم خاکسپاریش بیان؟»

-این جووری که نمی شه پسرم. این جور موقع ها باید کینه و کدورت رو کنار گذاشت .

امیر با صدایی که می لرزید گفت :

«از همشون متنفرم...»

مادرم، سال ها از غم دوری خانواده ش اشک ریخت ولی اونا فقط ، به خاطر حرف پدرشون و تعصب کور کورانه شون اول قید پدر سوگل رو زدن و بعدم مادرم رو...»

صاحبای این خونه دل خوشی از اون آدم ها ندارن که حالا بخوان دعوتشون کنن تا بیان و شریک غصه هاشون باشن.

آقاجون مصرانه تر از قبل ، شونه ی امیر رو فشرد و گفت: «می دونم چقدر تحمل این درد برات سخته ، اما به خاطر مادرت این کار رو بکن . بذار حداقل تو روز خاکسپاریش ، خانواده ش کنارش باشن. نیازی نیست به همشون تک تک زنگ بزنی . با یکیشون تماس بگیر و بگو به بقیه هم خبر بدن.»

امیر که دیگه نمی تونست حرف آقاجون رو زمین بندازه ، چشم کوتاهی گفت و گوشی رو ازش گرفت. بهم گفت برم دفتر تلفن رو بیارم و از توش دنبال شماره ی خاله شمسی بگردم.

کاری که گفت رو انجام دادم اما انگار دستم رو شماره ها می لرزید. در واقع خاله شمسی، عمه ی منم بود. بعد از اینکه شماره رو پیدا کردم واسه ی امیر اونو خوندم و اونم به اکراه شماره ها رو می گرفت.

هر دومون حالی مشابه داشتیم. حرف زدن با فامیلی که سال ها یادت نکرده بود به ظاهر آسون بود اما وقتی به عمل می رسید عین جون دادن بود.با اینکه امیر پای تلفن بود اما قلب من داشت تند تند می زد.

اگه عمه شمسی باهش بد حرف می زد یا جواب سر بالا می داد، امیر هیچ وقت آقاجون رو به خاطر اصرارش نمی بخشید اما این طور نشد...

از لحن صحبت امیر مشخص بود که عمه از زنگ زدن امیر خوشحال شده و همین باعث شد کمی خیالم راحت بشه. وقتی امیر گوشی رو قطع کرد با دلشوره گفتم: «چی شد؟»

-اولش از زنگ زدنم خوشحال شده بود ، اما وقتی خبر فوت مامان رو بهش دادم ، خیلی گریه کرد و گفت خودش به بقیه ی فامیلا ، خبر می ده و صبح می آن.

آقاجون خوشحال از حرف امیر ، لبخند تلخی زد و گفت: «خیر از جوونیت ببینی پسرم. کار خوبی کردی. مطمئنم مادرتم از این کارت خوشحال می شه.»

وبعد رو به من ادامه داد: «برو دخترم چند تا مهر بیار تا دکتر برسه و گواهی فوت رو بنویسه حداقل ما هم چند رکعت نماز واسه اون مرحوم بخونیم.

به آقاجون چشم کوتاهی گفتم و کاری که گفته بود رو انجام دادم . وقتی قرآن رو باز کردم و سوره ی یاسین رو خوندم اصلا به ذهنم نمی چرخید که آخرش بگم برسه به روح عزیز . انگار هنوز مرگش رو باور نداشتم .

باور نکرده بودم که زیر اون ملحفه ی سفید ، بدن بی جون عزیز مهربون و دوست داشتنی خودمه. اشک گوله گوله از چشم هام می ریخت و دوباره داغم تازه شده بود.

مامان اعظم که حال منو دید ، کمکم کرد تا اتاق خودمون برم و روی تخت دراز بکشم و بعدش گفت: «امروز برات روز سختی بوده دخترم. چند ساعتی بیشتر تا صبح نمونده، حداقل این چند ساعت رو چشم روی هم بذار که فردا جون داشته باشی سرپا وایسی.»

با صدایی گرفته و چشمایی که از شدت درد باز نمی شد گفتم: «نمی تونم مامان اعظم! من باید پیش امیر باشم ، باید حواسم به اون باشه حالش بد نشه.»

مامان با حرص گفت: «یکی باید مواظب خودت باشه که حالت بد نشه. نمی خواد تو نگران اون باشی ، ما حواسمون بهش هست. راحت استراحت کن. »

اون قدر لحنش جدی بود که جرات مخالفت کردن نداشتم و خودم رو زیر پتو مچاله کردم. از شدت بی خوابی نفهمیدم کی خوابم برد و بیهوش شدم. صبح با صدای امیر که از حیاط می اومد به سختی از جام بلند شدم. هنوز خسته بودم و خوابم می اومد اما چاره ای نداشتم و باید زودتر از جام پا می شدم. جای امیر همون طور مرتب و دست نخورده بود، معلوم بود که تا صبح پلک رو هم نداشته و این موضوع منو نگران می کرد.

لباس های مشکیم رو از تو کشو درآوردم و پوشیدم و بعد به طبقه ی پایین رفتم.

کلی آدم توی خونه بود که من اکثرشون رو نمی شناختم.

امیر ، کلافه یه گوشه بند نمی شد و همش در تلاطم بود که کارای مراسم خوب انجام بشه . خواستم از دور صداش کنم که مامان اعظم دستم رو کشید و برد توی آشپزخونه. به زور بهم یه لقمه نون و پنیر داد و خودش چایی م رو ، شیرین کرد و گفت: «بخور دخترم. دیگه باید حرکت کنیم. بخور اون جا ضعف نکنی.»

با ناراحتی گفتم: «چرا منو زودتر صدا نکردین؟ آخه درسته ، امیر همه ی کارها رو دست تنها بکنه؟ من مثلا زنشم و تنها کسی که براش مونده. درسته توی این شرایط فکر خواب و خوراک من باشین؟»

-امیر مرده و طاقتش زیاده. اما تو ضعیفی و طاقت بی خوابی رو نداری. الانم که چیزی نشده . هنوز کارای اصلی مونده. برو از الان تا آخر شب پیش شوهرت باش. اگه من چیزی گفتم.

عصبانی گفتم: «از دست کارای شما. من می رم بالا منتوم رو بردارم.»

با حرص از پله ها بالا رفتم و برای خاکسپاری آماده شدم. داشتم دورو برم رو چک می کردم که چیزی جا نگذاشته باشم که یکدفعه امیر ، روبروم در اومد.

با پیرهن و شلوار مشکی و چشمای قرمز و پف کرده.

دیدنش توی اون حال ، اشک رو توی چشمم جمع کرد و بی اختیار وسایلامو، روی زمین انداختم و بغلش کردم و گفتم: «متاسفم ! تو از دیشب پلک رو هم نداشتی و اون وقت من راحت خوابیدم.»

امیر منو از آغوشش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: «حرفات رو با مامان اعظم ، ناخواسته شنیدم . چیزی نشده که این قدر خودت رو ناراحت می کنی

منم اگه جای مادر بزرگت بودم همین کار رو می کردم. مامان اعظم درست می گه. توان من و تو که یکی نیست. تو خیلی ضعیفی و باید بیشتر مراقب خودت باشی.»

-پس تو چی؟ با این وضع قلبت نباید مراقب خودت باشی؟

-باور کن هستم. لازم نیست این قدر نگران من باشی.

با چشمایی پر از اشک به صورت غمگینش خیره شدم و اون دوباره ادامه داد: «بهتره دیگه بریم. خیلی دیر شده. همه منتظر ما هستن.»

-باشه.

دوشادوش همدیگه از اتاق بیرون اومدیم و مهمونا رو همراهی کردیم. وقتی سر خاک عزیز رسیدیم ، کلی آدم اون جا جمع شده بود که من هیچ کدومشون رو نمی شناختم. اما امیر با تک تکشون سلام و احوالپرسی کرد و به چند نفری هم منو معرفی کرد.

توی همون گیر و دار بود که پسر بچه ی حدودا ده ساله ای به سمتم اومد و گفت: «می خواین سر خاک ، منم نی بزئم؟ تو رو خدا نه نگین . به خدا من خرج یه خانواده رو می دم.»

با تعجب به امیر نگاه کردم و وقتی اون رضایتش رو اعلام کرد منم قبول کردم. مراسم پر سوزی شروع شد و با بلند شدن صدای نی و رسیدن بدن بی جون عزیز تو کفن سفید، حال همه پریشون تر از قبل شد. امیر مثل یه بچه اشک می ریخت و بی تابی می کرد.

وقتی داشتن عزیز رو ، توی خاک می داشتن ، امیر یه مشت خاک روی سر خودش و یه مشتم توی قبر عزیز می ریخت.

دیگه تحمل دیدن اون وضعیت رو نداشتم و از بین جمعیت بیرون اومدم و روی یه قبر نشستم و چند نفس عمیق کشیدم.

هنوز سالم درست جا نیومده بود که شنیدم از وسط جمعیت دارن داد می زنن که وسط رو خلوت کنن.

حال امیر بد شده بود و من باید سریع قرصاش رو بهش می رسوندم. اون قدر هول شده بودم که توی همون فاصله ی کوتاه چند بار پاشنه ی کفشم برگشت و روی قبرها افتادم .

به زور چند نفر رو کنار زدم و خودم رو به امیر رسوندم. بی حال روی زمین افتاده بود. با دستایی لرزون قرصش رو ، زیر زبونش گذاشتم و در آغوش گرفتمش و گفتم: «چیزی نیست امیرجان! چیزی نیست عزیزم. الان خوب می شی...»

مثل دیوونه ها شده بودم و فقط امیر رو صدا می زدم. اون حق من از این زندگی بود و من نمی داشتم هیچ چیزی اونو از من جدا کنه. چند دقیقه ای گذشت تا امیر چشماش رو باز کرد. وقتی دستای گرمش توی دستای سردم تکون خورد، انگار زندگی به تن من ، دوباره برگشت. اشک هام بی اراده از چشم هام سر می خورد و روی گونه های اون می ریخت. به سختی دستم رو فشرده و با صدایی گرفته گفتم: «گریه نکن.»

با حرص گفتم: «آره . می دونم . حالت خوبه. خیلی هم خوبه.»

لبخند تلخی زد و به کمک چند تا از دوستاش که دورش بودن از روی زمین بلند شد.

اون روز یکی از سخت ترین روزای زندگیم بود. هیچ روزی به اندازه ی اون روز امیر رو نزدیک پرتگاه مرگ حس نکرده بودم. آقاجون مهمونا رو برای رفتن به تالار ، واسه ی نهار راهنمایی کرد و منم به همراه یکی از دوستای امیر ، اونو به خونه بردیم تا یه کم استراحت کنه .

وقتی به خونه رسیدیم بدون اینکه به امیر بگم به دکترش زنگ زدم و ازش خواهش کردم که بیاد خونه ، اونو ویزیت کنه. نیم ساعتی طول کشید تا دکتر برسه و من همش دعا می کردم که چیز مهمی نباشه.

امیر با دیدن دکتر چپ چپ ننگام کرد و گفت: «برای چی مزاحم آقای دکتر شدی؟ گفتم که خوبم.»

دکتر رفیعی ، همون طور که کنار امیر می نشست با خنده گفت: «همه از خدشونه زنی داشته باشن که یه کم به فکرشون باشه، حالا که خدا این نعمت رو به تو داده اونم از نوع زیادش ، ناراحتی امیرخان؟»

من خودم آرزو به دلم مونده یه بار که از مطب می آم خونه، زنمم خونه باشه و یه چایی جلوم بذاره. همش یا با دوستاش دوره گذاشتن یا توی مسافرته یا هزار تا کلاس عجیب و غریب دیگه تشریف داره.»

امیر خجالت زده گفت: «آخه چیزی نیست آقای دکتر. الکی نگرانه.»

-آگه می خوای نگرانت نباشه ، مراقب خودت باش . اینقدرم حرص نخور که منو خانومتم حرص نخوریم. دکمه هات رو باز کن معاینه ت کنم.

هوای اتاق بدجوری برام سنگینی می کرد به خاطر همین به بهونه ی ریختن چایی از اتاق بیرون اومدم و به حیاط رفتم. هنوز چیزی واسه پذیرایی نبرده بودم که دکتر از اتاق بیرون اومد . با عجله به سمتش رفتم و نگران گفتم: «چی شد؟»

دکتر با دیدن حالم لبخندی زد و گفت: «فکر کنم اول باید شما رو معاینه کنم. نگران نباشین. توی این شرایط طبیعیه حالش بد شده باشه. قرصاش رو عوض کردم.»

برگه ای رو به دستم داد و گفت:

«این نسخه ی جدیدشه. به خودشم گفتم ، استرس و نگرانی اصلا براش خوب نیست.»

از دکتر تشکر کردم و از توی جیبم پاکت پول رو در آوردم و بهش دادم. ازم تشکر کرد و بعد از کلی سفارش رفت. می دونستم اگه پیش امیر برم سرزنشم می کنه ، به خاطر همین پیشش نرفتم و روی همون پله های حیاط نشستم.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه خودش اومد پیشم . وقتی سنگینی دستاشو ، روی شونه هام حس کردم ، به سمتش برگشتم و گفتم:

«برای چی از جات بلند شدی؟»

کنارم نشست و با لبخند تلخی که روی لباش بود گفت: «وقتی که تو پیشم نمی آی و ازم فرار می کنی مجبورم من پیام دیگه. ترسیدی سرزنشت کنم؟»

لبخندی زدم و گفتم: «تو همیشه مچ منو می گیری.»

-آخه من هم عاشقتم ، هم دیوونه تم.

-دختر قحط بود که این همه عاشق من شدی؟

-همیشه گفتم باید تو چشم مجنون بشینی و لیلا رو ببینی تا عاشقش بشی.

-نکنه دکتر رفیعی چیزخورت کرده؟

-نه. فقط یادم آورد که هنوز یه دلیل برای زنده موندن و نفس کشیدن توی این خونه دارم.

- الان مهمونا از راه می رسن. از دیشب چشم رو هم نداشتی، به خاطر منم که شده یه کم برو استراحت کن.

- چشم. میرم.

با رفتن امیر ، منم به آشپزخونه رفتم تا حلوا بپزم. توی هر گوشه ی خونه ، به خصوص آشپزخونه جای عزیز خالی بود. راسته می گن که دنیا بی وفاست و آدمای خوب رو زودتر می بره ؛ راسته که می گن هر لحظه ای که کنار عزیزانت هستی با جون و دل از لذت ببر ، چون شاید اون آخرین فرصت برای بودن در کنار اون باشه. توی دلم پر از حسرت بود، من قدر لحظه های بودن عزیز رو ندونستم. هنوز از گرمای آغوشش سیراب نبودم.

اما اونی که رفت دیگه رفته و راهی برای برگشتش نیست.

فصل ۱۰

موقعی که مهمونا رسیدن کارای من هم تموم شده بود. خرماها و میوه ها رو توی سینی چیده بودم و حلوا و چایی رو هم آماده کرده بودم.

انجام دادن اون همه کار ، برای منی که تا به حال هیچ مسئولیتی نداشتم خیلی سخت بود اما بالاخره از پشش بر اومدم.

بماند که مامان اعظم با فهمیدن این موضوع چقدر سرم غرزد اما گوش های من که به این حرف ها بدهکار نبود و کار خودم رو می کردم.

اون روز همش سنگینی نگاه یه زن رو ، به روی خودم حس می کردم. یه جور بدی بهم نگاه می کرد. انگار نگاش پر از کینه و نفرت بود و می خواست با دو تا دستاش خفه م کنه.

چند باری خواستم به امیر، اون زن رو نشون بدم و ازش بپرسم اونو می شناسه یا نه؟ اما هر بار مثل جن بوداده از جلوی چشم هام غیب می شد. بالاخره تونستم یه جایی که حواسش نبود گیرش بندازم و از دور به امیر نشونش دادم . درست همون لحظه، اون زن هم به سمت امیر برگشت و هر دو مات هم موندن. امیر که انگار روح دیده بود، جوری که نمی تونست حتی پلک بزنه. اون زنم دست کمی از امیر نداشت و دیگه تو نگاش از اون کینه و نفرت چند دقیقه ی پیش خبری نبود.

خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم معنی اون نگاه ها چیه اما می خواستم واسه دلخوشی خودمم که شده حقیقت رو انکار کنم و به دلم دروغ بگم.

دیگه تحمل اون وضعیت رو نداشتم و به خاطر همین امیر رو صدا کردم و گفتم: «چیزی شده عزیزم؟»

امیر که تازه با سوال من به خودش اومده بود دستپاچه ، دستم رو گرفت و گفت: «نه ، فقط بیا می خوام به چند نفر معرفیت کنم.»

به خوبی احساس می کردم که امیر می خواد منو از اون زن دور کنه . تو ذهنم هزار تا سوال بی جواب قد علم کرده بود اما جرات نمی کردم از امیر بپرسم. اون قدر عصبانی بود که حس می کردم که دنبال یه بهونه است تا مشتش رو ، توی صورت یکی بخوابونه و من

می ترسیدم که با پرسیدن هویت اون زن ازش ، اون مشت خواسته یا ناخواسته توی صورت من بخوابه.

بعد از آشنایی با چند نفر دیگه از دوستای امیر به آشپزخونه رفتم و تا موقع شام ، خودم رو سرگرم کردم تا جلوی چشم امیر نباشم.می دونستم این جور موقع ها می خواد تنها باشه، اما از دور حواسم بهش بود. یا تو فکر می رفت یا پشت سرهم سیگار روشن می کرد.

همش با خودم می گفتم مگه اون زن کیه که امیر با دیدنش این جور بهم ریخته...

سر سفره ی شام ، من آخرین نفری بودم که اومدم. امیر کنار خودش و یه خانوم پیر برام جا باز کرد و گفت: « بیا اینجا عزیزم»

دیگه تو صدایش از اون عصبانیت چند ساعت پیش خبری نبود و من خوشحال از این موضوع ، کنارش نشستم اما هنوز درست جابه جا نشده بودم که امیر اشاره ای به خانومی که کنارش نشسته بود کرد و گفت: « از صبح اون قدر سرم شلوغ بود که وقت نکردم شماها رو بهم معرفی کنم. سوگل جان! این خانوم خاله شمسی ایه . همون کسی که دیشب بهش زنگ زدم.»

وبعد رو به عمه م ادامه داد: « خاله جان! اینم سوگل ، همسرمه و دختر دایی م.»

از حرف امیر جا خوردم . انتظار نداشتم نسبت فامیلیومون بگه . عمه شمسی هم دست کمی از من نداشت و چند دفعه ای با تردید ، عینکش رو بالا و پایین کرد و دقیق تر نگام کرد . حال عجیبی داشتم. همون حالی رو که وقتی فهمیدم عزیز عممه دوباره تجربه می کردم.

نمی خواستم هیچ وقت تو صورت خانواده ی پدریم حتی نگاه کنم، اما واسه دومین بار مجبور شدم تو اون موقعیت سخت بخشش یا کینه قرار بگیرم. سر سفره سکوت سنگینی حاکم بود و همه منتظر بودن که ببینن عکس العمل عمه چیه.

عمه دستام رو ، توی دستای پیر و چروکیده ش گرفت و با بغض گفت: «باورم نمی شه، برادرزاده ای که حتی فکرش رو نمی کردم تو خواب ببینمش حالا توی واقعیت کنارم بشینه . ما در حق تو و پدر و مادرت خیلی بد کردیم دخترم. روم نمی شه حتی باهات حرف بزنم . ازت نمی خوام که ما رو ببخشی . می دونم خواسته ی زیادیه. اون موقعی که بهمون احتیاج داشتی کنارت نبودیم ، پس الانم حق نداریم ازت بخوایم که به عنوان فامیلت قبولمون کنی. می دونم که ازمون کینه به دل گرفتی ولی فقط یه خواهش ازت دارم...

خواهش می کنم که اجازه بدی تا سوم خواهرم اینجا بمونم.»

از اون همه التماس و دردی که تو صدای عمه ام بود دلم به درد اومد. خوب که به صورت عمه نگاه کردم دیدم چقدر شبیه عزیزه. چه جور دلم اومده بود اونو ، به التماس بندازم؟

خیلی پستی می خواد که دل آدم راضی بشه پیرزنی با اون سن و سال خودش رو خورد کنه تا بتونه تو مراسم خواهرش بمونه.

دلم رو به دریا زدم و تصمیم آخرم رو گرفتم. من آدمی نبودم که از درموندگی دیگران خوشحال بشم . تصمیم گرفتم عمه شمس رو هم ببخشم تا شاید خدا یه جای دیگه از گناه من بگذره و منو ببخشه.

با احترام دست عمه رو بوسیدم و با بغض گفتم: «این چه حرفیه عمه! این جا خونه ی خودتونه. تا هر وقت که دوست داشته باشین می تونین این جا بمونین.»

عمه گریه کنان بغلم کرد و گفت: «خدا ازت راضی باشه دخترم»

امیر که تا اون لحظه سکوت کرده بود، یواشکی اشکاش رو پاک کرد و گفت: «بهتره شامون رو بخوریم. غذا یخ کرد.»

با این حرف امیر کم کم همه مشغول کشیدن غذا شدن .

منم داشتم برای امیر غذا می کشیدم که در گوشم گفتم: «به جز این ازت انتظار نداشتم. می دونستم مثل همیشه سربلندم می کنی.»

لبخندی زدم و به تقلید از خودش آروم گفتم: «خیلی بدجنسی. چرا منو تو این موقعیت قرار دادی؟ شاید آمادگیش رو نداشتم.»

می دونستم هر چقدرم که سخت باشه از پشش بر میای . همون جور که تا حالا بر اومدی . کاش که عزیزم زنده بود و همچین روزی رو می دید.

بعد از جمع شدن سفره ، عمه شمس کوچکترین دخترش رو که اسمش مینا بود بهم معرفی کرد . مینا دوسال از من بزرگتر بود و با اینکه اون شب برخورد اولمون بود اما خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

من همیشه خیلی سخت دوست پیدا می کردم اما مینا اون قدر مهربون و صمیمی بود که خیلی زود باهاش جوش خوردم.

بعد از اینکه به همه چای و میوه تعارف کردیم، تازه می خواستیم کنار بقیه بشینیم که یکدفعه صدای گریه ی نوزادی ، توی اتاق پیچید . مینا با عجله از کنارم بلند شد و بعد از چند لحظه با یه بچه برگشت.

تازه اونجا بود که فهمیدم بچه داره. با تعجب به بچه نگاه کردم و پشت دستش رو بوسیدم و گفتم: «بچه ی خودته؟»

-آره.

-چقدر کوچولو و ریزه میزه است.

-آخه تازه دو ماهش تموم شده

-اسمش چیه؟

-گندم! می خوام بغلش کنی؟

با خوشحالی سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و مینا هم بچه رو آروم تو بغل من جا داد. نمی تونم از حال اون لحظه م بگم. انگار یکدفعه ته دلم چیزی ریخت و تموم وجودم خالی شد.

اگه بچه ی منم نمی مرد ، منم اون لحظه یه مادر بودم و به اندازه ی مینا از لبخندای معصومانه ی گندم لذت می بردم و حسرت بغل کردن بچه های مردم رو نمی کشیدم.

بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود و مینا بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشه ، لبخند به لب گفت: «چقدر مادر شدن بهت میاد . دیگه وقتشه تو هم دست به کار بشی و یه نی نی واسه پسرخاله م بیاری.»

با این حرف مینا ، بی اختیار نگاهم به سمت امیر رفت. اونم که به فاصله ی کمی از ما نشسته بود و حرفامون رو می شنید رنگ و روش رو باخت اما سعی می کرد خوددار باشه.

احساس ضعف و بدبختی می کردم و تحملش رو نداشتم که حتی یه دقیقه بیشتر توی اون جمع بمونم. بی مقدمه بچه رو به آغوش مینا برگردوندم و از اون جا فرار کردم و به اتاق خودمون رفتم. پنجره ها رو باز کردم و با ولع هوای تازه رو نفس کشیدم.

گرمای اشک گونه هام رو می سوزوند اما به پای سوزشی که توی قلبم حس می کردم نمی رسید. انگار بین زمین و هوا رها شده بودم و همه چیز برام تموم شده بود . چند دقیقه بعد از اومدن من ، امیرم اومد و با صدایی گرفته گفت: «خوبی؟»

با گریه خودم رو تو آغوشش جا دادم و گفتم: «نه امیر... خوب نیستم. دارم آتیش می گیرم . اگه به خاطر کارای قدرت نبود منم الان مادر بودم. خدا ازش نگذره که باعث مرگ بچه م شد.»

چرا این قدر خودت رو ناراحت می کنی؟ خواست خدا این بوده. تو هنوز خیلی جوونی و کلی فرصت برای بچه دار شدن داری .

می دونم امیر این حرف دلت نیست . واسه دلخوشی من این حرفا رو می زنی. می دونم تو هم چقدر دلت بچه می خواد اما به خاطر دلخوشی من چیزی نمی گی.

-هر چقدرم دلم بچه بخواد مهم نیست. تنها چیزی که واسه من مهمه تویی. دلم نمی خواد تو این حال ببینمت.

امیر چند لحظه سکوت کرد و بعد یکدفعه گفت: «اصلا بیا یه قراری با هم بذاریم... دیگه حرفی از بچه نمی زنیم و به خاطرش غصه نمی خوریم. ما همین طوری هم کنار هم خوشیم. نمی خوام هر دفعه این موضوع کوچیک باعث ناراحتی هر دومون بشه.»

با اینکه هم من و هم امیر می دونستیم که این قول چیزی رو عوض نمی کنه و آتیشی که تو قلبمون روشنه به این راحتی خاموش نمی شه اما با این وجود این قول رو به هم دادیم. بعد از رفتن امیر پیش مهمونا من کلافه روی تخت دراز کشیدم. اشکام دونه دونه از چشمم سر می خورد و روی بالشتم می ریخت. سنگینی یه کوه رو به روی سینه م حس می کردم و هر چی اشک می ریختم سبک نمی شدم. دلم پر از فریاد بود اما این فریادها به گلوم که می رسید می شکست و چیزی به جز هق هق شنیده نمی شد.

دستام سرد بود و خالی. اون قدر سرد که گرمای شهریورم نمی تونست گرمم کنه. من فقط دستای کوچیک بچه ی خودم رو می خواستم تا گرم بشم. فقط دستای اون می تونست جادو کنه و حال دلم رو خوب کنه اما حالا که اون دستا نبود باید چیکار می کردم؟

وقتی صبح برای درست کردن صبحونه به آشپزخونه رفتم همه خواب بودن و با اینکه سعیم رو کردم تا بی سر و صدا کار کنم اما مینا بیدار شد و پیشم اومد.

قیافه ش مثل دختر بچه های ژولیده ای که از خواب پا میشن شده بود و هر قسمت از موهاش داشت به یه طرف پرواز می کرد. با دیدنش لبخندی زدم و اون در حالیکه چشماش رو با دستاش می مالید بهم سلام کرد و گفت: «واسه چی این قدر زود پا شدی؟»
-همچین زودم نیست. ساعت هشته ، تا صبحونه رو آماده کنم نه شده.

کلافه به چارچوب در تکیه داد و گفت :

-پس چرا من این قدر خسته م و خوابم میاد؟

-مجبوری دیر وقت بخوابی؟

من که نمی خواستم بیدار بمونم، گندم خانوم نمی داشت... جاش عوض شده بود و به خاطر همین نمی خوابید ، بغل هیچ کسم نمی موند. آخر سر امیر بغلش کرد و برد تو خیابون چرخوندش تا آرام شد.

با شنیدن حرف مینا دلم لرزید... دستامم لرزید . لرزش دستم رو تونستم با شستن استکانا پنهون کنم اما لرزش دلم رو باید چیکار می کردم؟ باید یه جوابی به مینا می دادم. نباید حلقه های اشک رو تو چشمام می دید ، شاید فکر می کرد دارم بهش حسودی می کنم. هر چند ، اگرم فکر می کرد فکرش اشتباه نبود. من آغوش امیر رو خالی گذاشته بودم و حالا به جای بچه ی خودم ، بچه ی دیگران بغل شوهرم رو پر می کرد. نفس بلندی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم. من چه مرگم شده بود؟ به خودم دلداری دادم که مگه چی شده؟ آسمون به زمین نیومده که...

لبخند تلخی زدم . از اون لبخندایی که از هزارتا گریه هم بدتره و بعد گفتم: «پس برو به جون امیر دعا کن وگرنه باید تا صبح بیدار می موندی.»

مینا بدون توجه به حرفم ، استکانا رو از دستم گرفت و تو ظرفشویی گذاشت و گفت:

-بابت حرفای دیشب متاسفم. امیر بهم گفت چرا یکدفعه ناراحت شدی و رفتی.

لبخندی زورکی زدم و گفتم: «عیبی نداره ، تو که تقصیری نداری»

-مطمئن باشم که از دستم ناراحت نیستی؟

-آره.

من این حرف رو قبول ندارم که خوشبختی یه زوج حتما با اومدن یه بچه کامل می شه. تو و امیر با عشقی که به هم دارین همین طوری هم خوشبختین. خیلی ها بهتون حسودی می کنن. اسپند زیاد دود کن بذار چشمای کور شده شون از جا در بیاد و بترکه.

جمله ی آخر رو اون قدر با حرص گفت که خنده م گرفت. مینا دوباره می خواست به حرفاش ادامه بده که صدای گریه ی گندم به هوا رفت. طفلک دوباره مثل فشفشه از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با دخترش برگشت. با اومدن گندم حال و هوامون عوض شد و بیشتر در مورد بچه حرف زدیم. لبخند معصومانه ای که رو لبای گندم بود اون قدر خواستنی و شیرین بود که دلم نمی اومد چشم ازش بردارم. مینا که متوجه ی نگاه من شده بود خنده کنان گفت: «چی؟ چشمت دخترم رو گرفته؟»

به حرفش لبخندی زدم و گفتم: « دارم به لبخندش نگاه می کنم. همین که جاش تمیز باشه و شیرش رو مرتب بخوره انگار دنیا رو داره. نه غمی داره ، نه غصه ای.»

-همچین می گی که انگار خودت حسن غصه خوری و هزار تا غصه داری.

-از کجا می دونی نیستم؟ تو زندگیم کم درد نکشیدم. تنها سهم من از خوشبختی داشتن امیر بود و بس. البته به همینم قانعم. هیچ وقت از خدا چیزایی که خیلی مردم می خوان رو نخواستم. خونه ی بزرگتر ، ماشین مدل بالا ، موقعیت اجتماعی خوب ، هیچ کدوم رو...

فقط خواستم که امیر همیشه عاشقم بمونه و سایه ش بالاسرم باشه. اون تنها کسیه که برام مونده.

-یعنی خواهر و برادرم نداری؟

-نه. وقتی بچه بودم پدرم رو از دست دادم. مادرمم بایه مرد عوضی ازدواج کرد که خلافکار بود بعد از مرگ مادرم با هزار بدبختی از دستش فرار کردم و اومدم شیراز...

از همون لحظه ی اولی که اومدم توی این خونه ، همه چیز واسه م عوض شد و امیر دنیام شد. عاشق شدم و دلم براش لرزید. اونم عاشق شد اما نمی خواست قبول کنه. از این خونه رفتم تا فراموشش کنم اما نتونستم. حتی تا پای ازدواج بایه مرد دیگه هم پیش رفتم اما درست لحظه ی عقدمون فهمیدم که امیر چند روزه سخته کرده و بیمارستان بستریه . درد قلبش از همون روزا براش مونده و باید هر شب کلی قرص بخوره.

به خاطر این اتفاق همش خودم رو مقصر می دونم. اگه من با اومدن یه مرد دیگه تو زندگیم اونو عذاب نمی دادم اونم حالش بد نمی شد.

-شاید اگه تو این کار رو نمی کردی اونم هیچ وقت به خودش نمی اومد و پا پیش نمی داشت.

-نمی دونم. شاید حق با تو باشه.

-خب، داشتی می گفتی. بعدش چی شد؟

-خلاصه که ما بعد از کلی بدبختی به هم رسیدیم. من باردار شدم و امیر اون قدر خوشحال شد که انگار رو ابرا راه می رفت. دیدن خوشحالی امیر به خاطر پدر شدنش خیلی بیشتر از خوشحالی که توی دل خودم به خاطر مادر شدنم بود شادم می کرد. اما همه چی یکدفعه بهم ریخت. شوهر مادرم منو دزدید و توی یه زیر زمین زندانیم کرد و کلی عذابم داد.

همون جا، بچه م رو هم از دست دادم.

-الهی برات بمیرم دختر. چی کشیدی!

-لحظه های سختی رو تجربه کردم اما همین که امیر کنارم بود و پشتم رو خالی نمی کرد بزرگترین دلگرمی برام بود.

خب! همش من حرف زدم. سرتو درد آوردم.

مینا لبخند مهربونی زد و گفت: «نه. اتفاقا از شنیدن این همه عشقی که تو زندگیتونه لذت بردم.

-دیگه نوبتی هم که باشه نوبت توست که تعریف کنی.

-از چی تعریف کنم؟

-از زندگیت، از شوهرت. من حتی نمی دونم اسمش چیه

-اسمش نیماست. توی شرکت نفت کار می کنه . من و نیما هم خیلی سخت به هم رسیدیم . مادرش با ازدواجمون موافق نبود و هر کاری کرد تا بهم نرسیم. دیگه منم کم کم تسلیم شده بودم و باور کرده بودم که باید یاد بگیرم به نبودن نیما ، توی زندگیم عادت کنم. اما اون تسلیم نشد. توی روی خانواده ش وایستاد و با کلی بدبختی مجبورشون کرد که خواستگاری من بیان.

-چرا مادرشوهرت با این ازدواج مخالف بود؟

-آخه من دو سال از نیما بزرگترم. خانواده ی شوهرم خیلی سنتی هستن و می گن که مرد باید حداقل پنج سال از زن بزرگتر باشه ، یکی هم می گفتن نیما هنوز به سن ازدواج نرسیده.ولی عشق که این چیزا حالیش نمی شه.

-الان کنار هم خوشبختین؟

-آره . با اینکه نیما اکثر اوقات مامورितه اما زندگی خوبی داریم و قدر همدیگه رو می دونیم.

-خوشحالم که اینو می شنوم. خیلی وقتا بزرگترا یادشون می ره که زمونه عوض شده و انتظار دارن همون شرایطی که زمان ازدواج و بچه دار شدن خودشون بوده واسه بچه هاشونم تکرار بشه. بعضیا فکر می کنن که بزرگتری کردن برای بچه ها ، فقط سنگ انداختن جلوی پای اونا و سخت تر کردن شرایط واسه بچه هاشونه. اما به این فکر نمی کنن که کنار آدم موندن خیلی بهتر از پشت آدم بودنه.

- الان دیگه کسی به عمق ازدواج فکر نمی کنه. مهمترین ملاک واسه ازدواج جوونا، داشتن تحصیلات دانشگاهی و موقعیت مالی و اجتماعی خوبه. قبول دارم که این چیزام خیلی مهمه. اما از اون مهمتر اخلاق و بعدش عشقه.

هر کدوم از این چیزا اگه در حد وسطشم باشه بعد از شروع زندگی با عشق به عرش می رسه. نمی خوام بیشتر بودن سنم از نیما رو توجیه کنم اما خودت قضاوت کن!

اگه تفاهم بینمون باشه و حرف همدیگه رو بفهمیم چه فرقی می کنه که کدوممون بزرگتر باشیم؟

- خودت رو ناراحت نکن . همه چی درست می شه. خانواده ی شوهرتم وقتی خوشبختی شما رو ببینن، متوجه ی اشتباهشون می شن.

- خدا کنه. با اینکه نیما حرفی نمی زنه ، اما از برخورد پدر و مادرش خیلی ناراحته. اونم دلش می خواد خانواده ش بیان خونه ش و ببینن که پسرشون دیگه اون پسر کوچولویی که اونا فکر می کنن نیست . حالا خودش صاحب یه زندگی شده. کنار زن و بچه ش خوشبخته و دلش می خواد پدر و مادرشم توی این خوشبختی سهیم باشن.

- بهت قول می دم این اتفاق خیلی زود می افته، اما تو اون موقع سعی کن بیشتر هوای نیما رو داشته باشی. آدم وقتی حمایت خانواده ش رو نداره خیلی ضربه می خوره و آسیب پذیرتر می شه

- نمی دونم. هر چی می گذره انگار تحمل این شرایط براش سخت تر می شه. دلش داره برای دیدن مادرش پر می زنه...

-خب چرا نمی رین خونه شون؟

-آخه همون شب عروسی گفتن دیگه حق نداره پاشو تو اون خونه بذاره.

-شما هم باور کردین و دیگه نرفتین؟

-پس باید چی کار می کردیم؟ طرف داره علنا می گه خونه م نیا. ما پاشیم مثل این بچه پرروها کجا بریم؟

لبخندی به حرفاش زدم و گفتم:

«وای! مینا از دست تو. اونا عصبانی بودن یه چیزی گفتن. اما شما نباید کوتاه می اومدین. از من می شنوی هر وقت نیما از ماموریت اومد یه جعبه شیرینی بگیرین و برین خونه شون.»

-اگه از خونه پرتمون کردن بیرون چی؟

-این کار رو نمی کنن. الان دل اونام تنگ شده اما غرورشون اجازه نمی ده که پا پیش بذارن. تو این کار رو بکن اگه بد دیدی پای من.

-چی بگم! شاید حق با تو باشه و دیگه وقتشه این قهر و تعصبا رو تمومش کنیم.

-آفرین دختر خوب! مطمئن باش این کار به نفع تو هم هست. اصلا تو که دیدی شوهرت به خاطر دوری از خانواده ش این قدر ناراحته و عذاب می کشه باید زودتر از اینا به فکر چاره می افتادی.

وای! ساعت نه شد. چقدر حرف زدیم. بیا سفره رو پهن کنیم.

مینا به حرفم لبخندی زد و بدون معطلی توی چیدن سفره کمکم کرد.

اون روز با وجود کار زیادی که داشتیم کلی با هم درد دل کردیم و اون قدر با هم صمیمی شدیم که انگار صد ساله همدیگه رو می شناسیم.

برای سوم عزیز من و مینا زودتر از بقیه به مسجد رفتیم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنیم . همه چی به خوبی پیش می رفت و بعد از تموم شدن مراسم اکثر مهمونا از همون جا خداحافظی کردن و رفتن.

عمه شمس و مینا هم می خواستن برن اما من و امیر که دیگه به بودن اونا تو خونه مون عادت کرده بودیم بهشون اصرار کردیم که تنهامون نذارن و حداقل تا هفتم عزیز پیشمون بمونن.

عمه شمس هم که به ما انس گرفته بود بدون هیچ مخالفتی خواسته مون رو قبول کرد و مینا هم از خدا خواسته گندم رو دست عمه داد تا به من توی جمع و جور کردن وسایلی که به مسجد برده بودیم کمک کنه.

نیم ساعتی کارمون طول کشید و وقتی داشتیم با مینا از مسجد بیرون می اومدیم ، دوباره همون زن مرموز رو دوروبر امیر دیدم.

امیر کلافه همش راهش رو کج می کرد و اون زنم مصرانه هر جا که اون می رفت دنبالش راه می افتاد. سعی کردم به روی خودم نیارم که اونا رو با هم دیدم و بی تفاوت امیر رو صدا کردم. با دیدنم انگار دست و پاش رو گم کرد و حسابی هول شد اما اونم سعی کرد حفظ ظاهر کنه و گفت:

«ماشین پشت مسجد پارک. شما سوار شین. منم الان میام.»

با اینکه مینا هم ، مثل من به چیزایی شک کرده بود حرفی نزد و هر دو با ذهنی پر از سوال به حرف امیر گوش دادیم و سوار ماشین شدیم.

وقتی رسیدیم خونه ، با اینکه داشتم از فضولی می مردم اما حرفی به امیر نزدم و سعی کردم اون زن رو فراموش کنم اما خبر نداشتم که دارم فقط خودم رو گول می زنم و اون زن قرار نیست سایه ی سیاه و شومش رو از زندگی ما بیرون ببرد.

چند روزی از مراسم هفتم عزیز می گذشت و با رفتن عمه و مینا و خالی شدن خونه ، من و امیر تازه معنی واقعی از دست دادن عزیز رو فهمیدیم.

راسته می گن روزای اول ، آدم داغه و چون دوروبرش شلوغه نمی فهمه چه بلایی سرش اومده و وقتی مهمونا یکی یکی می رن ، تو می مونی و یه مشت خاطره که ذره ذره ی وجودت رو می خوره.

تو می مونی و یاد عزیزی که تیشه به ریشه ت می زنه.

داغون میشی ، می شکنی و هیچ کسم نمی تونه برای دردت مرهمی پیدا کنه.

می گن اگه گریه کنی سبک میشی اما برای ما این جور نبود و هر لحظه دردمون سنگین تر می شد و قلبمون رو می فشرد.

واسه منی که تموم روزم رو کنار عزیز می گذروندم خیلی سخت بود که به جای خالیش عادت کنم. تموم خونه و وسایلا بوی اونو می داد و من داشتم از غم دوری عزیز دیوونه می شدم.

جدا از اون دیدن قیافه ی غمگین امیر ، حالم رو بدتر می کرد. به دیدن سر و صورت اصلاح نکرده ش عادت نداشتم و بدتر از همه وقتی بود که لباس مشکیش رو با غصه می پوشید.

مرد من چقدر شکسته شده بود. چقدر شونه هاش خمیده تر از گذشته شده بود. چقدر غم تو نگاهش بود و من هیچ کاری برای آروم کردنش نمی تونستم انجام بدم. دلم به درد می اومد . از اون همه ناتوانی خودم، از اون همه درموندگی امیر ، اما چاره ای جز صبر نبود. مرهم ما فقط گذشت زمان بود تا کمی به خودمون بیایم. تا کمی زخممون کهنه بشه...

یه هفته از رفتن عمه شمس می گذشت و اون یه هفته جز تلخ ترین لحظه های زندگی من و امیر بود . انگار همه چیز بوی غصه می داد و من حسابی دلمرده شده بودم ، تا اینکه یه شب امیر زودتر از همیشه از سرکار برگشت. از زود اومدنش نگران شده بودم و وقتی علتش رو ازش پرسیدم ، برعکس روزای گذشته لبخند به لب گفت: «مگه باید چیزی بشه تا من زود پیام خونه؟»

با تعجب گفتم:

«نه ولی سابقه نداره این قدر زود بیای .»

همون طور که از سماور واسه خودش چایی می ریخت گفت: «امروز زود اومدم که با هم بریم بیرون یه کم بگردیم. خیلی وقته که به خودمون نرسیدیم.»

مثل بچه ها ذوق کردم و گفتم: «راست می گی؟ حالا کجا قراره بریم؟»

-هر جا که تو دوست داشته باشی. تا من چایی م رو می خورم تو هم حاضر شو.

-باشه. زود میام.

به سرعت جت از پله ها بالا رفتم و از کمد لباسام ، اولین لباسی رو که به دستم اومد برداشتم و پوشیدم. اون قدر واسه رفتن عجله داشتم که عین آدم های ندید بدید، که سال به سال از خونه در نمیان و رنگ گردش رو نمی بینن رفتار می کردم، اما برای توجیح کارم به خودم دلداری می دادم و می گفتم:

«عیب نداره. بد نیست آدم بعضی وقتا به حرف کودک درونش گوش کنه و پا به پای اون پیش بره.»

از ذوق و شوق من ، امیر هم سر ذوق اومده بود و بالاخره بعد از دو هفته دوباره رنگ شادی به زندگیمون برگشت . اون شب امیر واسه م سنگ تموم گذاشت و کلی برام خرید کرد. کلی جاهای دیدنی رفتیم و آخر سرم رفتیم پیتزا خوردیم.

اون شب پر از احساسات خوب و عاشقانه بود و من با ولع تموم اون لحظه های خوب رو تو ذهنم ثبت می کردم.

فکر می کنم اینکه بدونی یکی تا مرز جنون دوستت داره و به خاطر شادیت حاضره هر کاری بکنه ،اون قدر واسه هر کسی حس خوبی باشه که حاضر نباشه اون لحظه رو با کل دنیا عوض کنه، اما اون دنیای شاد و پر از عشقی که اون شب واسه خودم ساختم چند ساعتی بیشتر دووم نیاورد و با یه پیامک ساده ، انگار سقف آسمون ، رو سرم خراب شد و زندگی برام به آخر رسید.

بعد از اینکه به خونه برگشتیم، امیر رفت دوش بگیره و منم به اتاقمون رفتم تا براش لباس آماده کنم . چند دفعه ای بود که گوشیش زنگ می خورد اما من به هوای اینکه دوستاش پشت خط هستن به گوشیش دست نزدم . وقتی دیدم این زنگا بی وقفه و پشت سر هم ادامه داره ، اعصابم به هم ریخت و با حرص لباسای امیر رو که براش آماده کرده بودم روی تخت گذاشتم و گوشیش رو برداشتم تا جواب بدم اما دوباره قطع شد. می خواستم گوشی رو سرجاش بذارم که این بار صدای زنگ پیامک اومد. با تردید قفل گوشی رو باز کردم و پیامک رو خوندم:

«خواهش می کنم امیر این کار رو با من نکن. می خوام باهات صحبت کنم.چرا بهم این فرصت رو نمی دی ؟ به احترام گذشته مون و عشقی که به هم داشتیم فقط یه بار بهم فرصت بده . خواهش می کنم...»

انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید. از دیوار کمک گرفتم و به هر بدبختی که بود خودم رو لبه ی پنجره رسوندم. چند نفس عمیق کشیدم و جمله هایی رو که خونده بودم ، دوباره زیر لب تکرار کردم.

معنی این حرفا چی بود؟ کدوم گذشته ؟ کدوم عشق؟

یکدفعه یاد حرفایی که امیر تو اولین روز آشنایمون ، توی اتوبوس زده بود افتادم. باورش سخت بود ، با اینکه غیر ممکن به نظر می رسید اما حقیقت داشت.

این حرف حتما از طرف لیلا بود . لیلا عشق اول امیر...کسی که بهش نارو زده بودو با این حال اون قدر برای امیر ارزش داشت که باعث شده بود امیر ، سال ها به خاطر اون قید ازدواج کردن رو بزنه و جوونیش رو با یاد و خاطره ی روزای مشترکی که کنار هم داشتن بگذرونه.

قلبم اون قدر تند می زد که حالت تهوع گرفته بودم ، پای یه رقیب به زندگیم باز شده بود و من در مقابل اون زن هیچ شانسی واسه خودم نمی دیدم. نمی دونم چقدر توی اون حال گنگ بودم که صدای امیر که از توی حموم صدام می کرد ، منو به خودم آورد:

«سوگل جان! حوله ی منو میدی؟ عزیزم! کجایی؟»

دستپاچه از جام پا شدم و اول گوشه امیر رو سر جاش گذاشتم و بعد حوله ش رو از روی جالباسی برداشتم و بهش دادم. با تعجب حوله رو ازم گرفت و به دورش پیچید و گفت: «معلومه کجایی؟»

با کلماتی بریده گفتم: «هیچ جا... همین جا بودم.»

چونه م رو گرفت و با تردید به سمت خودش برگردوند و گفت: «گریه کردی؟»

دستم داشت رو می شد و من اصلا دلم نمی خواست که اون بفهمه از همه چی خبر دارم . دروغ گفتن برام سخت بود اما بالاخره تونستم چند تا جمله پشت سرهم ردیف کنم و گفتم: «چیزی نیست. دلم گرفته. یکدفعه یاد عزیز افتادم...»

پیشونیم رو بوسید و گفت: «الهی دورت بگردم. من فدای اون دلت بشم.»

از دروغی که گفتم خجالت می کشیدم ، به خاطر همین به بهونه ی ریختن چایی از امیر جدا شدم و به آشپزخونه رفتم.

توی بدوضعیتی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. باید به حرف عقل گوش می کردم و خیلی شیک و مجلسی شکستم رو توی زندگیم قبول می کردم یا به حرف دلم گوش می دادم و می رفتم با لیلیا گیس و گیس کشی راه می انداختم و جوری حالش رو می گرفتم تا دیگه جرات نکنه به شوهر کسی زنگ بزنه و گذشته های عاشقونه ش رو یادش بیاره؟

دلم بدجوری شکسته بود و بیشتر از همه از دست امیر ناراحت بودم که در مورد موضوع به این مهمی چیزی بهم نگفته بود . خوب که فکر کردم یاد همون زنی افتادم که تو مراسم عزیز دیده بودم . همون زنی که به محض روبرو شدن با امیر ماتش برد.

به احتمال زیاد ، اون زن همون لیلیا بود وگرنه چه دلیلی داشت که امیر اون طور دستپاچه رفتار کنه و منو ازش دور کنه.

یعنی حداقل دو هفته بود که لیلیا وارد زندگی امیر شده بود و من تازه این موضوع رو فهمیده بودم؟ از گیج بازی خودم حرصم در اومده بود و سردرد گرفتم. اون شب از بخت سیاهم تو دلم خون بود و هر چقدر که سعی می کردم به روم نیارم نمی شد. امیر فهمیده بود یه مرگم شده و همش به بهونه های مختلف می خواست از جریان سر در بیاره. با اینکه

سخت بود اما بالاخره تونستم قانعش کنم که چیز مهمی نیست و فکرم مشغول مراسم چهلم عزیزه.

تا صبح پلک رو هم نداشتیم و صبح از شدت سردرد به سختی از جام پا شدم و صبحونه ی امیر رو حاضر کردم.

وقتی امیر رفت خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نتونستم دلم رو آرام کنم . فکر کردن به این موضوع برام سخت بود چه برسه حرف زدن در موردش با کس دیگه ای... اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و شماره ی مینا رو گرفتم تا از اون کمک بخوام. تو دلم همش دعا می کردم که بگه دارم اشتباه می کنم. بگه که امیر من هنوزم برای منه و مجبور نیستم اونو با کسی قسمت کنم. گریه امونم رو بریده بود و نفسم به شماره افتاده بود. هنوز اولین بوق نخورده بود که تلفن رو قطع کردم و گوشی رو به قلبم فشردم. با پشت دست اشکام رو پاک کردم و لب زدم: «خدایا امیر رو از من بگیر. اون تنها چیزیه که توی این دنیا دارم. می خوام فقط برای من باشه. عشقش ، جسمش ، قلبش. فقط برای من باشه. اگه این خودخواهی، باشه... قبول دارم که خود خواهم. اگه دیوونگیه قبول می کنم که دیوونه م. درمونده روی زمین زانو زدم و خودم رو بغل زدم و گفتم: «ازم نگیرش . من طاقت این یکی رو ندارم. نفسم به عشق اون بنده ، اگه دیگه منو نخواد، اگه دوستم نداشته باشه من میمیرم. منو اینجوری امتحان نکن...»

نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که بالاخره شماره ی مینا رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق ، صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

«بله؟»

-سلام میناجون! خوبی؟

-شما؟

-سوگلم دیگه

با شناختن من ، تازه خوابش پرید و با صدایی شاد و بشاش گفت:

«به به ! سوگل خانوم ! یاد فقیر فقرا کردی ؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده این قدر مهربون شدی؟

-تو رو خدا جدی باش مینا. می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم. وقتش رو داری؟

با نگرانی گفت: «آره. چی شده؟ حرف بزن دیگه. نصفه جونم کردی

-زیاد مطمئن نیستم اما فکر می کنم زنی که امیر تو جوونیش عاشقش بوده ، دوباره برگشته و می خواد خودش رو به امیر نزدیک کنه.

-تو از کجا میدونی؟

جریان رو براش دست و پا شکسته تعریف کردم و با گریه ازش کمک خواستم.

بیچاره مینا هم با شنیدن حرفای من ، دست و پاش رو گم کرده بود و نمی دونست چی بگه. چند لحظه ای هر دومون ساکت بودیم تا اینکه مینا گفت: «به دلت بد راه نده. ان شاءالله که تو اشتباه کردی و موضوع چیز دیگه اییه. اما اگه می خوای خیالت راحت بشه بیا بریم فال قهوه. یکی رو می شناسم که خیلی کارش درسته. می گن رو دستش کسی

نیست. اسم کامل دور و بریاتم می‌گه و خلاصه هر چی رو که بخوای ازش سر دربیاری رو نیت می کنی و اون می گه باید چی کار کنی

چی؟ فالگیر؟

کمی فکر کردم و بعد با ترس ادامه دادم: «آخه من تا حالا پیش فالگیر نرفتم»

-واسه هر چیزی بار اول وجود داره . یه بار بری مشتری دائمش میشی . اصلا چرا فالگیر؟
بریم پیش دعانویس. می‌گن یه دعا هست ، اسمش دعای مهر و محبت. می خوای بریم یه چیزی بگیریم که اون زن از چشم امیر بیفته و به جز تو دیگه چشمش هیچ کس رو نبینه؟

-خدا بگم چیکارت کنه مینا! به جز فالگیر و دعانویس چیز دیگه ای به ذهنت نمی رسه؟

-نه. باور کن مخم هنگ کرده . ولی از یه چیز مطمئنم. در مورد این موضوع با امیر حرفی نزن . مردا دوست ندارن زنشون بهشون شک کنه.

-اتفاقا منم چیزی بهش نگفتم.

-خوبه ، بذار منم به گندم شیر بدم، بعدش می سپارمش دست مامانم و میام پیشت. تا اون موقع خوب فکراتو بکن ببین با پیشنهادهایی که دادم موافقی یا نه؟ هر کاری می خوایم بکنیم باید تا قبل از اومدن امیر باشه

-خیله خوب . منتظرتم . زود بیا.

-باشه. خداحافظ

حسابی گیج شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم . از دعانویس ها ، زیاد خاطره ی خوبی نداشتم و یه جورایی ازشون می ترسیدم.

ما هم با اون ذهن کوچیک و ساده ی کودکیمون حرفاش رو باور می کردیم و مثل چی از اون می ترسیدیم. دنیا چرخید و بچگی رو پشت سر گذاشتیم، اما بازم از دعانویس ها می ترسیدم. ولی به گفته ی مینا حالا کارم پیش یکی از همون آدمای گیر بود. یا باید به ترسی که داشتم فکر می کردم یا باید می رفتم و زندگی رو نجات می دادم. هر چی بیشتر فکر می کردم چاره ای به جز راه حل مینا نبود. وقتی که اومد تصمیمم رو بهش گفتم و اونم با خوشحالی ، کلی ذوق کرد و مجبورم کرد تا زود حاضر بشم و همراهش برم.

بعد از یه ساعت توی راه بودن ، بالاخره به آدرسی که مینا گفته بود رسیدیم. وقتی پشت در خونه ی اون دعانویس که اسمش حیدر بود رسیدیم ، دست و پام می لرزید و از استرس حالت تهوع گرفته بودم. اما چاره ای نبود . نه راه پس داشتم ، نه راه پیش.

وقتی وارد خونه شدیم و فضای ترسناک اونجا رو دیدم ، می خواستم قید همه چیز رو بزنم و برگردم اما مینا نداشت. تاریکی نفس گیری کل خونه رو گرفته بود و تنها نوری که باعث می شد جلوی راهمون رو ببینیم و زمین نخوریم روشنایی یه لامپ دوپست بود. خودم رو بیشتر جمع کردم تا به دیوارهای سیمانی سیاه و کثیف دوروبرم نخورم. قلبم مثل یه گنجشکی که توی پنجه های یه گربه اسیر شده بود می تپید.

با ترس و لرز وارد یه اتاق تاریک و نمور شدیم و پشت یه میز که پر از دعا به خط میخی و عربی بود نشستیم. همون موقع یه مرد جاافتاده با موهای جو گندمی و ریش و سیبیل بلند

که یه کلاه نمدی هم سرش بود وارد اتاق شد و روبرومون نشست . صداش اون قدر کلفت بود که موقع حرف زدنش انگار خونه می لرزید.

از شدت ترس انگشتم یخ زده بود و می لرزید. انگار دهنم رو گل گرفته بودن و نمی تونستم جواب هیچ کدوم از سوال های حیدر رو بدم و به جای من مینا جواب همه ی سوال ها رو با آب و تاب می داد و دستور دعاها رو می گرفت. اون قدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم چه جور از اون خراب شده بیرون اومدم. وقتی حالم جا اومد کلی بد و بیراه به مینا گفتم و اونم هیچی در جوابم نگفت. آخرسر تموم دعاهایی که حیدر داده بود رو با حرص تو کیفم گذاشتم و گفتم:

«همین یه کارم مونده بود که امیر رو جادو جمبل کنم . حالا باید این طلسم ها رو چیکار کنم؟ اصلا این گردنبندی که داده رو چیکار کنم؟ خدا ذلیلت نکنه مینا. مشکلاتم کم بود تو هم بهش اضافه کردی

مینا با درموندگی گفت: «من خواستم کمکت کنم. من خودمم یه بار اومدم پیش حیدر. کارش خوبه. تو هم یه بار امتحان کن.

-من اگه بدبخت و خاک به سرم بشم هیچ کدوم از این کارها رو نمی کنم. بریم زودتر خونه که کلی کار دارم

-باشه ، بریم.

-الکی از صبح خودمون رو آواره ی خیابونا کردیم و جیبمونم خالی کردیم.

-بی انصافی نکن. خداییش خیلی باهات خوب حساب کرد.

-باورم نمی شه که واسه ی این گردنبنند چرمی هزار تومنی این همه پول دادم. الان اگه امیر ازم بپرسه که پولایی رو که واسه خرج خونه بهم داده بود رو چیکار کردم چه جوابی بهش بدم؟

-نگران نباش ، بالاخره یه چیز پیدا می کنیم که بگی.

-خیلی احساس بدی دارم. تا حالا چیزی رو از امیر پنهون نکردم. احساس می کنم با رفتنم به اون خونه بهش خیانت کردم.

-خنگ شدیا! چه خیانتی دختر؟ تو واسه نجات زندگی این کار رو کردی. اونی که داره این وسط خیانت می کنه اونه نه تو.

با حرص نگاش کردم و گفتم: «امیر به من خیانت نمی کنه»

لبخند مسخره ای زد و گفت: «آره . می دونم. همه ی زنا فکر می کنن شوهرشون امامزاده ست و به جز اون به کسی نگاه نمی کنه.

با تردید لبه ی جدول خیابون نشستم و گفتم: «یعنی نگاه می کنه؟»

-معلومه که نگاه می کنه خره. طبق آمار جهانی اراده و وفاداری ما زنا از صد درصد ، صد و بیست درصده ولی در مورد مردا به زور به سه درصد می رسه. این سه درصدم گذاشتن واسه استثناها که اگه یه وقت پیدا شد ضایع نشن و آمارشون غلط از آب در نیاد.

با حرف های مینا ، اشک توی چشم هام حلقه زد ، با بغض گفتم: « من طاقتش رو ندارم مینا. اگه امیر خام اون دختره بشه و عشق قدیمیش توی دلش زنده بشه ، من چی کار

کنم؟ من به جز امیر کسی رو ندارم. اگه قرار باشه ازش جدا بشم یه لحظه هم دووم نمیارم.

-الکی غصه نخور. من کمکت می کنم. تو اگه به حرف های من گوش بدی خوشبخت می شی. برای شروع فعلا اون چیزایی رو که حیدر داده امشب بجوشون و به اسم گل گاوزبون به خورد امیر بده تا یه فکری واسه بقیه ش بکنیم.

-اگه یه وقت چیزی بفهمه چی؟

-خودش می گفت مزه هاشون شبیه همه و ان شاءالله که امیر متوجه نمی شه.

با اینکه دلم راضی نبود اما از سر ناچاری گفتم: «باشه بریم که دیر شد.»

بعد از اینکه خونه رسیدیم ، مینا از همون جلوی در ازم خداحافظی کرد و بعد از کلی سفارش و نصیحت رفت. اون قدر دلشوره داشتم که دل درد گرفته بودم . می ترسیدم با دادن اون گیاه ها به امیر بلایی سرش بیاد.

اون قدر تو فکر و خیال غرق بودم که اصلا نفهمیدم امیر کی وارد خونه شد. وقتی از پشت سر ، صدام کرد اون قدر ترسیدم که سه متر توی هوا پریدم. امیر با تعجب چشماش رو ریز کرد و گفت: «چیزی شده؟»

نفس بلندی کشیدم و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم سلام دادم و گفتم: «نه. تو فکر بودم یکدفعه که اومدی ترسیدم.»

امیر بغلم زد و همون طور که چونه ش رو به پیشونیم می چسبوند گفت: «چراتب داری؟»

جوابی بهش ندادم که صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت: «رنگ و روتم خیلی پریده. چیزی شده که به من نمی گی؟»

دستپاچه خودم رو از آغوشش جدا کردم و گفتم: «نه. چیزیم نیست. امروز با مینا رفتیم پیاده روی کردیم به خاطر همین یه کم خسته شدم. تا تو لباسات رو عوض می کنی منم یه گل گاوزبون برات دم می کنم.»

با اینکه معلوم بود اصلا با حرف هام قانع نشده ،باشه ی کوتاهی گفت و رفت. با دستایی لرزون ، دعاهایی که حیدر گفته بود رو از روی کاغذ خوندم و اون گیاه های خشک رو هم دم کردم. بعد از نیم ساعت یه معجون سیاه رنگی درست شد که توی لیوان ریختم و برای اینکه امیر شک نکنه یه تیکه نبات توش انداختم و با ترس و لرز براش بردم. وقتی لیوان رو به دستش دادم لبخند مهربونی زد و برام جا باز کرد که کنارش مثل همیشه بشینم اما من که فقط به دنبال فرار از صحنه ی جرم بودم ، دوش گرفتن رو بهونه کردم و بدون اینکه منتظر جواب اون باشم از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو دوتا یکی رد کردم و خودم رو تو حموم انداختم و در رو هم از تو قفل کردم. طپش قلبم روی هزار بود و من برای اینکه قلب وامونده م رو آرام کنم هر دو دستم رو به روی قفسه ی سینه م می فشردم. امیر که متوجه ی غیر عادی بودن رفتار من شده بود دنبالم تا پشت در حموم اومد و چند دفعه صدام کرد اما من نتونستم جوابی بدم. دوش آب سرد رو باز کردم و با لباس زیر اون ، روی زمین نشستم. سرمای آب داشت استخوانم رو می سوزوند اما من جا نمی زدم.

انگار می خواستم خودم رو زجر بدم . از چی اون قدر ناراحت بودم نمی دونستم. از اومدن لیلیا تو زندگی امیر ؟ از اینکه اون چیزی بهم نگفته؟ از اینکه برای نجات زندگیم پیش

دعانویس رفتم یا اینکه مجبورم قلب شوهرم رو با این چیزا عاشق خودم نگه دارم؟ اصلا بر فرض که کار حیدر خوب بود و دعاهاش اثر می کرد اما اون عشق بازم تو قلب من اثر داشت؟ عشقی که از ته دل نباشه و بخواد با این چیزا موندگار باشه واسه من یکی که از زهرم تلخ تر بود، پس چرا این قدر خودم رو کوچیک کردم و دست به همچین کاری زدم؟

انگار توی همون چند دقیقه ای که توی حموم بودم به عاقبت کارم تا ته خطش فکر کردم و با این که قبولش سخت بود اما باید جلوی امیر رو یه جوری می گرفتم تا اون معجون کوفتی رو نخوره. من عشق امیر رو با جادو و جمبل نمی خواستم. من اونو با تموم احساسش، از ته وجودش برای خودم می خواستم. با این فکر سریع از حموم در اومدم و لباس هام رو عوض کردم و پیش امیر برگشتم اما با دیدن لیوان خالی توی دستش مثل کره وا رفتم و گفتم: «همش رو خوردی؟»

امیر لبخندی زد و گفت: «آره. دستت درد نکنه، خیلی چسبید. اگه بازم داری یه لیوان دیگه بهم بده.»

دستپاچه گفتم: «نه. دیگه نداریم.»

دوباره مشکوک نگام کرد و گفت:

- «معلوم هست امشب تو چته؟ منو دنبال خودت تا پشت در حموم کشوندی. چرا هر چی صدات می کردم جواب نمی دادی؟»

مظلومانه گفتم:

- «متوجه نشدم. این حرفا رو ولش کن. شام حاضره. بیارم؟»

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: « تازه ساعت هفت و نیمه. بذار دیرتر بخوریم.»

-پس می رم میوه بیارم.

-نمی خواد. من چیزی نمی خورم. بیا یه کم پیشم بشین . از موقعی که اومدم همش ازم فرار می کنی.

بدجور مچم رو گرفته بود و نمی تونستم زیرش بزوم. حسابی حواسش به کارام بود و با اون سوتی هایی که داده بودم می ترسیدم دستم رو خونده باشه.

لبخندی زورکی زدم و کنارش نشستم اما هر لحظه می ترسیدم بگه که فهمیده چی به خوردش دادم، اما این طور نشد و فقط در مورد لیست مهمونایی که باید برای چهلم عزیز دعوت می کردیم حرف زد. اصلا حواسم به حرفاش نبود و فقط الکی سرم رو تکیه می دادم. چون می ترسیدم با خوردن اون معجون حالش بد بشه تا موقع شام چند دفعه ای ازش پرسیدم که حالش خوبه یا نه و اونم هر دفعه متعجب از این سوال های بی مقدمه و تکراریم می گفت که خوبه.

بالاخره امیر برعکس شبای قبل، بعد از کلی حرف زدن از این در و اون در ، ساعت نه بود که رضایت داد سفره ی شام رو پهن کنم. منم از خدا خواسته از کنارش پاشدم و به بهونه ی انجام کارای شام ، نیم ساعتی خودم رو توی آشپزخونه سرگرم کردم و هر چند دقیقه یکبار از اون جا، یواشکی توی اتاق رو نگاه می کردم تا ببینم حالش خوبه یا نه

همه چیز تا تموم شدن شام خوب پیش رفت و حتی امیر دوبار برنج کشید. دیگه داشتم باور می کردم که کار حیدر به اندازه ای که مینا گفته درسته. داشتم باور می کردم که الکی نگرانم و قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیافته که یکدفعه همه چی بهم ریخت.

هنوز سفره رو جمع نکرده بودم که امیر یکدفعه مثل مار از دل درد به خودش پیچید. من که بهتر از هر کسی می دونستم این دل درد به خاطر چیه دست و پام رو گم کردم و گریه م گرفت. امیر از یه طرف دلش رو از شدت درد گرفته بود و از طرف دیگه سعی می کرد منو آرام کنه اما من که می ترسیدم مسموم شده باشه توی همون گریه گیر داده بودم که باید بریم درمانگاه سرکوجه. امیر اول مخالفت کرد اما وقتی دید دست از سرش بر نمی دارم ، قبول کرد که بره ، اما تنها...

هر چی اصرار کردم که بذاره منم باهش برم قبول نکرد و گفت: «مگه من بچه م که تنهایی نرم دکتر»

مرغش یه پا داشت و هر چی بیشتر اصرار می کردم بیشتر لج می کرد و آخر سرم تنهایی رفت. یه ساعتی تو خونه مثل مرغ پرکنده بال بال می زدم تا اینکه امیر برگشت.

حالش بهتر از موقع رفتنش بود و وقتی ازش پرسیدم دکتر چی گفت نگاه معناداری بهم کرد و گفت: «هیچی». گفت که مسموم شدی . سرم زدم ، الان بهترم. حتما یه چیزی خوردم که بهم نساخته. من می رم بخوابم.»

خجالت زده با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «باشه ، شب بخیر»

از کاری که کرده بودم حسابی شرمنده بودم ، نمی دونستم از اون به بعد چه جوری توی روی امیر نگاه کنم.همش تقصیر حیدر بود. باید یه درسی بهش می دادم که دیگه جرات نکنه همچین بلایی رو سر کس دیگه ای بیاره . عصبانی به مینا زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم. اونم خیلی ناراحت شد و با هم قرار گذاشتیم که فرداش به خونه ی حیدر بریم و تکلیفمون رو باهاش روشن کنیم.

فصل ۱۱

وقتی برای درست کردن صبحونه پاشدم ، امیر رفته بود. دیگه مطمئن شده بودم دستم رو خونده و حسابی ازم کفریه وگرنه تا به حال اون طور بیرون زدنش از خونه سابقه نداشت. بغض تو گلوم جمع شده بود و همه چیز رو تقصیر مینا می دونستم اما تقصیر منم کمتر از اون نبود. بر فرض که اون پیشنهاد داد، من چرا علقم رو سپردم به اون و به حرفش عمل کردم. خدارو شکر که شیش متر زبونم داشتم و می تونستم بهش بگم نه و همراهش نرم.

کلافه دوباره سرجام دراز کشیدم و خودم رو توی پتو مچاله کردم. اون قدر اعصابم به هم ریخته بود که نفهمیدم کی خوابم برد.

نزدیکای ظهر بود که با صدای زنگ در از خواب پاشدم. بی حوصله به سمت در رفتم و با دیدن مینا پوف بلندی کشیدم . چشم غره ای بهم رفت و گفت:«علیک سلام»

خمیازه ای کشیدم و گفتم:«سلام. صبح بخیر»

صبح بخیر؟ بهتره بگی ظهر بخیر

حالا چرا جیغ می زنی؟ این همه آدم تا لنگ ظهر می خوابه یه بارم ما بخوابیم. الکی تعارف نمی کنم بیای تو چایی بخوری چون اصلا چایی دم نکردم.

مینا که فکر می کرد با امیر دعوا شده خودش رو انداخت توی خونه و با تردید گفت: «مگه صبح واسه امیر صبحونه درست نکردی؟»

دوباره داغ دلم تازه شد و اشک توی چشم هام جمع شد. مینا دوباره ادامه داد: «چی؟ دعواتون شده؟»

با صدایی گرفته گفتم:

«نه، امروز زودتر از همیشه پا شد. وقتی بیدار شدم سماور رو، روشن کنم دیدم که رفته»

یعنی فکر می کنی که قضیه ی اون گل گاوزبون قلبی رو فهمیده؟

امیر خیلی تیره. فکر کنم فهمیده باشه.

خاک تو سرمون شد. حالا چی کار کنیم؟

با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم: «باید بریم پیش حیدر. بلایی به سرش می آرم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن. واسه ش آبرو نمی دارم.»

جون من بی خیال شو سوگل! می خوام اونجا گیس و گیس کشی راه بندازی؟ اونیه که اون وسط آبروش می ره ماییم نه اون. ناسلامتی ما زنیم. باید سنگین و موقر باشیم. اون وقت تو می گی بریم با یه مرد دعوا بگیریم؟

وای! اگه نیما بفهمه سه طلاقه م می کنه

چون زنیم باید از حق و حقوقمون بگذریم و همیشه کوتاه بیایم؟

نه عزیزم. من از این نوع سنگین و با ادبش نیستم. میرم همچین پولم رو از حلقومش بیرون می کشم که جونش دربیاد. بعدشم این گردنبندها و علف های کوفتی رو پرت می کنم جلوش. حالا اگه دوست داری بیا و گرنه این قدر مزاحم من نشو و بذار من به کارم برسم

مینا که از حرفای من کم مونده بود گریه ش بگیره با صدایی گرفته گفت: «چرا تو یه دفعه این قدر وحشی شدی؟ مگه چاره ی دیگه ای به جز اومدنم دارم؟ ناسلامتی همه ی این اتفاق ها تقصیر منه. کاش که دهنم رو گل می گرفتم و حرفی از حیدر بهت نمی زدم. می دونم تا این جریان رو شر نکنی ول کن نیستی

نترس. چیزی نمی شه. می ریم و زود برمی گردیم و این قضیه رو هم واسه همیشه فراموش می کنیم.

خدا کنه همین جوری که می گی بشه. زود باش حاضر شو دیگه.

باشه. می خوام تا من آماده می شم برو از یخچال یه چیزی پیدا کن ، بخور.

نه ، دارم از دلشوره می میرم. چیزی از گلوم پایین نمی ره. جلوی در منتظر می مونم تا بیای. این جریان حسابی مینا رو ترسونده بود و اگه بخوام صادق باشم منم دست کمی از اون نداشتم. ولی مجبور بودم به اون خونه برم و پولام رو از حیدر پس بگیرم. نمی تونستم به خاطر نبودن اون پول توی خونه هم، باز به امیر دروغ بگم. سریع حاضر شدم و همراه مینا از خونه دراومدیم و سوار اتوبوس شدیم. توی راه هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم و این

وضع تا موقع رسیدن به پشت در خونه ی حیدر ادامه داشت. وقتی خواستم زنگ در خونه رو فشار بدم ، مینا دستم رو گرفت و گفت: «یه لحظه صبر کن»

با تردید نگاش کردم و اون ادامه داد: «مطمئنی می خوای این کار رو انجام بدی؟»

-آره.هیچ وقت تو زندگیم این قدر مطمئن نبودم.

-پس تو رو خدا آبروریزی راه ننداز. با زبون خوش پول رو ازش بگیر و بریم.

عصبانی سرش داد زدم و گفتم: «تو در مورد من چی فکر کردی؟ مگه مرض دارم الکی با مردم دعوا بگیرم»

این بار بدون اینکه به مینا فرصتی برای مخالفت کردن بدم زنگ رو فشردم و به چند ثانیه نکشیده در باز شد. وقتی داخل خونه شدم انتظار داشتم مینا هم باهام بیاد اما نیومد و از همون جلوی در با صدایی لرزون گفت: «من همین جا منتظرت می مونم»

بدون اینکه بهش اصرار کنم با حرص روم رو ازش برگردوندم و به سمت اتاقی که روز قبل رفته بودیم ، پاورچین و با احتیاط حرکت کردم. چند دقیقه ای طول کشید تا حیدر اومد و وقتی دید من سرپا ایستادم تعارفم کرد تا بشینم اما من در جوابش گفتم: «نه، ممنون. اومدم پولم رو پس بگیرم.»

به حرفم پوزخندی زد و گفت: «یعنی چی پس بگیرم؟»

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «خجالت نمی کشی سر مردم رو این جور کلاه می ذاری؟ دیشب شوهر من با خوردن این چرت و پرت هایی که تو دادی رفت اون دنیا و برگشت. اگه بلایی سرش می اومد تو جوابگو بودی؟»

-به من چه؟

-رو که نیست، سنگ پای قزوینه. اگه تقصیر تو نیست لابد تقصیر عمه ی منه .

با پرویی پوزخندی زد و گفت: «نمی دونم، احتمالش هست، برو از خودش بپرس»

دیگه کنترلم رو از دست دادم و هر چند لحظه یکبار با داد و بیداد می گفتم پول منو بده و هر بار اونم با صدای کلفتش داد می زد و می گفت: «نمی دم، از خونه ی من برو بیرون»

قیافه ی حیدر تو حالت معمولیش غیر قابل تحمل بود چه برسه به اینکه بخواد عصبانی بشه.

فقط خدا می دونه من توی اون لحظات چه حالی از تنها بودنم توی اون خونه با اون آدم داشتم.

هر دفعه که فریادهای حیدر بلند می شد با خودم می گفتم که الانه از عصبانیت سرم رو بگیره و به دیوار بکوبونه. اما چی کار می تونستم بکنم؟

چاره ای نداشتم و باید طاقت می آوردم تا بتونم پولم رو پس بگیرم. نمی دونم جر و بحثمون چقدر ادامه داشت که یکدفعه صدای آژیر ماشین پلیس، ما رو به خودمون آورد. هردومون همزمان با هم ساکت شدیم که ببینیم درست شنیدیم یا نه که همون لحظه

پلیس ریخت توی خونه و حیدر رو دستگیر کردن و از منم خواستن که همراهشون برم. داشتم از ترس سخته می کردم و خبر نداشتم که مینا رو هم گرفتن یا نه. به محض اینکه از خونه بیرون اومدیم سریع دوروبرم رو نگاه کردم و دنبالش گشتم. وقتی دیدم زرنگی کرده و پشت یه درخت قایم شده نفس راحتی کشیدم. مینا وقتی دید منم دارن می برن، سرجاش وارفت و همون طور که لبه ی جدول می نشست اشک ریزون دودستی زد توی سرش .

از کارش خنده م گرفته بود اما فکر اینکه اگه امیر جریان رو بفهمه چی میشه خنده رو از روی لبام می برد. به محض رسیدن به کلانتری، بازجویی ها شروع شد و من سعی می کردم همه ی سوال ها رو صادقانه جواب بدم تا قبل از اینکه گندش دربیاد همه چیز تموم بشه و زودتر برگردم خونه.

توی همین فکر و خیال ها بودم که یکدفعه در باز شد و امیر با یه سرباز داخل شد . وقتی نگام کرد اون قدر عصبانی بود که قلبم از کار افتاد. نگاهش می گفت پام رو از در بیرون بذارم دارم می زنه و همین فکر باعث شد سوزش شدیدی رو توی قفسه ی سینه م حس کنم. دستای لرزونم رو به سینه م فشردم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم و به خودم دلداری دادم که همه چیز درست می شه و هیچ اتفاق بدی نمی افته. امیر بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد و با کسی که ازم بازجویی کرد دست داد و گفت: «سلام ، چی شده؟ من الان خبردار شدم»

چیز مهمی نیست. چند مورد شکایت از فردی به اسم حیدر به خاطر رمالی و کلاهبرداری داشتیم که هر دفعه قبل از دستگیر شدن از موقعیت فرار می کرد. چند وقتی

بود ازش خبری نداشتیم تا اینکه امروز بعد از درگیر شدن با این خانوم چند تا از همسایه هاش زنگ می زنن و ازش شکایت می کنن. این خانوم رو می شناسی؟

امیر با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و همون طور که گیجگاهش رو می فشرد گفت: «آره. همسرمه.»

-همون که دزدیده بودنش؟

امیر لبخند تلخی زد و گفت: «آره»

-مثل اینکه خانومت به جریان های پلیسی خیلی علاقه داره. شاید لازم باشه در مورد چند تا پرونده ازش مشورت بگیرم چون ظاهراً پا قدمش خیلی سبکه و هر جا می ره اون پرونده حل می شه و واسه همیشه بسته می شه .

-تو هم توی این موقعیت شوخیت گرفته؟ کار ما خیلی طول می کشه؟

-نه. فقط خانومت باید این شکایت نامه رو امضا کنه. اون وقت می تونین از دست ما راحت بشین و برین.

با عجله کاغذ رو امضا کردم و بدون حرفی از اتاق بیرون اومدم . مینا گریه کنان جلوی در ورودی، ایستاده بود و تا چشمش به من خورد خوشحال بغلم کرد و گفت: «خوبی سوگل؟ اذیت که نشدی؟»

پکر گفتم: «نه بابا. تو به امیر زنگ زدی؟»

-آره. کار بدی کردم؟

به مسخره گفتم:

-نمی دونم. نظر خودت چیه؟ به خدا مخ نداری. آخه فکر نکردی من بعدش جواب امیر رو باید چی بدم

-آخه خیلی ترسیدم. فکر کردم شب اینجا نگهت می دارن.

خواستم جوابش رو بدم که یکدفعه امیر از پشت سرم گفت: «جر و بحث بسه. زودتر برین سوار ماشین بشین»

انگار دیگه حرف تو ذهنم ماسید. سر به زیر بدون گفتن حرفی به سمت ماشین رفتم و با مینا صندلی عقب نشستیم. مینا بعد از کلی این پا و اون پا کردن، با خجالت رو به امیر گفت: «می دونم به خاطر این اتفاق خیلی عصبانی هستی اما سوگل تقصیری نداره. مقصر اصلی منم. من بهش گفتم که بریم پیش حیدر...»

امیر اجازه نداد حرفای مینا تموم بشه و گفت: «نمی خوام فعلا چیزی در این مورد بشنوم. الان تو رو جلوی خونه ی خاله پیاده می کنم و ازت خواهش می کنم دیگه پای سوگل رو به این جور جاها باز نکنی.»

-باشه. واقعا معذرت می خوام. سوگل خیلی ناراحت و افسرده بود، من فقط می خواستم کاری کنم که شادی دوباره تو زندگیش برگرده و به جز این راه، چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. قبول دارم که اشتباه کردم و به خاطرش تا عمر دارم شرمنده ی هر دوتون هستم.

لبخند زنان دست مینا رو توی دستم فشردم و گفتم: «این چه حرفیه که می زنی؟ این قدر خودت رو سرزنش نکن. تو که تقصیری نداری»

-روم نمی شه بهت نگاه کنم . باعث شدم تو در دسر بیافتی.

-نه بابا. به خیر گذشت. تو دوست خوبی واسه من هستی. ازت ممنونم که این قدر نگرانی.

مینا خواست جوابی بده که با توقف ماشین جلوی خونه ی عمه شمسی حرفش رو خورد و با قیافه ای گرفته از مون خداحافظی کرد و پیاده شد. با رفتن اون انگار تنها حامی منم رفت و از تنها بودنم با امیر تپش قلبم به هزار رسید . سکوت سنگینی بینمون حکمفرما شده بود . سکوتی که نه من قصد شکستنش رو داشتم نه امیر...

این سکوت حتی تو خونه هم ادامه داشت و من می ترسیدم که این آرامش قبل از طوفان باشه. امیر حسابی کلافه و عصبانی بود و سر سفره ی شام فقط با غذاش بازی می کرد و آخر سرم بدون اینکه به چیزی لب بزنه از سر سفره بلند شد و به اتاقمون رفت. بغض به گلوم چنگ می زد و اشکام تمومی نداشت. با کاری که امیر کرد اون قدر به هم ریختم که منم نتونستم چیزی بخورم و سفره رو همون طور دست نخورده جمع کردم.

یه ساعتی خودم رو با جمع و جور کردن آشپزخونه سرگرم کردم و بعد چراغا رو خاموش کردم تا برم بخوابم. توی راه پله ها بودم که صدای زنگ گوشی امیر به گوشم رسید.

یک بار...دوبار... سه بار...اما جواب نمی داد. حتما بازم لیلا بود. از رفتن به اتاق پشیمون شدم و دوباره توی همون تاریکی ، کورمال کورمال به طبقه ی اول برگشتم.

مثل آواره ها ، بدون بالش و پتو روی فرش دراز کشیدم. با اینکه هوا خوب بود همش لرز داشتم و برای گرم شدنم تو خودم مچاله شدم . انگار تموم احساس های بد دنیا یکدفعه روی سرم خراب شده بود . تنهایی ، بی کسی ، ناامیدی و از همه بدتر غمی که نمی دونستم ریشه ش از کجاست .دلم خیلی واسه عزیز تنگ شده بود . اگه اون زنده بود هیچ وقت نمی داشت توی همچین مخمصه ای بیافتم. نمی دونم چقدر تو فکر عزیز بودم که کم کم گرمای خواب ، پلکم رو سنگین کرد و از خستگی بیهوش شدم.

سرمای عجیبی تو تنم نشسته بود ولی تنبلی م می اومد که پاشم و برم یه چیزی بیارم روم بکشم. گلوم اون قدر می سوخت که انگار توش فلفل ریخته بودن و از طرف دیگه احساس می کردم بوی تند سیگار توی سینه م نشسته و داره اذیتم می کنه. آروم چشم هام رو باز کردم و با دیدن عکس امیر که توی آئینه افتاده بود از جام تکون نخوردم. دقیقا پشت سرم ، لبه ی پنجره نشسته بود و داشت سیگار می کشید. حتما اون قدر از دستم ناراحت بود که نتونسته بود بخوابه. سینه م بدجوری می سوخت و بوی سیگار بدترم می کرد. دیگه نتونستم بیشتر از اون طاقت بیارم و به سرفه افتادم. از توی آئینه دیدم که با سرفه ی من، امیر سریع سیگارش رو خاموش کرد و منم سعی کردم که سرفه هام رو تو گلوم خفه کنم تا یه وقت نفهمه بیدارم. بعد از چند دقیقه امیر از اتاق بیرون رفت و با یه لیوان آب برگشت. کنارم زانو زد و چند دفعه صدام کرد. خودم رو به خواب آلودگی زدم و خودش کمکم کرد تا نیم خیز بشم و از آب توی لیوان بخورم. از فرصت استفاده کرد و همون طور که زیر چشمی نگام می کرد گفت:

«چرا اینجا خوابیدی؟ نمی گی سرما می خوری؟»

دلم می خواست بهش بگم سرده اما این سردی از هوا نیست. سردی توست که داره منو منجمد می کنه اما بغض نشسته تو گلوم این اجازه رو بهم نداد که این حرفا رو بهش بزنم. دوباره سرجام خوابیدم و اون که از جواب ندادن من کلافه شده بود گفت: «سوگل! می شنوی چی می گم؟»

بازم من سکوت کردم و اون کلافه از کنارم بلند شد و در حالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

«آخر از دست تو دق می کنم، چقدر تو لجبازی دختر!»

با رفتنش دلم شکست. می خواستمش، بیشتر از هر وقت دیگه ای، بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای. تو یه خونه بودیم اما انگار فرسنگ ها از هم فاصله داشتیم.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن امیر نگذشته بود که دوباره برگشت. این بار توی دستاش پتو و بالش و تشک هم بود. برام جا پهن کرد و بغلم زد تا منو سرجام ببره. اشک تو چشم هام جمع شده بود و نفسم به شماره افتاده بود. مگه می شه آدم تو آغوش عزیزترینش باشه و این حال رو نداشته باشه. دیگه تحمل دیدن امیر رو توی اون حال نداشتم. اشتباه بزرگی کرده بودم و باید بهش توضیح می دادم که جریان چی بوده تا اونم منو ببخشه. به خاطر همین وقتی سرم رو به روی بالش گذاشت دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و صداش کردم. با تعجب نگام کرد و گفت: «بیداری؟ من بیدارت کردم؟»

دستم رو از دور گردنش جدا کردم و گفتم: «نه. خودم بیدار شدم. گلوم درد می کنه. فکر کنم سرما خوردم.»

-مگه بچه ای که من مراقبت باشم؟ هوای الان دزده. واسه چی لخت خوابیدی؟ با این لباسای نازک ، بدون پتو... آخه من به تو چی بگم؟

-گفتم شاید دلت نخواد بعد از اتفاق امروز، جلوی چشمت باشم به خاطر همین ، پایین خوابیدم.

امیر در جوابم سکوت کرد و من مصرانه تر از قبل گفتم:

-«نمی خوای در مورد امروز حرف بزنیم؟ نمی خوای سرزنشم کنی؟»

اخمی کرد و از کنارم بلند شد. همون طور که دست به سینه لبه ی پنجره تکیه می داد گفت:

-«زودتر از اینا منتظر شنیدن این جمله ها بودم»

-خواستم یه کم آرام بشی بعد صحبت کنیم.

-می دونی با کار امروزت چقدر منو سرشکسته کردی؟ از هر کی انتظار این کارا رو داشتم جز تو. اصلا نمی فهمم دلیل این کارت چی بوده؟ تو زندگیت چی کم داشتی که می خواستی با جادو و جملبل به دستش بیاری؟ اون حیدر اگه راست می گفت یه دعایی واسه خودش می نوشت که اون جور دربه در و آواره نباشه.

داشتم زیر نگاهش جون می دادم و جرات نداشتم هیچی برای دفاع از خودم بگم. امیر که سکوت رو دید با حرص نفس بلندی کشید و گفت:

-«دارم ازت سوال می پرسم سوگل؟ برای چی رفتی پیش اون دعانویس؟»

توی بدمخمصه ای گیر کرده بودم و نمی تونستم بهش بگم که از اومدن لیلا خبر دارم ولی بالاخره باید یه جوابی بهش می دادم. گفتنش سخت بود. سخت که نه... خود مرگ بود اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-«برای اینکه فکر می کردم دیگه دوستم ندارم. به مینا این موضوع رو گفتم و اونم حیدر رو بهم معرفی کرد و گفت کاری می کنه که مثل قبل عاشقم باشی»

با این حرفایی که زدم ته مونده ی غروری رو هم که برام باقی مونده بود به باد دادم. دیگه دلم برای سرپا موندن به چی می تونست تکیه کنه؟ داشتم عشق رو از امیر گدایی می کردم و این موضوع خیلی عذابم می داد. بی توجه به حالم گفتم:

-«خب! بهت گفت چی کار کنی؟»

-یه گردنبنند داد که به تو بدم تا توی گردنت بندازی و چند تا دعا و ...

-و چی؟

-و یه سری گیاه که نمی دونم چی بود. گفت باید بجوشونم و بهت بدم تا بخوری

-منظورت همون گل گاوزبونی که دیشب بهم دادی؟

با اینکه اتاق تقریبا تاریک بود اما به خوبی می دیدم که امیر چقدر بهم بد نگاه می کنه. با خجالت سرم رو پایین انداختم ولی اون ادامه داد:

-«واقعا فکر کردی من این قدر گیجم که مزه ی گل گاوزبون رو از چند تا علف تشخیص ندم؟ شاید اگه تو اون قدر دستپاچه و مضطرب نبودی بهت شک نمی کردم اما اون قدر به

اون لیوان نگاه کردی و دستات لرزید که فهمیدم توی اون لیوان چیز دیگه اییه. به خاطر همین من اون جوشونده رو نخوردم و ریختم توی ظرفشویی. وقتی از حموم بیرون اومدی و اون طور دستپاچه سراغ لیوان رو گرفتی دیگه مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

باورم نمی شد که تموم کارای اون شب امیر ساختگی باشه. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-«پس یعنی تمام کارای دیشب فیلم بود؟ الکی دلت رو گرفتی و دکتر رفتی؟ می دونی من چه حالی داشتم؟ چطور دلت اومد این کار رو باهام بکنی؟»

-حالا من بدهکار شدم؟ مجبور بودم این کار رو بکنم تا تو بررسی و دیگه از این کارا نکنی ، اما از رو نرفتی و باز پاشدی امروز رفتی پیش اون مرتیکه ی لندهور. چه جور تک و تنها توی خونه ی یه مرد غریبه پا گذاشتی؟ قدرت واسه ت درس عبرت نشد؟ اگه بلایی سرت می آورد دست من به کجا بند بود؟

با گریه گفتم:

-«من به خاطر تو امروز پیش حیدر رفتم. می خواستم بهش بگم که اون علفا چه بلایی سر تو آورده. جدا از اون می خواستم پولی رو که به خاطر اون مزخرفات بهش دادم رو پس بگیرم تا مجبور نشم که به خاطر نبودن اون پول هم توی خونه ، بهت دروغ بگم. در ضمن ازت خواهش می کنم دیگه اسم قدرت رو جلوی من نیار. حتی تحمل شنیدن اسمش رو هم ندارم. من به اندازه ی کافی زجر کشیدم، نیازی نیست تا اتفاقی می افته اون روزا رو واسه م یادآوری کنی.»

من از تنها بودن توی اون خونه ترسیدم، اما به خاطر از دست ندادن عشقم و مردی که دوستش دارم همه چیز رو به جون خریدم.

اشتباه کردم. باشه... قبول می کنم و بابتش ازت معذرت می خوام.

با حالی پریشون ، بدون اینکه منتظر جوابی از طرف امیر باشم سرجام دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم . چند دقیقه ای اتاق توی سکوت نفس گیری فرو رفت تا اینکه امیر هم کنارم دراز کشید و گفت: «قهری؟»

یواشکی اشکام رو پاک کردم و گفتم: «نه»

-پس چرا بهم پشت کردی؟

الکی گفتم: «آخه سرما خوردم. می ترسم تو هم از من بگیری.»

-عیبی نداره. برگرد می خوام یه چیزی بهت بگم.

به سمتش برگشتم. بهم لبخندی زد و همون طور که اشکام رو پاک می کرد گفت: «خوشحالم که اشتباهت رو قبول کردی، اما منم مقصرم و باید ازت معذرت خواهی کنم. همه ی این اتفاقا یه جورایی تقصیر منم هست. حتما من کوتاهی کردم که تو فکر کردی احساسم به تو تغییر کرده و دیگه مثل قدیم دوستت ندارم . حق داری این فکر رو بکنی . سرزنشت نمی کنم. به خاطر جریان عزیز من خیلی داغون شدم و نتونستم مثل گذشته واسه ت وقت بذارم. من یه کم نیاز به زمان داشتم تا خودم رو پیدا کنم و این کارم باعث شد تا ناخواسته به تو ضربه بزنم. کارم خودخواهی بود و بابتش یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. در مورد دیشبم قبول دارم که اشتباه کردم . دیدم که چقدر برام نگران شدی اما

به خاطر خودت این کار رو کردم عزیز دلم. خواستم بررسی و دیگه جایی که این جور آدم‌ها هستن نری.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: «چیز دیگه ای هست که بخوای بهم بگی؟»

منظورم به زنگای لیلا بود اما امیر اشاره ای به اون موضوع نکرد و در عوض گفت: «نه، به جز اینکه من هنوزم مثل یه جوونی که تازه عاشق شده وقتی می بینمت دست و پام رو گم می کنم. هر روز که می گذره بیشتر عاشقت می شم و وقتی سرکارم آرزو می کنم دقیقه ها زودتر سپری بشه تا زودتر برسم خونه پیش تو. فقط پیش تو پر می شم از عشق، امید آرزو و هر حس خوب دیگه ای که تو دنیا هست...»

اون شب امیر کلی از عشقش برام گفت. جمله هایی که هر کدوم به تنهایی می تونست هر زنی رو قانع کنه که شوهرش به جز اون کسی رو دوست نداره، اما نمی دونم چرا این موضوع در مورد من صدق نمی کرد و با حرفای امیر قانع نمی شدم. بازم امیر بهم حقیقت رو نگفته بود و به پنهون کاریش ادامه می داد.

یاد اون زن و مردی که تو اصفهان دیده بودیم و داشتن با هم دعوا می کردن افتادم. از قضاوت عجولانه ای که در مورد زندگی اونا کردم، پشیمون بودم. راسته می گن که تا موقعی که چیزی رو تجربه نکرده باشی نمی تونی در موردش درست نظر بدی.

انگار به همه چی دل چرکین شده بودم و توی این مثلث عشقی خودم رو یه بازنده می دیدم. هر چی امیر برای اثبات عشقش به من بیشتر تلاش می کرد من ازش دورتر می

شدم. زنگای لیلا و پیامک های وقت و بی وقتش تمومی نداشت و امیر هر بار که نگاه کنجکاو منو به گوشیش می دید ، اونو خاموش می کرد.

فهمیده بود که به این زنگا شک کردم ، اما باز حاضر نبود در موردش بهم توضیحی بده . روزهای سختی رو تجربه می کردم و احساس می کردم که افسردگی دو سال پیش دوباره یقه م رو گرفته و ولم نمی کنه. شاید هر کس دیگه ای هم جای من بود همین حس رو پیدا می کرد. سخته که ببینی ، خونه ای که این همه واسه ساختنش زحمت کشیدی رو آب بنا شده . شاید اگه امیر مثل اون شب می نشست و در مورد این موضوع باهام منطقی صحبت می کرد ، این قدر عذاب نمی کشیدم . اما اینکه نمی دونستم احساس واقعی اون نسبت به این قضیه چیه ، داشت داغونم می کرد.

چند روزی بیشتر به چهلم عزیز نمونده بود و اون روز امیر اون قدر کار داشت و فکرش مشغول بود که گوشیش رو خونه جا گذاشت. من مشغول شستن لباسا بودم که صدای زنگ گوشیش رو شنیدم. چون سابقه نداشت امیر گوشیش رو جا بذاره ، با تعجب دنبال صدا رفتم و دیدم که حدسم درست بوده و گوشی امیر بود که مدام زنگ می خورد. با تردید گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

قبل از اینکه حرفی بزنم ، صدای زنی تو گوشی پیچید که با التماس می گفت: «خواهش می کنم امیر ، چیزی نگو.بذار واسه یه بارم که شده من حرف بزنم. تو فقط به حرفام گوش بده و بعد قضاوت کن. بهم نگو دوستم نداری که باورم نمی شه . هیچ کس نمی تونه عشق اولش رو فراموش کنه. جدا شدن ما فقط یه سوتفاهم بوده . اگه به حرفام گوش بدی می بینی چقدر در مورد اشتباه کردی.»

انگار دیگه گوش هام هیچی نمی شنید. نمی دونم چطور گوشی رو قطع کردم و روی زمین نشستم. چند دقیقه ای طول کشید تا حالم جا بیاد. اشک بی وقفه از چشم هام می ریخت و قلبم داشت از جا کنده می شد. خیلی وقت بود داشتم حضور لیلا رو تو زندگیم تحمل می کردم اما دیگه نمی تونستم. اگه این حسادت بود قبول می کردم که حسودترین زن روی زمینم اما تا وقتی که اون بود ادامه ی زندگی مشترکم با امیر غیر ممکن بود. نمی تونستم هر لحظه با ترس زندگی کنم. ترس از دست دادن امیر، ترس از هم پاشیدن زندگیم...

با دستایی لرزون از توی کمد یه کاغذ و خودکار برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم تا آرومتر شم اما حالم خرابتر از این حرفا بود و اشکام تمومی نداشت. نوشتن حرفام سخت بود اما بالاخره نوشتم:

«فکر می کردم تا روزی که زنده م فقط از عشق برات بنویسم اما امروز فهمیدم کی هیچی طبق دل و خواسته ی آدم پیش نمی ره. اصلا نمی دونم از کی بینمون دروغ و پنهون کاری رخنه کرد. من از اومدن لیلا خبر دارم. هر چی منتظر شدم تا خودت در موردش حرف بزنی این کار رو نکردی. امروز که گوشیت رو جا گذاشتی، من مجبور شدم بعد از چند بار زنگ خوردنش جواب بدم. لیلا بود و فکر می کرد که تو پشت خطی.

حسابی درددلش باز شده بود و می گفت هیچ عشقی عشق اول نمی شه. گفت می دونه که هنوز فراموشش نکردی. من دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم. دلم خیلی ازت شکسته و می خوام یه چند وقتی از تو و این خونه دور باشم. این طوری واسه تو هم بهتره و راحت تر می تونی تصمیم بگیری. خواهش می کنم دنبالم نیا و بذار چند روز تنها باشم.»

نامه رو به یخچال چسبوندم و بعدش حاضر شدم . قبل از اینکه از در بیرون برم یه نگاه به خونه انداختم و اشکام رو پاک کردم. دلم برای درخت بهار نارنج خمیده ی توی حیاط تنگ می شد. برای شمعدونی و حسن یوسف های دور حوض ، برای غذا پختن توی اون آشپزخونه ی کوچیک و برای صاحب این خونه ... هنوز نرفته دل تنگیام شروع شده بود و من چه جوری باید این دل وامونده م رو آروم می کردم؟

نفس بلندی کشیدم و پا روی همه چیز گذاشتم و رفتم. روی دلتنگی ، روی عاشقی ، روی احساسم و روی همه ی خاطرات خوبم در کنار مرد اون خونه...

بی هدف کوچه ها رو پشت سرهم رد می کردم و وقتی به خیابون رسیدم دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. انگار سنگینی یه دنیا روی دوشم بود. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به آدم هایی که با عجله از پیاده روها می گذشتن نگاه می کردم. واسه رسیدن به چی این قدر عجله داشتن؟ تو حال خودم بودم که راننده ضبط ماشین رو ، روشن کرد. با آهنگی که گذاشت داغ دلم تازه شد. وقتی آهنگ تموم شد ازش خواهش کردم یه بار دیگه اونو بذاره. چشم کشداری گفت و آهنگ قبلی رو دوباره آورد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با یه دست قفسه ی سینه م رو فشردم و با دست دیگه یواشکی اشکام رو پاک کردم. چقدر اون روز هوا سنگین بود. نفسم به شماره افتاده بود اما چه اصرار عجیبی دلم برای سرپا موندن داشت.

یه چند وقته

حس می کنم نسبت بهم سردی

تو بین راه دستامو ول کردی

از اون همه خاطره دل کندی

یه چند وقته

این رابطه به تار مو بنده

چشات تو عکسامون نمی خنده

تاریکه دیگه با تو آینده

بگو همش خوابه

که عشق من به یه غریبه دل داده

می گی سوتفاهم بوده در واقع

شاید باور کنم بازم من ساده

دوباره تو ، دوباره من

حال خراب این روزای منو

ببین و بخند

زل نزن تو چشم من

که گریه داره حاله

یه چند وقته

یه بغضی تو گلومه

همش فراریم از جمع

با خودم حرف می زنم

یه شب خواب راحت، تنها آرزومه

بی معرفت! معلومه کجایی؟

آماده نیستم هنوز واسه جدایی...

دنیام کنار امیر مثل یه جعبه مداد رنگی بود. پر از رنگای قشنگ. آبی، قرمز، نارنجی، بنفش. اما حالا که امیر رو نداشتم چقدر راحت تموم اون مدادها رنگشون رو باخته بودن. حالا توی این جعبه تمام مدادها یه رنگ بودن... رنگ خاکستری.

توی زندگی زیاد به ته خط رسیده بودم اما این بار واقعا از ته خطم اونورتر بودم. اون قدر تو خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی هوا تاریک شد.

خسته از راه رفتن به یه دیوار تکیه دادم. حالا باید کجا می رفتم. خونه ی آقاجون؟ خونه ی خاله؟ هیچ کدوم گزینه ی خوبی نبودن. نباید می داشتم کسی در مورد امیر چیزی بفهمه و در موردش فکرای بد بکنه. من که از امیر بریده بودم پس چرا داشتم توی اون موقعیتم به آبروی اون فکر می کردم؟ دیگه مغزم از کار افتاده بود.

بی اختیار به سمت باجه ی تلفنی که اون دست خیابون بود رفتم و شماره ی مینا رو گرفتم. هنوز صدای بوق تو گوشی نیچییده بود که گوشی رو برداشت. با صدایی گرفته گفتم:

«سلام»

تا صدام رو شنید جیغ کوتاهی کشید و گفت: «تویی سوگل؟ خدا مرگت نده. معلوم هست کدوم گوری هستی. مردیم از نگرانی»

حوصله ی سوالاش رو نداشتم. کلافه پوفی کشیدم و گفتم: «خونه ای؟»

-آره...

می خواست باز غر بزنه که نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم: «دارم می آم اون جا.»

-باشه. زود بیا. می خوام بگو کجایی خودم پیام دنبالت.

-نه خودم می آم . تا نیم ساعت دیگه می رسم اون جا.

-باشه

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه ی عمه شمس ی راه افتادم . پاهام از خستگی ذق ذق می کرد اما به هر بدبختی که بود خودم رو اون جا رسوندم. وقتی زنگ خونه رو زدم به چند ثانیه نرسید که مینا در رو باز کرد و با دیدنم نفس بلندی کشید و گفت: «خدا رو شکر سالمی»

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

«آره. سالمم.»

-این چه سر و وضعیه؟ چرا این قدر داغونی؟

-بذار پیام تو، بعد بازجویی کن.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

«ببخشین. اصلا حواسم نبود. بیا تو.»

با قدم‌هایی لرزون تو رفتم و خودم رو به یه مبل رسوندم و روش دراز کشیدم. خونه تو سکوت عجیبی فرو رفته بود و خبری از عمه و گندم نبود. با تعجب گفتم:

«اینجا چقدر ساکته. عمه و گندم کجان؟»

-مامان رفته خونه ی داداشم. شبم نمی آد. گندمم که اون اتاق خوابیده.

-آها!

-معلومه کجایی؟ یه نگاه به خودت توی آینه کردی؟ انگار تریلی هجده چرخ از روت رد شده.

با صدایی گرفته گفتم:

«هیچی ازم نپرس که به اندازه ی کافی داغونم. داره جون از تنم می ره اما نمی دونم چرا یه دفعه نمی ره و این جور عذابم می ده.

-چرا؟

اما این بار مینا نبود که این سوال رو می پرسید، انگار صدای امیر بود. با تعجب از جام بلند شدم و روی مبل نیم خیز شدم و به سمت صدا برگشتم.

درست شنیده بودم. صدای خودش بود.

امیر دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و داشت نگام می کرد. با ترس از جام بلند شدم و چند قدم به عقب برداشتم. حال مجرمی رو داشتم که سر صحنه ی جرم گیر افتاده. مینا که حالم رو دید به سمتم اومد و همون طور که دستم رو توی دستش فشار می داد گفت:

«امیر از صبح داره دنبالت می گرده. جون گندم رو قسم داده بود اگه خبری ازت شد بهش بگم. به خاطر همین مجبور شدم بهش زنگ بزنم و بگم می آی اینجا.»

از ترس داشتم می مردم. انتظار هر کاری رو از امیر داشتم اما فکرش رو نمی کردم که این جوری مچم رو بگیره و این قدر راحت پیدام کنه. چند لحظه سکوت بین هر سه تامون حاکم شد تا اینکه امیر به حرف اومد و رو به مینا گفت:

«می شه چند دقیقه ما رو تنها بذاری؟»

مینا که از سر جریان دعانویس حسابی از امیر ترسیده بود دو پا که داشت دو پای دیگه هم قرض کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.

با رفتن مینا امیر بهم نزدیک تر شد و عصبانی گفت:

«این بچه بازیا چیه که در می آری؟ معلومه از صبح کجایی؟ خجالت نمی کشی تا این موقع شب بیرون از خونه موندی؟»

داشتم از عصبانیت می مردم. همه ی اشتباه ها رو اون کرده بود و اون وقت من بدهکار شده بودم.

ترسیدم توی عصبانیت چیزی بگم که بعدا پشیمون بشم، به خاطر همین رومو ازش برگردوندم و خودم رو با خوردن لیوان آبی که مینا برام آورده بود مشغول کردم. حالت تهوع شدیدی داشتم و کنترل کردن عصبانیتم توی اون شرایط، خیلی سخت بود.

امیر ول کن نبود و پشت سرهم سرزنش می کرد و جالب اینکه هیچ حرفی هم از لیلا نمی زد. انگار نه انگار که همه ی آتیشا از گور اون بلند می شد. اون قدر از دست لیلا کفری بودم که اگه دم دستم بود حتما خفه ش می کردم. اون باعث شده بود که بخوام از تنها کسی که توی زندگیم برام مهمه ، اون طور حرف بخورم.

امیر که از سکوت کلافه شده بود ، با حرص گفت:

«زود باش حاضر شو ، بریم خونه. بقیه ی حرفا رو خونه می زنیم»

با پررویی نگاش کردم و گفتم:

«نمی آم»

-این قدر بچه بازی در نیار. داری اشتباه قضاوت می کنی.

با گریه داد زدم:

«این قدر به من نگو بچه. نه...اصلا بگو. اگه تحمل نکردن یه زن دیگه توی زندگیم بچه بازیه ، من قبول می کنم که بچه م. اگه تحمل نکردن پنهون کاریای شوهرم بچه بازیه بازم

من قبول دارم که بچه م. چرا با اعصاب من این طور بازی می کنی؟ گناه من چیه؟ این که زیادی دوستت دارم؟ به خاطر عشقم باید این طوری تاوان پس بدم؟

مینا که ترسیده بود اختلاف ما بالا بگیره از اتاقش بیرون اومد و رو به امیر گفت:

«ببخشین که توی زندگیتون دخالت می کنم اما دوست ندارم شماها رو توی این وضعیت ببینم. بهتره اجازه بدی سوگل امشب پیش من بمونه تا یه کم آرام تر بشه. تا فردا شما هم آرام شدی. اون موقع بشینین با هم منطقی و آرام صحبت کنین

_آخه من کاری نکردم مینا که زخم بخواد ازم قهر کنه و بره خونه ی دیگران پناه بگیره. قضیه اون طور که فکر می کنه نیست. نمی ذاره براش توضیح بدم.

_می دونم اما می بینی که حالش خوش نیست و اعصابش به هم ریخته . به نظر من توی همچین شرایطی حرف زدن اصلا فایده نداره. اینجا موندنش رو به پای قهر نذار. فکر کن اومده مهمونی. اصلا می خوای تو هم بمون.

امیر کلافه گفت: «نه. من خونه ی خودم راحت ترم. ببخش که مزاحم تو هم شدیم.»

_این چه حرفیه؟ چه مزاحمتی؟

_من دیگه می رم . شب بخیر.

امیر بدون اینکه بهم یه نگاه بندازه از اتاق بیرون رفت و من تنها تونستم خودم رو با گریه آرام کنم. مینا ناراحت از شرایطی که داشتم کنارم نشست و گفت:

«چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟»

حالم خیلی بد بود و دائم عرق می زدم. به سختی از مینا پرسیدم: «دستشویی کدوم طرفه؟»

مینا که حال رو دید خودش باهام اومد و گفت: «چته؟»

بدون اینکه جوابی بهش بدم با عجله توی دستشویی پریدم. اون قدر بالا آوردم که وقتی بیرون اومدم بی حال روی همون چارچوب در نشستم. دست و پام می لرزید و یخ کرده بودم. مینا کمکم کرد روی مبل دراز بکشم و برام یه شربت آبلیمو درست کرد.

با اینکه گلوم می سوخت اما به زور تا آخرین جرعه ی شربت رو خوردم. مینا نگران دستش رو به روی پیشونیم گذاشت و گفت:

«تب که نداری. حالت بهتره؟ می خوای زنگ بزنی امیر برگرده؟»

نه. چیزیم نیست. نمی خوام به کسی زنگ بزنی.

باشه بابا. ترش نکن. بیرون چیزی خوردی که بهت نساخته باشه؟

نه. از صبح چیزی نخوردم.

ای شیطون. نکنه خبریه و به من نگفتی؟

مثل خنگا گفتم: «مثلا چه خبری؟»

خودتو به کوچه ی علی چپ نزن. منظورم بچه ست دیگه.

با تعجب کمی فکر کردم و ناخودآگاه از فکر اومدن یه بچه توی زندگیمون خنده رو لبام اومد. اون قدر اون چند وقته اعصابم به هم ریخته بود که اصلا نفهمیدم شرایط بارداری قبلیم دوباره داره برام تکرار می شه.

مینا هم با دیدن خنده ی من خندید و گفت: «آره؟»

با خجالت گفتم: «فکر کنم»

-بذار زنگ بزنگ به امیر و ازش مژدگونی بگیرم.

-نه . این کار رو نکن.

-چرا؟

-نمی خوام تا این اختلاف حل نشده چیزی بفهمه. نمی خوام به خاطر بودن بچه مجبور بشه بودن با من رو انتخاب کنه. تازه ما که هنوز از چیزی مطمئن نیستیم.

-تو دیوونه ای. خوشی زده زیر دلت. طرف داره رسماً خودش رو واسه ت تیکه پاره می کنه و با این وجود تو با پای خودت داری میدون رو ، واسه حریف خالی می کنی تا اگه احساسی هم اون وسط نیست با نبود تو شکل بگیره.

-یعنی من دارم اشتباه می کنم؟

-معلومه عزیزم. امیر تو رو اندازه ی جونش دوست داره و به اون زن اصلاً محلم نمی ذاره. به قرآن من که دلم از صبح براش کباب شده. اگه بدونی چند بار به من زنگ زد و التماسم کرد که اگه از تو خبری شد بهش زنگ بزنگ؟

بین! حتی طاقت یه شب دور بودن تو از خودش و زندگیش رو نداشت و اصرار داشت تو رو با خودش ببره.

با چشم هایی پر از اشک نگاش کردم و گفتم:

«پس چرا من این قدر به این موضوع دل چرکینم؟»

-برو این دلت رو به سمساری بفروش تا هم خودت راحت بشی هم من.

-آخه اون زن عشق اولشه ، کسی که به خاطرش سال ها ازدواج نکرد.

-خب مثل آدم بشین و همین حرفا رو به امیر بزن ، بین چه جوابی بهت می ده. تو اصلا نداشتی اون بدبخت از خودش دفاع کنه. محکوم کردی. رای رو صادر کردی. پای طناب دارم بردیش. این دیوونگی محضه که آدم بخواد به خاطر چیزی که تو گذشته بوده و تموم شده ، زندگیش رو خراب کنه. به حرف من گوش کن. آتیش زیر خاکستر رو روشن نکن.

-دیگه هنگ کردم. فعلا هیچی نگو بذار یه کم هوا به مخم برسه.

-تو از اولش هنگ کرده بودی. سر پسرخاله ی بیچاره م رو کلاه گذاشتی.

-باز خوبه مخ من یه مدت کار مفید داشته و بعد هنگ کرده. واسه تو که همون طور آک بند و دست نخورده مونده.

مینا چپ چپ نگام کرد و گفت:

«رو که نیست. سنگ پای قزوینه. باور کن اگه جواب ندی کسی نمی گه زبون نداری.»

-آخه جواب ندم پررو می شی.

پوف بلندی کشید و گفت: «باشه بابا! من تسلیم. می رم برات غذا داغ کنم ولی بازم می گم... بیچاره پسر خاله م!

به حرف مینا لبخندی زدم و روی مبل دراز کشیدم. هر چی به حرفاش فکر می کردم می دیدم همش درسته. من نباید میدون رو خالی می کردم. اگه می خواستم منصفانه قضاوت کنم امیر هر دفعه به زنگای لیلا جواب نداده بود و هر بارم که اونو دیده بود بهش محل نذاشته بود.

با یاد حرفای امیر دردی توی سینه م پیچید. اون راست می گفت . من بچه بازی در آوردم . چه جوری دلم اومد این جور جلوی مینا سر شکسته ش کنم؟

توی همین فکر و خیالا بودم که یکدفعه تلفن زنگ خورد ، چون مینا دستش بند بود از من خواست که گوشی رو جواب بدم. قبل از اینکه بخوام حرفی بزدم صدای خسته و غمگین امیر توی گوشی پیچید:

«بخش مینا دوباره مزاحم شدم. از سوگل می پرسی که داروهای منو کجا گذاشته؟»

با حرفش دلم هری ریخت . با صدایی که می لرزید گفتم: «حالت بده؟»

-تویی سوگل؟

-آره. چی شده؟

چیزی نیست. یه کم درد داشتم، خواستم واسه احتیاط از جای داروهام باخبر باشم که دیرتر مجبور نشم اونجا زنگ بزنم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی گرفته ادامه داد: «آخه هر شب خودت داروهام رو بهم می دادی از جاش خبر نداشتم.»

با حرفش قلبم لرزید. چشم هام رو از درد به هم فشردم و با صدایی گرفته گفتم:

«توی آشپزخونه ، بالای یخچاله»

باشه. ممنون.

ظاهراً حرفامون تموم شده بود اما نه من دل قطع کردن گوشی رو داشتم نه امیر. چند لحظه ای هر دومون توی سکوت به صدای نفس های همدیگه که می رفت و می اومد گوش دادیم. تا اینکه امیر گفت: «لان بهتری؟ دیگه عصبانی نیستی؟»

صداش پر از آرامش بود. آرامشی که عجیب توی اون روزا گم کرده بودم. دستم رو به روی دهنم فشار دادم تا صدای دل زدنام به گوشش نرسه. وقتی سکوتم رو دید دوباره خودش به حرف اومد و گفت:

«می دونم چقدر از دستم ناراحتی اما اگه چیزی از اومدن لیلا بهت نگفتم فقط به خاطر خودت بود. می دونستم جریان دوستی من و اون توی ذهنت مونده، به خاطر همین نخواستم به خاطر چیزی که تموم شده الکی زجر بکشی.»

اون زنی که تو ختم عزیز ازم پرسیدی کیه لیلا بود. چند بار دیگه هم اومد مغازه که باهام حرف بزنه اما من گفتم که باهاش حرفی ندارم.

هنوز پشت خطی عزیزم؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: «آره»

-من حتی یه لحظه هم به جز تو به کس دیگه ای فکر نمی کنم. چرا باورم نداری سوگل؟ فکرش رو نمی کردم که بخوای روزی این طوری شک کنی و بذاری از خونه بری. من بارها عشقم رو بهت ثابت کردم. حداقل من این جور فکر می کردم. اما با کاری که تو امروز کردی من فهمیدم چقدر تو اثبات عشقم به تو ضعیف بودم.

-آخه اون عشق اولت بود. کسی که به خاطرش سال ها ازدواج نکردی. با وجود اون ، شانس برای خودم نمی دیدم.

-اون عشق اولم نبود. اشتباه اولم بود. اگه اسم احساسم به لیلا عشق بود پس اسم این حسی که به تو دارم و هزار بار شدیدتر از احساسم به اونه چیه؟ لیلا واسه من همون روزی که عکسش رو توی بغل بهترین دوستم دیدم مرد. خیلی برای من ادعای نجابت می کرد و من خیلی دیر فهمیدم که تنها چیزی که نداره همین یه چیزه. اگه سال ها ازدواج نکردم به خاطر عشقم به اون نبود ، به خاطر این بود که می ترسیدم بازم اشتباه کنم.

تو تموم زندگیمی سوگل ! به خاطر بودنت در کنارم ، تو روی عالم و آدم در می آم. همین انتظار رو هم از تو داشتم. انتظار داشتم اگه عشقی هم در کار بود تو کوتاه نمی اومدی و به

لیلا که سهله به تموم دنیا می گفتی این خونه ، این مرد ، این قلب فقط متعلق به منه .
انتظار داشتم از عشقی که این قدر به سختی به دستش آوردی این قدر راحت نگذری.

با گریه روی زمین نشستم و همون طور که زانوم رو بغل می زدم گفتم:

«ترسیدم امیر. ترسیدم دیگه منو نخوای . به خاطر همین جریانها بود که پیش اون دعانویس رفتم اما حتی از این کارمم همون شب پشیمون شدم. نمی خواستم به زور خودم رو بهت غالب کنم . می خواستم اگه دوستم داری ، اگه کنارم هستی به خاطر خواسته ی قلبی خودت باشه نه چیز دیگه ای.

-باشه عزیز دلم . گریه نکن. فردا خودم می آم دنبالت و بر می گردیم خونه مون. قول بده
دیگه گریه و زاری نکنی و بری استراحت کنی.
-باشه.

-یادت نره که فقط یه نفر عشق اول و عشق آخرمه.اون یه نفرم تویی. می بوسمت. شب
بخیر.

-شب تو هم بخیر.

چند دقیقه بعد از قطع شدن گوشی ، مینا برام سفره انداخت اما هر کاری کردم نتونستم
لب به غذا بزنم. دیگه موندنم اونجا درست نبود.

باید هرچی زودتر پیش امیر برمی گشتم .وقتی جریان رو به مینا گفتم با تعجب نگام کرد
و گفت :

-این موقع شب می خوامی بری؟ من می گم تو دیونه ای کسی باور نمی کنه.

-این قدر حرف نزن. ببین تو دفتر تلفنتون شماره ی یه آژانس رو دارین که زنگ بزنی برام ماشین بفرستن؟

-آره، دارم. زنگ بزنی؟ مطمئنی می خوامی بری؟

-آره. ببخش که مزاحمت شدم و اذیت کردم.

-این چه حرفیه عزیزم ...

مینا دفترچه تلفن رو از روی میز برداشت و چندتا شماره گرفت. بالاخره بعد از چندتا تماس تونست یه ماشین برام پیدا کنه. دستپاچه وسایلم رو جمع کردم و گفتم :

-تو نمی ترسی تنها بمونی؟

-نه. من به تنهایی عادت دارم. تو چی؟ نمی ترسی این موقع شب تا خونه تنها بری؟

به حرفش لبخندی زدم و گفتم :

-من خودم یه پا مردم. از حیدر و قدرت نترسیدم. اون وقت می خوام از یه راننده آژانس بترسم؟

-جلوی امیرم این چیزا رو می گی یا به من می رسی زورو میشی و این قدر خالی می بندی؟

به حرفش خندیدم و گفتم :

بدکاری می کنم، می خوام خیالت راحت باشه و دلت واسه ام شور نزنه ؟

مینا خواست جوابم رو بده که همون موقع زنگ آیفون به صدا در اومد. حدس زدم که ماشین اومده و دم در منتظره و به خاطر همین تا مینا دررو باز کنه با عجله ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

حدسم درست بود و از طرف آژانس اومده بودن. راننده پیرمرد مهربونی بود که با احترام در رو برام باز کرد تا بشینم .

دیگه نزدیکای خونه بودم که یکدفعه فکری به سرم افتاد و برای اینکه مینارو اذیت کنم گوشیم رو در آوردم و بهش پیامک زدم :

« حق داشتی نگران باشی . فکر کنم این راننده یه فکر شومی داره و میخواد منو بدزده.»

هنوز چند ثانیه هم از ارسال پیامکم نگذشته بود که مینا هراسون زنگ زد و با صدایی آرام گفت :

می تونی حرف بزنی ؟

منم به تقلید از خودش ، آرام گفتم: «آره»

سعی کن به خودت مسلط باشی و دست و پات رو گم نکنی . می تونی بگی چند نفرن ؟

به زور جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم : «سه نفر.»

نگران نباش ، من الان زنگ می زنم به پلیس و شماره آژانسم بهشون میدم.

دستپاچه گفتم :

«نه مینا. این کارو نکنی. شوخی کردم... میخواستم اذیتت کنم.»

عصبانی گفت :

«در به در بشی که فقط کارت حرص دادن منه .یکی طلبت.»

-نگران من نباش .من رسیدم .

-کی گفته من نگران تو می شم. امیدوارم امیر به جای دزد، اشتهاب بگیرت و یه دونه با چوب بزنه تو سرت . خدا حافظ .

مینا که از دستم کفری شده بود بدون اینکه منتظر جواب من باشه گوشی رو قطع کرد. خنده کنان گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم پیاده شدم . آروم کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد حیاط شدم . واسه یه لحظه ترسیدم که سق مینا سیاه باشه و نفرینش بگیره اما قافیه رو نباختم و بعد از کلی امیدواری دادن به خودم وارد خونه شدم . داشتم از فضولی می مردم .

میخواستم ببینم وقتی خونه نباشم امیر چی کار می کنه.

طبقه ی اول که نبود ... پاورچین پاورچین بدون اینکه چراغا رو ، روشن کنم از پله ها بالا رفتم و وقتی پشت در اتاق رسیدم ، دیدم امیر روی تخت نشسته و همش پشت سر هم داره یه آهنگ از گوشیش رو می ذاره پخش بشه:

از دست من میری

از دست تو میرم

تو زنده می مونی

منم که می میرم

تو رفتی از پیشم

دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق

با هم تفاوت داشت

اون قدر بزرگه تنهایی این مرد

که حتی تو دریا نمی شه غرقش کرد

من عاشقت هستم. اینو نمی فهمی

یه چیز رو می دونم که خیلی بی رحمی

همیشه می رفتی هر لحظه ، هر ساعت

آغوش من هرگز ، زندون نبود واسه ت

هر چی بدی کردی پای من بنویس

نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست...

چند دقیقه ای پشت همون در ایستادم و بعد نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم .

امیر اون قدر تو حال و هوای خودش غرق بود که اصلا متوجه ی اومدن من نشد .وقتی با تردید اسمش رو صدا کردم ،با تعجب به سمتم برگشت و وقتی مطمئن شد درست می بینه از تخت پایین پرید و بغلم کرد .با گریه سرم رو به سینه ش چسبوندم و گفتم :

نتونستم تا فردا صبر کنم . نتونستم یه بار دیگه ازت دور باشم .به مینا گفتم هر طور شده باید امشب برم .اونم زنگ زد آژانس و برام یه ماشین گرفت .

-کار خوبی کردی عزیزم .چرا نگفتی خودم پیام دنبالت ؟می خواستی مچم رو بگیری؟

لبخندی زدم و گفتم :

_نه .میخواستم ببینم وقتی خونه نباشم تو چی کار می کنی.

با چشمایی پر از اشک نگام کرد و گفت :

_داشتم دیوونه می شدم .میخواستی این دیوونگی رو ببینی؟ راسته می گن دل به دل راه داره .بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم کلی به خودم بد و بیراه گفتم که چرا گفتم تا فردا اونجا بمونی .اما دیگه روم نشد زنگ بزnm وبگم می آم دنبالت. خوشحالم که خودت اومدی .امیر چراغ اتاق رو ،روشن کرد و گفت :

_تا تو لباسات رو عوض می کنی ،می رم پایین سماور رو ،روشن می کنم. بذار ببینم تو یخچال چیزی پیدا می کنم بخوریم یا نه.

_باشه

با رفتن امیر، دوباره نگام به عکسی که ازم انداخته بود افتاد و خنده م گرفت. مثل بچه ها شده بودم... با این فکر یاد حرف مینا افتادم. یعنی احتمال داشت که باردار باشم؟

اگه امیر این خبر رو می شنید از خوشحالی بال در می آورد اما اگه باردار بودم فقط یه حدس اشتباه از آب در می اومد چی؟

امیر خیلی ضربه می خورد و بعد از اون همه مشکلی که ازش رد شده بودیم دیگه طاقت نمی آورد و بی صدا می شکست. نمی دونم چقدر سر گفتن و نگفتن با خودم درگیر بودم که امیر لبخند به لب با یه ظرف میوه برگشت. هر کاری کردم دلم راضی نشد تا وقتی مطمئن نشدم بهش حرفی بزنم.

امیر همون طور که سیب پوست می گرفت زیر چشمی نگاه می بهم کرد و گفت:

«چیزی شده؟»

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

«نه. چطور مگه؟»

-آخه تو فکری.

-نه. یه جوریم. دلشوره دارم.

-حتما به خاطر مراسم عزیزه. الکی نگرانی. همه ی کارا به خوبی انجام شده.

-خدارو شکر. به مهمونا زنگ زدی دعوتشون کنی؟

-آره. ولی فکر کنم یه مهمون ناخونده هم داشته باشیم.

می تونستم حدس بزnm منظورش به کیه اما به امید اینکه حدسم اشتباه باشه خودم رو زدم به اون راه و گفتم: «مهمون ناخونده؟ کیه؟»

میوه ای که دستش بود رو توی پیش دستی گذاشت و همون طور که دستش رو با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت: «لیلا»

با اومدن اسمش ، حال هر دومون گرفته شد و بازم سکوت کردیم. دلم نمی خواست بازم سایه ی اون زن توی زندگیمون بیفته و باعث اختلافمون بشه. باید حرف عقل رو زیر پا می داشتم و کلاس منطوق رو تعطیل می کردم و تنها به حرف دل گوش می کردم.

دلم بهم می گفت که امیر تا آخرین نفس بهم وفاداره . حتی اگه هزار تا بهتر از من دوروبرش باشه. حتی اگه با عشق اولش هر روز روبرو بشه. دیگه این حرفا برام شعار نبود و با تموم وجودم بهش ایمان داشتم . به خاطر همین گفتم:

«چرا واسه یکبارم که شده به حرفاش گوش نمی دی؟»

امیر با تعجب بهم نگاه کرد و من با خونسردی ادامه دادم: «معلومه حرفی واسه گفتن داره که این جووری پيله کرده.»

-بعد از این همه سال ، تازه یادش افتاده که حرف نگفته داره؟ اون فقط می خواد گذشته ها رو بکشه وسط . منم حال و حوصله ی شنیدنش رو ندارم . واسه ی من اون گذشته مرده و خاک شده. نمی دونم لیلا چه اصراری واسه بیرون کشیدن یه مرده از توی خاک ، اونم بعد از این همه سال داره.

-نمی دونم چی بگم. خودت صلاحیت رو بهتر می دونی. کاری از دست من بر می آد؟

-نه عزیزم. فقط تو باورم داشته باشی بزرگترین کمک رو بهم کردی.

در جواب حرفش لبخندی زدم و گفتم: «دارم. من می رم پایین یه سری چایی بریزم»

امیر خیلی به هم ریخته بود. آوردن چایی فقط یه بهونه بود تا کمی تنهانش بذارم تا به خودش بیاد. اون زن مثل فتنه ای شده بود که داشت جون و زندگی ما رو به آتیش می کشید اما باز دست بردار نبود. هر چی بود تا مراسم عزیز تکلیف همه چی معلوم می شد و تا اون موقع ما چاره ای جز صبر کردن نداشتیم.

صبح وقتی پا شدم امیر رفته بود. اون چند وقته اون قدر صبحای زود می رفت که هر کی نمی شناختش فکر می کرد به جای مکانیکی، مغازه ی کله پزی داره. کلافه از جام پا شدم و کمی تو خونه چرخیدم اما اروم نشدم، به خاطر همین به مینا زنگ زدم. مینا خواب آلود گوشی رو برداشت و گفت: «بله؟»

-سلام

-تویی سوگل؟

-نه. وجدانم.

-دربه در بشی که کاری جز اذیت کردن من نداری. ساعت چنده؟ آخه الان موقع زنگ زدنه؟

-خواب بودی؟

-مدیونی اگه فکر کنی خواب بودم. الان چه وقته خوابه؟ دارم با دخترم دراز و نشست می ریم تا چربیای اضافه مون آب بشه. آخه می گن کله ی صبح تاثیرش بیشتره.

اون قدر با حرص این جمله ها رو گفت که خنده م گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم و با جدیت گفتم:

«خب بابا. تسلیم. ببخشین که این موقع بهت زنگ زدم. فقط بلدی مثل پیرزنا غر بزنی.»

-باشه بخشیدمت. حالا تا خوابم نپریده زود حرفت رو بزن.

-می خوای باز بخوابی؟

-آره.

-خوابت می بره؟

-چرا نبره؟ اگه جنابعالی هم یه بچه ی کوچیک داشتی که تا صبح صد دفعه پا می شد ، حال و روزت بهتر از من نبود. آخ آخ. اصلا یادم نبود. تو خودتم داری مامان میشی. صبر کن یه انتقام سختی ازت بگیرم که اشکت در بیاد.

-هنوز نه به باره نه به داره تو داری نقشه می کشی؟

-تو به نظر پزشکی من شک داری؟ نگو که هنوز به امیر نگفتی؟

-اتفاقا نگفتم. ترسیدم که اشتباه کرده باشم.

می گم هیچی از زندگی سرت نمی شه نگو نه. هر کی جای تو بود همون دیشب به شوهرش می گفت و چند وقت به بهونه ی بد بودن حالش تو جاش می خوابید و از خونه داری خلاص می شد. تازه اگه بعدشم می فهمید اشتباه شده ، آسمون به زمین نمی اومد که. از چشم شوهرش که نمی افتاد هیچ ، تازه عزیزترم می شد.

به حرفش خندیدم و گفتم:

«حالا خوبه خوابت می آد و این همه حرف می زنی. نکنه خودت این بلاها رو سر نیما آوردی؟»

از کجا فهمیدی؟

من توی تنبل رو شناسم باید سرم رو بذارم زمین بمیرم.

وقتی نازکش داری چه عیبی داری یه کم ناز کنی و به این بهونه یه کم به خودت استراحت بدی؟

مثل اینکه تجربه ت تو این کارا خیلی زیاده!

آره، تا دلت بخواد. می تونم همش رو توی یه کلاس فشرده به صورت رایگان در اختیارت بذارم.

بیچاره امیر راست می گه که حرفای تو بدآموزی داره.

با عصبانیت گفت:

«امیر گفته؟ صبر کن ببینمش!»

و بعد با التماس ادامه داد:

«جون من خودت قضاوت منصفانه کن. در حق ما زنای بیچاره ظلم نشده؟ کار کردنمون از خونه ی پدری با جمع کردن سفره شروع میشه و بعدم که با شوهر کردن این مسؤلیتاده برابر میشه. اگه صد سالمونم بشه باز این کارا تمومی نداره. نه جمعه داریم، نه تعطیل رسمی. کاش که این کارا فقط تو طول روز بود و شب مثل آدم استراحت می کردیم. صبح باید اولین نفر از جامون بلند شیم و شبم باید آخرین نفر بخوابیم. آخر سرم باید کلی از مردا غر بشنویم که نون مفت می خورین. از صبح زیر باد کولر نشستین و از بیکاری خودتون رو باد می زنین. یه بار بیان سبزی قرمه سرخ کنن بینم بازم این جور سخنرانی می کنن!»

باور کن خونه داری از همه ی کارای دنیا سخت تره. کاش که ما هم یه روز بازنشسته می شدیم و دیگه دست به سیاه و سفید نمی زدیم.

-تو فکر کن می شی. شاید این طوری آروم بشی و زبون به دهن بگیری.

-هیچی نگو که تازه داغ دلم تازه شده، بعدشم برای چی الکی به خودم وعده ی سر خرمن بدم؟

-خوب نده و بشین حرص بخور. کاش که منم مثل تو بیکار بودم و بزرگترین حرص و جوشم همین چیزا بود. جای من بیچاره بودی چی کار می کردی؟

-مگه چی شده؟

-فکر کنم تو مراسم فردا، لیلام می آد.

-از کجا می دونی؟

-امیر گفت.

-اون از کجا می دونه؟

-من از کجا بدونم. دو حالت که بیشتر نداره؛ یا حس شیشمش بهش گفته یا لیلا دیگه.

-این زنیکه دست بردار نیست. مثل سریش چسبیده بهتون.

-آره متاسفانه. امیرم کلافه شده.

-می بینی چه پسرخاله ی دخترکشی دارم؟ به این سن و سالم که رسیده دخترا دست از سرش بر نمی دارن. آدم باش و قدرش رو بدون.

-چشم. منتظر بودم شما دستور بدین. تو رو خدا یه کم جدی باش مینا. من زنگ زدم ازت مشورت بگیرم. اگه فردا اومد چی کار کنم؟

-من که می گم فردا به یه بهونه ای بکشیمش توی خونه، بعد دوتایی بریزیم سرش. اگه مثل خر کتک بخوره آدم می شه و جور و پلاشش رو جمع می کنه و می ره.

-داری جدی می گی یا شوخی می کنی؟

-شوخی چیه؟ اگه فردا اون لیلا خانوم رو سرجاش نشوندی که هیچ وگرنه دودمانت رو به باد می ده. از من گفتن بود. فردا، پس فردا که دل امیر نرم شد و سرت هوو آورد، نیای بهم بگی بدبخت شدم مینا! من داغ بودم نفهمیدم، تو چرا چیزی بهم نگفتی.

با حرف مینا دلم ریخت و عصبانی گفتم: «تو هم که به جای دلداری دادن فقط ته دل آدم رو خالی می کنی.

-امید الکی بهت بدم؟

-ولش کن اصلا. دیگه نمی خوام به خاطر این حرفا زندگیم رو خراب کنم. من به امیر قول دادم که دیگه در مورد این قضیه کاری نکنم و بذارم خودش این جریان رو تموم کنه.

مینا خمیازه ای کشید و گفت: «تو که خودت عقل کلی و می خواستی آخرش کار خودت رو بکنی چرا وقت منو گرفتی؟»

-از خدات باشه که وقتت با من پر بشه. راستش می خوام برم دکتر ولی حوصله نداشتم تنها برم. تو هم می آی باهام؟

-می تونم بگم نه؟

-پس زود حاضر شو دیگه.

-گندم رو چی کار کنم؟

-عمه نیومده هنوز؟

-نه بابا. داره خوش می گذرونه ما رو یادش رفته.

-گندمم با خودت بیار. بذار اون بچه هم یه کم هوا بخوره.

جیغ بلندی کشید و گفت: «وای! با بچه چه جوری بیام»

-کوفت. چرا جیغ می کشی. پس این همه زن چه جوری با بچه می رن بیرون؟

-باشه بابا. فقط دردسر داری برام. راستی اون بلایی که دیشب سرم آوردی رو هنوز یادم نرفته ها! تا تلافیش رو سرت در نیارم دلم خنک نمی شه.

-ای بابا! اگه یه هویج بستنی بخرم راضی میشی؟

خنده ی ریزی کرد و گفت: «بدک نیست. گلوم خنک شه انگار که دلم خنک شده. از الان باید بگم که برای دخترمم باید بخری»

با تعجب گفتم: «مگه گندم می تونه از این چیزا بخوره. من شنیدم بچه تا شیش ماهگی فقط باید شیر مادر بخوره»

-تو نگران اون قسمتش نباش. اگه بچه نتونست بخوره، مامانش مثل شیر بالا سرشه و کمکش می کنه.

-باشه. این سیم تلفن از پرچونگی تو سوخت. هر چی بخوای می گیرم فقط زود حاضر شو. خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جواب مینا باشم گوشی رو قطع کردم. اون قدر به حرفاش گوش داده بودم که سرم سوت می کشید

تا اومدن مینا از فرصت استفاده کردم و کمی به سر و وضع خونه رسیدم و بعد حاضر شدم. نیم ساعتی بود که توی حیاط معطلش بودم که بالاخره تشریفش رو آورد. تن گندم یه پیرهن قرمز با خال های درشت مشکی کرده بود و روی سرشم یه تل به همون رنگ

گذاشته بود. دلم داشت واسه بغل کردنش ضعف می رفت. همون طور که دستش رو می بوسیدم گفتم: «تل زدی که بگی مو داری خوشگل خانوم؟»

-پس چی که داره. قربونش برم تا فهمید قراره برامون هویج بستنی بخری مثل فنر پرید و حاضر شد. تازه بهم گفت مامان جون! اون لباس خوشگلم رو تنم کن تا تو دل خاله بیشتر جا باز کنم؛ شاید این جووری دلش سوخت و نهارم مهمونمون کرد.

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: «بریم. دیر شد.»

تازه وقتی که سوار ماشین شدیم یادم افتاد که به امیر خبر ندادم؛ به خاطر همین گوشیم رو در آوردم و بهش زنگ زدم. وقتی گوشی رو برداشت صداش خیلی گرفته بود اما می خواست ازم پنهون کنه. منم چیزی به روم نیاوردم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «چرا صبح اون قدر زود رفتی؟»

-کارام عقب افتاده. خیلی سرم شلوغه.

-کی می آی خونه؟

-تا شیش می آم. چیزی نمی خوامی سر راه برات بخرم؟

-نه. من خودم بیرونم. دارم با مینا می رم دکتر.

-چرا؟ دیشب که حالت خوب بود.

-چیز خاصی نیست. همش سرگیجه داشتم گفتم شاید فشارم پایین باشه، برم دکتر یه چیزی بهم بده که تا فردا یه وقت بدتر نشم.

امیر چند لحظه سکوت کرد و بعد با تردید گفت: « مطمئن باشم فقط می خوام دکتر بری و از جای دیگه سر در نمی آری؟ »

می دونستم منظورش به جریان اون دعانویسه. با خجالت گفتم: « من که بهت قول دادم دیگه اون جریان تکرار نمی شه »

-باشه. مراقب خودت باش . رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

-مینا گیر داده که نهار مهمونش کنم ؛ اگه دیر شد نگران نشو.

-باشه. خوش باشین. فقط خواهش می کنم آتیش نسوزونین .

-چشم. خداحافظ

-خداحافظ.

وقتی گوشی رو قطع کردم دیدم مینا مثل آدم ندیده ها بهم خیره شده و سعی می کنه جلوی خنده ش رو بگیره. با حرص زدم رو پاش و گفتم: « چیه ؟ خوشگل ندیدی؟ »

-اتفاقا اونو هر وقت از خواب پا می شم توی آینه می بینم اما دیوونه ندیدم.

-دیوونه منم یا تو که داری به زور جلوی خنده ت رو می گیری؟

-آخه از کارای تو خنده م می گیره. داری گزارش کار می دی؟ پسرخاله م بدجور گربه رو دم حجله کشته.

-چرت نگو. اصلا بین من و امیر این حرفا نیست. گفتم چون اعصابش خورده شاید نه‌ار بیاد خونه و وقتی ببینه من نیستم ، نگران بشه . به خاطر همین بهش زنگ زدم.

-آره جون خودت. منم که دوتا شاخ دارم و باور کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «تو دیگه به من درس زندگی نده که هر چی می کشم از دست توست. هنوز که هنوزه ، هر وقت از خونه می رم بیرون ، امیر می ترسه از بیمارستان و کلانتری سر در بیارم.

-تقصیر خودته. خب ، بهش بگو با منی بذار خیالش راحت باشه.

به حرفش خندیدم و گفتم: «اتفاقا چون با تو هستم نگران می شه.»

با غیض نگاه کرد و گفت: «تقصیر منه که هر جا می ری باهات می آم. راسته می گن شیرین برو، شیرین بیا.»

بدون اینکه جوابش رو بدم از راننده خواستم نگه داره و پیاده شدیم. مینا حسابی از دستم دلخور شده بود و خدا می دونه که چقدر پاچه خواریش رو کردم تا از دلش در بیارم.

دکتر واسه م آزمایش نوشت و بعد از دادن آزمایش به قولم عمل کردم و سه تا هویج بستنی خریدم . مینا مثل یه بچه ذوق کرده بود و از شانسش گندم هم خوابیده بود و تونست راحت هویج بستنی ها رو بخوره. تا جواب آزمایش آماده بشه ، چند تا پاساژ رفتیم و حسابی گشتیم و آخر سرم توی یه رستوران رفتیم و پیتزا خوردیم.

حسابی بهمون خوش گذشته بود و به خصوص اینکه توی رستوران ، نیما هم به گوشی مینا زنگ زد و گفت تا چند روز دیگه ماموریتش تموم می شه و بر می گرده شیراز. مینا اون قدر از شنیدن این خبر خوشحال شده بود که با دمش گردو می شکست و خنده از روی لباش نمی افتاد.

نزدیکای ساعت سه بود که خسته و کوفته از اون همه پیاده روی و گشتن تو خیابونا رفتیم جواب آزمایش رو گرفتیم و معلوم شد که حدس مینا درست بوده. دیگه روی زمین بند نمی شدیم و مینا به این بهونه کلی پرسی واسه خودش باز کرد و پنج ، شیش تا دکترای افتخاری هم به خودش داد؛ اما من تو یه حال و هوای دیگه بودم . با اینکه آمادگی شنیدن این خبر رو داشتم اما انگار شوکه شده بودم. انگار رو ابرا راه می رفتم و دنیا رو بهم داده بودن اما بیشتر از خودم برای امیر خوشحال بودم و فکر دادن این خبر به اون ته دلم رو قلقلک می داد.

وقتی رسیدیم خونه ، اون قدر خسته بودم که با همون لباسایی که تنم بود روی فرش دراز کشیدم.

گندمم توی ماشین خوابیده بود و مینا از ترس اینکه بیدار نشه به محض رسیدنمون پاورچین به اتاق عزیز بردش و روی تخت گذاشتش. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره مینا پیشم برگشت و همون طور که کنارم دراز می کشید گفت:

«امشب به امیر می گی؟»

نمی دونم.

اختصاصی کافه تک رمان

-جدا از شوخی های صبح، به نظرم هر چی زودتر بهش بگی بهتره.

-داشتم فکر می کردم بذارم فردا قضیه ی لیلا تموم بشه ، بعد بگم.

-این کار رو نکن. دیگه به همه مون ثابت شده که لیلا آدم نرمالی نیست. معلوم نیست فردا چه حيله ای سرهم کنه ! بذار برگ برنده دست تو باشه. اگه امشب همه چی رو به امیر بگی ، روحیه ی اونم بهتر می شه و با فکر بازتری می تونه مشکلاتش رو حل کنه .

-بالاخره امروز یه حرف عاقلانه زدی.

-چه رویی داریا! حالا بیا و خوبی کن.

-شوخی کردم . باز قهر نکن. من که دارم از خستگی می میرم؛اگه حالش رو داری برو سماور رو، روشن کن تا از خواب پا شدیم چایی دم کنیم.

-باشه. تو بخواب ؛اگه پاشدی دیدی من نیستم نگران نشو. گندم که بیدار شه ، می رم.

-کجا؟ عمه هم که خونه نیست.

-بالاخره تا شب می آد دیگه.

-اگه کاری نداری بمون. امشب کلی کار داریم. دلت می آد منو دست تنها بذاری؟

-فکر کنم تو منو شبیه کوزت می بینی!

-کوزت یا سیندرلا فرق نمی کنه. به نظر من کار کردن از تنها موندن تو خونه بهتره. دیگه خودت می دونی.

-حالا که این قدر اصرار می کنی مجبورم بمونم.

-پس تو هم بیا، یه چرت بزن که تا شب باید سرپا باشیم.

-تو بخواب. من می رم بساط چایی رو، روبه راه می کنم بعد می آم.

اون قدر بدنم کوفته بود که به سه شماره نرسیده بیهوش شدم. نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای جیغ و خنده ی گندم چشمام رو باز کردم. امیر و مینا بالاسرم نشسته بودن و داشتن چایی می خوردن. مینا با دیدن من لبخندی زد و گفت:

«ساعت خواب! بعد به من می گی نصف عمرت رو خوابی؟»

همون طور که چشمام رو می مالیدم سلام کوتاهی کردم و گفتم:

«چرا منو بیدار نکردین؟»

امیر لبخندی زد و چیزی نگفت؛ اما مینا طلبکارانه، چشماش رو ریز کرد و گفت: « صد دفعه صدات کردم. اصلا به روی خودت نیاوردی. مثل یه خرس قطبی به خواب زمستونی رفته بودی.»

خمیازه ای کشیدم و گفتم: « خیلی خسته بودم. به جون خودت اصلا نفهمیدم کی خوابم برد و کی صدام کردی.»

-عیب نداره. چایی می خوری بیارم؟

-آره. دستت درد نکنه. بیار بخوریم و بعدش بریم کارا رو شروع کنیم.

-شما زیاد به خودت فشار نیار. همه ی کارا انجام شده.

-وا! کی انجام شد؟

-بعد از اینکه شما به خواب زمستونی رفتی ، امیر با چند جعبه میوه اومد. تو که خودت رو به خواب زده بودی ؛ مجبور شدیم خودمون دو تایی اون همه میوه رو بشوریم و بسته بندی کنیم. خرماها رو هم چیدیم. فقط درست کردن حلوا مونده که دست خودت رو می بوسه. خدارو شکر این یه کار رو بلد نبودم و گرنه اونم خودم باید انجام می دادم.

-ببخشین تو رو خدا. همه ی کارا افتاد گردن شماها.

-من یکی که نمی بخشم. از کت و کول افتادم. همه ی این کارات با نقشه ی قبلی بود . گفتمی می خوامی مثل کوزت ازم کار بکشیا ؛من باور نکردم. اگه نیما ازم بپرسه چرا این قدر لاغر شدی چه جوابی بهش بدم؟

بهش بگم این قدر که تو این چند وقته بی خوابم کردی و ازم مثل خر کار کشیدی؟

-حالا یه کار کردیا! چقدر غر می زنی.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: «خیلی پررویی. جای تشکر کردنته؟»

بعد به مسخره جلوم خم و راست شد و ادامه داد: «ببخشین قربان که تو انجام وظایفم کوتاهی کردم»

بهش لبخندی زدم و گفتم: «دیگه تکرار نشه. پس این چاییت کو؟ یه بار خواستی توی زندگیت کار کنی و واسه من یه چایی بریزی!»

مینا با حرص از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. با رفتن اون ، امیر لبخندی زد و گفت: «این قدر اذیتش نکن. گناه داره. بعداز ظهر خیلی به من کمک کرد.

-اونم منو کم اذیت نمی کنه! چرا اذیتای اونو نمی بینی؟ تازه شم ما با هم شوخی داریم. اون خودش می دونه چقدر دوستش دارم.

-چی بگم! خودت می دونی.

چشمام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم و گفتم: «چرا این قدر دمقی؟»

-چیزی نیست. فقط کمی خسته م.

-فردا سرکار می ری؟

به زور لبخندی زد و گفت: «نه. تا پس فردا ور دل خودتم . می رم بالا یه دوش بگیرم. برام لباس حاضر می کنی؟»

-آره. تو برو، من برات می آرم.

همین که امیر از اتاق بیرون رفت ، مینا سینی به دست وارد شد و گفت: «بفرمایین. اینم چایی لب دوز و لب سوز و دیشلمه.»

-ممنون.

-چته. چرا پنچر شدی؟

-نمی دونم چه مرگمه. امیر رو که این جور پکر می بینم به هم می ریزم. گفت براش لباس حاضر کنم ، به نظرت اون موقع ، قضیه ی بچه رو بهش بگم؟

در جوابم با کف دست به پیشونیش کوبید و با حرص گفت :« این دیگه پرسیدن داره؟ از ظهر صد دفعه در موردش حرف زدیم و تصمیم گرفتیم. اون وقت بازم می پرسی؟ به خدا تصمیم کبری هم به اندازه ی تصمیم تو طول نکشید.

-آخه نمی دونم چه جوری بهش بگم.

-اگه روت نمی شه بگی بزار من بگم. حداقل این وسط یه مزدگونی هم گیرم بیاد.

-لازم نکرده. خودم می گم.

دندون قروچه ای بهم کرد و گفت:« از بس خسیسی.»

-چشم رو بگیره! پس کی بود امروز این همه مهمونت کرد؟

در جوابم شکلکی در آورد و گفت:« چشم خودت رو بگیره. جوابت رو بعدا با توضیحات کامل می دم.»

-باشه. نگران نباش. اینو به حساب کم آوردنت نمی دارم.

مینا با حرص چایی که برای من آورده بود رو یه ضرب خورد و چپ چپ نگام کرد. من بی خیال از کنارش بلند شدم و به اتاقمون رفتم تا لباسای امیر رو حاضر کنم. باید خودم رو برای گفتن مهمترین و شیرین ترین خبر زندگیم آماده می کردم. وقتی جلوی آئینه رفتم نگاه دقیق تری به تصویر خودم کردم و از تصور قیافه ی امیر ، ناخودآگاه لبخند به لبم

اومد. تصمیم گرفتم کمی به خودم برسیم و خودم بهترین خاطره ی زندگیم رو بسازم. کمی آرایش کردم و موهام رو سشوار کشیدم . تاپ و شلوار مشکی رنگی رو که همون روز با مینا خریده بودم ،پوشیدم. خیلی تغییر کرده بودم و همین تغییر یکدفعه ای باعث شد لبخندم عمیق تر بشه.

امیر همون طور که موهایش رو خشک می کرد نگاه موشکافانه ای بهم کرد و لبخندزنان گفت: «چقدر امشب خوشگل شدی!»

با خجالت گفتم: «ممنون»

کنارم روی تخت نشست و پیشونیم رو بوسید و گفت: «خوشگل تر از تو هم توی دنیا هست؟»

-آره. تا دلت بخواد . اما عاشقتر از من...نه.

-توی این یکی که شک ندارم.

امیر لحظه ای سکوت کرد و بعد با تردید گفت: «چیزی می خوای بهم بگی؟»

-از کجا فهمیدی؟ تو همیشه دست منو می خونی!

-عاشقم دیگه. سرتا پاتو حفظم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون مقدمه گفتم: «داری بابا می شی! خواستم زودتر بهت این خبر رو بدم تا با هم توی این خوشحالی سهیم باشیم.»

وقتی امیر حرفام رو شنید برای چند لحظه گیج و مات به صورتم خیره شد. اول چشماش پر از اشک شد و بعد وسط گریه یکدفعه خندید. اون قدر خوشحال بود که انگار سند تموم خوشبختی های دنیا رو به نامش زدن.

منم خوشحال از شادی امیر، دستش رو توی دستم فشردم و گفتم: «همه ی باباها این جور احساساتی می شن؟»

-آخه بابا شدن من با بقیه فرق داره . فکر نمی کردم که دیگه به این آرزو برسم .

-خوشحالم که تونستیم این لحظه رو هم توی زندگیمون تجربه کنیم.

-دلم می خواد بچه مون دختر باشه. خوشگل و مهربون ، مثل تو.

-منم دوست دارم پسر باشه. صبور و خونگرم مثل تو.

-یعنی خدا به حرف دلمون کدومون گوش می ده؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم: «نمی دونم»

-راستی مینا کجاست؟

تازه با حرف امیر ، یاد مینا افتادم. با عجله از کنارش بلند شدم و گفتم: «پایینه. از کی تنها

مونده. الان خفه م می کنه. من می رم تو هم زود بیا.»

نمی دونم چه جوری پله ها رو پایین اومدم و خودم رو به اتاقی که مینا بود رسوندم. در

نبود من کلی خودش رو تحویل گرفته بود . جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و از خودش

پذیرایی می کرد. با دیدن من مثل فنر از جاش پرید و گفت: «چی شد؟ گفتی؟»

-آره. تو حرص نخور. وقت کردی یه کم به خودت برس.

-چی کار کنم. مردم از دلشوره. موقع هایی که اعصابم خورد می شه باید یه چیزی بخورم.

-مطمئنی یه چیزی؟ اگه دیرتر رسیده بودم خونه رو هم خورده بودی.

-چشم کف پام. نوش جونم. گوشت بشه بچسبه به پوستم. حالا قشنگ از اولش تعریف کن ببینم چی شد.

-نمی گم تا از فضولی بمیری.

همون لحظه امیر هم به جمعمون اضافه شد و گفت: «باز شما دو تا مثل خروس جنگی به هم پریدین؟»

مینا بدون اینکه جواب امیر رو بده آروم توی گوشم گفت: «لپاش گل انداخته. فکر کنم از وقتی این خبر رو بهش دادی چهار، پنج کیلو چاق تر شده.»

-این قدر حرف نزن. بیا بریم شام رو حاضر کنیم.

مینا همون طور که با من به آشپزخونه می اومد چشماش رو ریز کرد و نگاه خریدارانه ای به سرتا پام کرد و گفت: «راستی! تو چرا این قدر خوشگل کردی؟»

می دونستم می خواد بعد از گفتن این حرف چقدر اذیتم کنه به خاطر همین سریع گفتم: «اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، با همین چاقو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیمت می کنم. یه کم ساکت باش. بذار ریه هات فرصت نفس کشیدن و استراحت داشته باشن. گوش های من از شنیدن این همه حرف، خسته شد. فک تو خسته نشد؟»

اختصاصی کافه تک رمان

-وقتی التماسم کردی تا حرف بزنم ، این حرفات رو یادت می آرم.

-باشه. تو ساکت شو؛ وقتش که شد می آم التماست می کنم.

مینا مثل یه مرد سر حرفش موند و تا تموم شدن شام حرف نزد ، دیگه بماند چقدر من و امیر التماسش کردیم تا از اعتصابش دست برداره.

روز چهارم عزیز از راه رسید و قلب من مثل یه گنجشک بی پناه هر لحظه تندتر از قبل می زد. نمی دونستم چه اتفاقی قراره برای من و امیر و بچه مون بیافته و این نگرانی حاله رو خرابتر می کرد. من و مینا از صبح زود بیدار شدیم و کارا رو سر و سامون دادیم و خدا رو شکر قبل از اومدن اولین مهمون که عمه شمس بود کارا تموم شد. با کمک هم برای نهار قیمة درست کردیم و خیرات پخش کردیم.

نزدیکای ساعت دو بود که دوباره من و مینا زودتر به مسجد رفتیم تا همه چیز رو قبل از اومدن مهمونا آماده کنیم. بقیه هم قرار شد دیرتر با عمه بیان.

تو طول مراسم همش چشمم دنبال لیلا می گشت اما خبری ازش نبود.

از استرس زیاد داشتم بالا می آوردم و فشارم افتاده بود.وقتی به مینا این موضوع رو گفتم ،دیگه نداشت تو مسجد بمونم و به زور منو راهی خونه کرد تا استراحت کنم.

وقتی به خونه رسیدم به زور کلید رو توی در چرخوندم و خودم رو توی حیاط انداختم. انگار به زور نفس می کشیدم و هوا برام سنگین بود. هنوز به پله های آشپزخونه نرسیده بودم که چشمم به یه جفت کفش زنونه کنار کفش امیر روی پله ها خورد. یه کم طول کشید تا بفهمم اوضاع از چه قراره ؛ اما بالاخره مغزم به کار افتاد و با پاهایی لرزون ، طبقه

ی پایین رو گشتم اما کسی رو پیدا نکردم. باید به طبقه ی دوم می رفتم اما پاهام یاریم نمی کرد. دست به دیوار ، با هر بدبختی که بود خودم رو به طبقه ی بالا ، درست پشت در اتاقمون رسوندم. دلم نمی خواست در مورد امیر فکرای بد بکنم اما حقیقت داشت چیز دیگه ای بهم می گفت. پشت جالباسی یه جا برای خودم پیدا کردم و خودم رو توش پنهون کردم. اشک بی امان از چشم هام می بارید و من برای اینکه صدای هق هقم بلند نشه دستم رو با تموم قدرتم روی دهنم فشار می دادم. چند لحظه ای توی سکوت گذشت تا اینکه صدای لیلا به گوشم رسید که می گفت: «منو ببخش امیر. بذار برات توضیح بدم که چی شده . اون وقت تو هم می بینی که من به اون بدیایی که فکر می کنی نیستم.»

فکر کن حرفات رو زدی و منم بخشیدمت.

لیلا با جیغ و داد گفت: «نمی تونم. چون نه من حرفام رو زدم ، نه تو منو بخشیدی. اون شبی که با هم رفتیم سینما یادته ؟ یادته بعدش برام بستنی خریدی و فراموش کردی پولش رو حساب کنی ؟ یادته بستنی فروشه بهت چی گفت؟

غش غش خندید و دوباره ادامه داد: «گفت مثل اینکه عاشقی آقا. تو هم با خنده گفتی آره . اونم از نوع بدجورش. یادته یه روز قبل از اینکه همه چی بینمون تموم بشه رفتیم پارک و عکس انداختیم؟...»

امیر بدون اینکه اجازه بده حرف مینا تموم بشه کلافه گفت: «به خدا خسته م کردی. این قدر این چند وقته این چیزا رو برام تعریف کردی که حالم داره از همه ی اون خاطرات به هم می خوره. زندگیم رو به هم زدی. آرامشم رو از بین بردی. چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

-آخه هنوز دوستت دارم . نمی خوام از دستم ناراحت باشی. تو هم هنوز منو دوست داری ، مگه نه؟

-به کی قسم بخورم دوستت ندارم که باور کنی؟

با این حرف امیر نفس بلندی کشیدم و اشکام رو پاک کردم؛ اما لیلا دست بردار نبود و یه نفس حرف می زد:

«داری دروغ می گی. منو، عشقم رو ، بوسه هام رو ، نمی تونی فراموش کرده باشی. اون حلقه ای که توی دستته، اون عکس مسخره ای که از زنت به دیوار زدی ، همش دروغه. من حقیقی م امیر. نگاه کن هنوز قلبم مثل گذشته ها داره تند تند می زنه.

اون قدر داشتم از حرفاش حرص می خوردم که حواسم نبود ناخنام رو توی کف دستم فرو کردم و تازه از سوزش دستم فهمیدم چه بلایی سر خودم آوردم . دلم می خواست از توی اون سوراخ در پیام و بگم:

«زنیکه ی نفهم! چه جور به خودت اجازه می دی با شوهر من این قدر زود پسرخاله بشی و این جوری امیر، امیر راه بندازی. کیشمیش م دم داره. یه آقای ، یه چیزی دنبال اسمش حداقل بیار و ادب داشته باش. می خواستم پاشم و بگم مرده شور خودت و اون تپش قلبت رو با هم ببره؛ اما حرفای امیر سرجام میخکوبم کرد. همون جور که سر لیلا داد و بیداد می کرد گفت:

«خواهش می کنم لیلا! بسه. تمومش کن.

من و تو یه مدتی با هم بودیم و یه گذشته ی مشترکی داشتیم. قبول... اما خیلی از اون زمان می گذره و همه چی تموم شده. حداقل برای من تموم شده. من با دختر دیگه ای ازدواج کردم که خیلی دوستش دارم. جونم به جونش بنده. احساسم به اون هزار برابر بیشتر از حسیه که به تو داشتم.

-دروغ می گی.

-من زخم رو دوست دارم و نمی خوام به خاطر دیوونه بازیای تو از دستش بدم. به خصوص حالا که دارم پدر می شم... خوشبختیم رو خراب نکن و بذار از این لحظه های انتظارم برای پدر شدن لذت ببرم.

لیلا که از شنیدن حرفای امیر حسابی قاطی کرده بود ، فریاد زنان با گریه گفت: «تو حق منی. تو باید پدر بچه ی من می شدی نه بچه ی این زن...»

درست همون لحظات بود که زنگ در زده شد و امیر از اتاق بیرون اومد تا در رو باز کنه. بعد از چند دقیقه دو تا مرد ، همراه امیر به طبقه ی بالا اومدن و بعد از کلی جروبحث کردن با لیلا ، هر کدوم یکی از دستای لیلا رو گرفتن تا اونو با خودشون ببرن.

لیلا به عالم و آدم فحش می داد اما برادرش کار خودشون رو می کردن و همون طور که از امیر تشکر می کردن ، خواهرشون رو دنبال خودشون می کشوندن.

با رفتن لیلا و خانواده ش ، منم از مخفیگاهم بیرون اومدم و امیر رو صدا کردم. با تعجب به سمتم برگشت و گفت: «سوگل! اینجا چی کار می کنی؟»

به جای جواب ، بغلش کردم و زیر گردنش رو بوسیدم. چشم های خیسم پیرهن مشکی ش رو خیس کرده بود اما براش مهم نبود و اونم منو بیشتر توی آغوشش فشرد. نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که خودم ازش جدا شدم و گفتم:

«ممنونم که پای عهدهی که بستی موندی»

لبخند تلخی زد و گفت: «شک داشتی؟ نگفتی کی اومدی؟»

-خیلی وقته. حالم بد شد . مینا هم به زور منو فرستاد خونه.

-لان بهتری؟

-آره.

-همه ی حرفامون رو شنیدی؟

-آره.

-دیگه همه چی تموم شد. از این کابوس برای همیشه راحت شدیم.

لبخندی زدم و گفتم: «خیلی خوشحالم که اینو می شنوم اما انگار حال لیلا طبیعی نبود.»

-آره. مثل اینکه پارسال یه تصادف داشته که به سرش ضربه خورده. از اون موقع کنترل رفتارش دست خودش نیست. از طرف دیگه هم شوهرش که حالش رو دیده ترکش کرده و این جدایی براش ضربه ی بدی بوده.

از قرار معلوم هر چند وقت یکبار از خونه می ذاره می ره و برادرای بدبختشم باید همه جا رو دنبالش بگردن. من تازه امروز این جریان رو فهمیدم و بهشون زنگ زدم تا هر وقت لیلا اومد بیان ببرنش.

-خیلی ناراحت شدم. خدا شفارش بده.

-آمین.

-من هنوز نتونستم مسجد برم. تا مهمونا نیومدن تو برو استراحت کن ، منم می رم مسجد.

-باشه.

-اشکال نداره تنها بمونی؟ حالت که زیاد بد نیست؟

-نه خوبم. تو برو

امیر رفت و با رفتنش منو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت. دلم برای لیلا می سوخت و متاسفانه هیچ کاری برای بهبودیش از دستم بر نمی اومد.

هنوز یه هفته از این ماجرا نگذشته بود که لیلا خودش رو از بالای پل عابر پرت کرد و مرد. تا چند روز حال من و امیر دگرگون بود و یه جورایی خودمون رو مقصر می دونستیم. شاید باید بیشتر وقت می داشتیم و با لیلا صحبت می کردیم. شاید در اون صورت این اتفاق برای لیلا نمی افتاد. این شایدها مثل خوره به جون ما افتاده بود و روز و شبمون رو یکی کرده بود. مینا که وضعیت ما رو دید چند روزی اومد خونه مون و سعی کرد ما رو از اون حال و هوا در بیاره.

همون روزا بود که نیما هم از ماموریت برگشت و با اومدن اون جمعمون رنگ دیگه ای به خودش گرفت و رابطه هامون نزدیک تر و صمیمی تر شد.

مینا به توصیه ی من گوش کرد و نیما رو راضی کرد تا یه سر خونه ی خانواده ش برن. اتفاقا اونا هم با روی باز ازشون استقبال کردن و از اون شب به بعد رفت و آمدشون به خونه ی همدیگه شروع شد. نیما از این جریان اون قدر خوشحال بود که حد نداشت و همش منو دعا می کرد.

الان چند ماهی از این اتفاق ها می گذره و چند روزیه که بچه هام به دنیا اومدن.

گفتم بچه ها؟ ... آره.

چون خدا هم به حرف دل من گوش کرد و هم به حرف دل امیر و بهمون دو قلو داد. یه دختر ملوس و خوشگل که به یاد اولین روزای آشنایی من و امیر اسمش رو باران گذاشتیم و یه پسر تپل و کچل که اسمش رو امید گذاشتیم. امید به خاطر تمام امیدهایی که من و امیر باهم ، برای آینده مون داشتیم.

از روزی که بچه هام به دنیا اومدن به این فکر می کنم که توی دنیا خوشبختی بالاتر از اینکه یه خانواده ی خوب داشته باشی هم وجود داره یا نه؟

گاهی خوشبختی فقط و فقط یه قدم با آدم فاصله داره. اون دست ماست که اون قدم رو درست برداریم و بهش برسیم یا با انتخاب اشتباه فاصله مون رو از خوشبختی بیشتر کنیم.

من این احساس خوب رو توی یه خونه ی کلنگی، کنار یه مرد ساده و خاکی که قلب پاکی داشت پیدا کردم. می دونم بازم تو زندگی سختی و مشکلات زیادی سر راهم قرار می

گیره اما من دیگه نمی ترسم چون به نیروی عشقی که بین من و امیر هست ایمان دارم و می دونم که این نیرو جادو می کنه و حتی سنگم آب می کنه.

پایان

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@Caffetakroman